

بیشمار بی‌اعتناست. بدا به حال آوارگان! تنها تا به آن اندازه هستی داریم که با همیم. او به نحوی در شمار آوارگان بود و بیرون از جمع باهمان. اما با چنان شدتی از آن آگاه بود که مایه تأثر می‌شد، درست همانگونه که زندگی پرشر و شور آدم مرگش را تأثر انگیزتر از مرگ درخت می‌کند. قضا را من در دسترس بودم، و قضا را تأثرم برانگیخته شد. همین و بس. غمخوار شیوه از دست رفتنش بودم. دل آزرده می‌شدم اگر، مثلاً، به مشروب پناه می‌برد. زمین آنقدر کوچک است که می‌ترسیدم روزی ولگردی کثیف با چشمهای قی‌بسته و صورت آماسیده، آستین پاره پوره، با کفش بی‌تخت، دست‌گذاری پیش آورد و به مدد آشنایی قدیم پنج دلاری به قرض بخواند. از حالت لاقید این مترسکها که گذشته آبرومندی داشته‌اند و با صدای گوشخراش و بی‌اعتنا و چشمهای گریزان و گستاخ نزد آدم می‌آیند، باخبرید. این دیدارها برای آدمی که به یگانگی زندگیمان باور دارد گرانتر از دیدن محتضری توبه ناکرده برای کشیش است. حقیقتش را بخواهید، این بود تنها خطری که برای او و برای خودم می‌دیدم؛ اما به نبود تخیلم هم بدگمانی داشتم. چه بسا که منجر به چیزی بدتر می‌شد؛ پیش‌گویی کردن به نحوی بیرون از قدرت خیالم بود. او نمی‌گذاشت از یاد ببرم که چه تخیل نیرومندی دارد، و طناب آدمهایی که تخیل قوی دارند به هر سمتی دورتر تاب می‌خورد، گویی در لنگرگاه بی‌آرام زندگی طناب بلندتری در اختیارشان قرار گرفته است. آنان چنین‌اند. به مشروب هم کشیده می‌شوند. چه بسا که با چنین هراسی کوچکش می‌کردم. چگونه می‌توانستم بگویم؟ حتی اشتاین هم چیز دیگری نمی‌توانست بگوید جز اینکه او آدمی رؤیایی است. تنها این را می‌دانستم که او یکی از «ما» است. او را با رؤیایی بودن چه کار؟ درباره احساسهای غریزی و اندیشه‌های پریشانم به این دلیل این همه برایتان می‌گویم که سخنی بس اندک برای گفتن از او برجای می‌ماند. او برای من وجود داشت و دست آخر تنها از طریق من است که او برای شما وجود دارد. دستش را گرفته و پا به پا برده‌ام؛ او را در برابر شما سان داده‌ام. آیا هراسهای پیش‌پا افتاده‌ام به جا نبود؟ نخواهم گفت. حتی حالا هم. چه بسا که شما بتوانید بهتر بگویید، به حکم این ضرب‌المثل که تماشاگران بیشتر بازی را می‌بینند. به هر تقدیر، آن هراسها زائد بود. او از دست نرفت، ابتدا؛ برعکس، به گونه‌ای شگفت‌آمد، به کردار تاس‌آمد و در نقش، که نشان می‌داد می‌تواند مانند فواره بماند. حق این است که خوشحال باشم، چون پیروزی‌ای است که در آن سهیم بودم. اما

آنچنانکه انتظارش را داشتم، خوشحال نیستم. از خود می‌پرسم که آیا شتابش او را. آن آواره را که سخت آرزومند قرار گرفتن در صف فرودستان بود. از درون مهبی که در آن قامت افراشته بود، اگر نه بزرگ که جالب، بیرون برده بود یا نه. وانگهی، واپسین کلام گفته نمی‌شود. شاید هم هیچگاه گفته نشود. و مگر نه زندگی ما چنان کوتاه است که آن بیان کامل، که در میانه تمامی لکتت گویبها مان تنها قصد پایدارمان است، بر زبان نمی‌آید؟ از انتظار کشیدن برای آن واپسین گفته‌ها، که اگر تنها امکان به زبان آوردنشان بود طنینشان آسمان و زمین را می‌لرزاند، دست شسته‌ام. هیچگاه فرصت به زبان آوردن واپسین کلامان نیست. واپسین کلام عشقمان، آرزویمان، ایمان و پشیمانی و تسلیم و عصیانمان. گمان می‌کنم، آسمان و زمین نباید به لرزه بیفتد. دست کم نه به دست ما که درباره هر یک از آنها آن همه حقیقت را می‌دانیم. واپسین گفته‌هایم درباره جیم کلامی چند بیش نخواهد بود. تصدیق می‌کنم که به عظمت دست یافته بود: اما قدر این عظمت با گفتن یا شنیدن کاسته می‌شود. بی‌پرده بگویم، بدگمانیم نه به گفته‌هایم که به ذهن شماست. اگر هراس این را نداشتم که شما تخیلتان را در گرسنگی نگه داشته‌اید تا به جسمتان قوت برسانید، داد سخن می‌دادم. قصدم توهین نیست؛ شایسته آنکه آدم پندار نداشته باشد. که عین سلامت است. و سودمند. و ملال‌انگیز. با این حال، شما هم در دوران خودتان حتماً از شر و شور زندگی باخبر بوده‌اید، یعنی آن نور جلال که از میان خرمن ابتذالات آفریده می‌شود، به حیرت‌انگیزی جرقه‌هایی که از سنگی سرد بیرون می‌جهد. و افسوس که به همان نسبت هم عمرش کوتاه است!

فصل بیست و دوم

«فتح عشق و افتخار، اعتماد به نفس آدمیان - و غرور و قدرت ناشی از آن، مصالح مناسبی برای حکایتی قهرمانی است. ذهن ما تنها مجذوب ظواهر چنان توفیقی می شود، و برای توفیقهای جیم چنین ظواهری در کار نبود. این حکایت قهرمانی را بیشه ای به وسعت سی میل از نگاه دنیایی بی اعتنا می برید، و های و هوی کف و جوش سفید در امتداد کرانه بر صدای شهرت غلبه می یافت. نهر تمدن، که گویی در دماغه ای در صد میلی شمال پاتوسان جدا شده است، به شرق و جنوب شرقی انشعاب می یابد و دشتهای و دره هایش، درختان و آدمیان کهنش، را از یاد رفته و منزوی بر جای می نهد، چون جزیره ای خرد و بی اهمیت و در حال فروریختن میان دو شاخه نهری عظیم و بلعنده. نام این ناحیه را در سفرنامه های قدیم می یابیم. تاجران قرن هفدهم برای فلفل به آنجا می رفتند، چرا که شور فلفل انگار مانند شعله عشق در سینه ماجراجویان هلندی و انگلیسی نزدیک به عصر جیمز اول می سوخت. برای فلفل کجاها که نمی رفتند! به خاطر کیسه ای فلفل گلوی یکدیگر را بی هیچ تردیدی می بریدند و از جانشان، که در غیر اینصورت نسبت به آن کمال دقت را مرعی می داشتند، مایه می گذاشتند: سرسختی غریب آن آرزو بر آیشان می داشت که با صدها شکل مرگ بستیزند؛ دریاها ناشناخته، بیماریهای نفرت انگیز و غریب؛ زخم و اسارت و گرسنگی، طاعون، و نومیدی. بزرگشان می ساخت! به عرش و فرش قسم! قهرمان شان می ساخت، و نیز رقت انگیزشان، با آن اشتیاق به تجارت، و آن مرگ انعطاف ناپذیر که باج و خراجش را بر پیر و جوان تحمیل می کند. محال می نماید که باور کنیم صرف

آزمندی می توانست آدمها را در رسیدن به هدف چنان ثابت قدم کند، و به چنان مقاومت کورکورانه ای در تلاش و ایثار پای بند سازد. و در واقع آنان که خود و زندگی شان را به دست ماجراجویی می سپردند، هست و نیست شان را به خاطر پاداشی اندک به خطر می انداختند. آنان استخوانشان را در سواحل دور برجای می نهادند تا سفید شود و سیل ثروت به سوی زندگان در وطن جاری گردد. برای ما، جانشینان کم آزموده ترشان، ایشان جلوه ای عظیم دارند، نه به عنوان نمایندگان تجاری که به عنوان ابزار سرنوشتی رقم زده که در اطاعت از صدایی درونی، از انگیزه ای تپنده در خون، از رؤیای آینده، به سوی ناشناخته پارو می کشند. ایشان شگفت انگیز بودند؛ و باید اقرار کرد که برای شگفت انگیز آمادگی داشتند. و در رنج خویش، در سیمای دریاها، در آداب و رسوم ملت های غریب، در فرّ و شکوه فرمانروایان عالیجاه، با طیب خاطر آن را رقم زدند.

ایشان در پاتوسان فلفل فراوان یافته، تحت تأثیر جلال و حکمت سلطان قرار گرفته بودند. اما به نحوی، پس از یک سده روابط پر تحول، تجارت این ناحیه گویا کم کم از رونق می افتد. شاید فلفلش تمام شده بود. هر چه هست باشد، اکنون کسی به آن اهمیت نمی دهد؛ فرّ و شکوه رخت بر بسته است، سلطان آن جوانی ابله است با دو اشکلک در دست چپ و درآمدی نامطمئن و فقیرانه که از جمعیتی بدبخت اخاذی می شود و عموهای متعدد او از جنگش می ربایند.

«این را البته اشتاین گفت. اسم و تاریخچه مختصری از زندگی و منش هر کدام برایم نقل کرد. درباره ایالات بومی چون گزارشی رسمی سرشار از اطلاعات بود، اما بسیار سرگرم کننده تر. ناچار بود که بداند. در بسیاری از این ایالات تجارت می کرد و در بعضی نواحی - مثلاً در پاتوسان - تجارتخانه او تنها تجارتخانه ای بود که با اجازه مخصوص از سردمداران هلندی نماینده داشت. «حکومت» به بصیرت او اعتماد می ورزید، و این معنا را همه درمی یافتند که او دست به هر خطری می زند. افرادی را هم که استخدام می کرد، این را می فهمیدند، اما پیدا است که کاری می کرد که به زحمتش بیارزد. سر میز ناشتایی در کمال صراحت با من سخن گفت. تا آنجا که می دانست (گفت که آخرین خبر مربوط به سیزده ماه پیش است)، ناامنی کامل جان و مال عادی بود. در پاتوسان پای نیروهای متعارض در کار بود. و یکی از آنها راجه الانگ*،

* Rajah Allang.

نابکارترین عموی سلطان و حاکم رودخانه بود که اخاذی و دزدی به دست او صورت می گرفت و روستا زادگان مالایی را تا سرحد نابودی سرکوب می کرد. و این روستا زادگان، که بی دفاع بی دفاع بودند، حتی وسیله مهاجرت هم نداشتند - «چون در واقع»، به قول اشتاین، «کجا و چگونه می توانستند بروند؟» بی تردید، حتی هوس رفتن نمی کردند. دنیا (که با کوههای بلند و غیر قابل عبور محصور گشته است) به دست نجبا سپرده شده است، و جناب راجه را می شناختند: از دودمان سلطنتی خودشان بود. افتخار دیدار حضرت ایشان بعدها نصیب شد. پیرمردی کثیف و ریزنقش و فرسوده بود، با دو چشم شریر و دهان وارفته، که هر دو ساعت یک بار حب تریاکی فرومی بلعید و بر خلاف رسم و رسوم سربرهنه بود و مویش را در بافه های طناب مانند و ژولیده در اطراف چهره پرچروک و کثیفش ریخته بود. وقتی بارعام می داد، خودش را به بالای صفا طور باریکی می رساند که در سرسرای شبیه انباری کهنه زده بودند. کف سرسرا از خیزران پوشیده بود و از شکافهای آن، دو سه متر پایین تر، انواع تفاله و آشغال کومه شده بود که زیر خانه ریخته بودند، به چشم می خورد. چنان است محل و چگونگی به حضور پذیرفتن ما، هنگامی که همراه جیم به حضور او شرفیاب شدم. نزدیک چهل نفر در اتاق بودند، و شاید سه برابر این عده در حیاط پایین. پشت سرمان جنبش مداوم بود و آمد و رفت و هل دادن و زمزمه کردن. تعدادی جوان در جامه ابریشمین خوش رنگ از دور جلوه می فروختند. اکثریت، بردگان و وابستگان وضع، با لنگهای ژنده، نیمه برهنه بودند و آلوده به خاکستر و لکه های گل. هیچگاه جیم را چنان جدی و مسلط به خود با آن حالت نفوذناپذیر و تأثیرگذار ندیده بودم. در میانه این آدمهای سیاه چهره، قامت برومند او در جامه سفید، بافه های درخشان موی بورش، انگار تمامی نور خورشید را که از شکافهای دریچه های بسته آن سرسرای تاریک، با دیوارهای حصیری و سقف گل اندودش، به درون می تراوید می گرفت. چنان می نمود که انگار نه تنها از آب و گلی دیگر بلکه از گوهری دیگر است. اگر او را ندیده بودند که در زورقی به سویشان می رود، چه بسا می انگاشتند که از ابرها فرود آمده است. اما او در زورقی رفت، نشسته (خیلی آرام و با زانوان به هم چسبیده، مبادا که زورق واژگون شود) - نشسته بر صندلی حلبی - که به او قرض داده بودم - با هفت تیری از نیروی دریایی بر دامن - که هنگام وداع تقدیمش کرده بودم - و تصمیم گرفته بود آن را خالی ببرد، حالا یا مشیت الهی چنین تعلق

گرفته بود، یا عقیده ای سرسخت که خودش هم همینطورها بود، یا هشیاری گریزی سبب شده بود. با چنین کیفیتی از رودخانه پاتوسان به طرف بالا رفت. امکان نداشت هیچ چیز بیش از این ملال آور و ناامن، تصادفی و تنها، باشد. شگفتا که این سرنوشت به همه اعمالش رنگ فرار می زد، گریزی غیرارادی و بی اندیشه، جستی به میان ناشناخته.

«دقیقاً تصادفی بودن آن است که بیش از هر چیز مرا تحت تأثیر قرار می دهد. نه اشتاین و نه من، هنگامی که او را، به تعبیری، با تشریفاتی اندک برداشتیم و از دیوار بالا دادیم، درک روشنی از آنچه ممکن بود آن سوی دیوار باشد نداشتیم. در آن لحظه، تنها آرزوی من رسیدن به وصال ناپدید شدن او بود. احساساتی بودن اشتاین، که خصیصه اش بود، او را به این کار ترغیب می کرد. اندیشه پرداختن دین قدیمی (به گمانم، به نقد) را داشت که هیچگاه از یادش نبرده بود. در واقع، سراسر عمر به خصوص نسبت به اهالی جزایر بریتانیا مهربان بود. درست است که ولینعمت مرحوم او اسکاتلندی بود - حتی تا به درجه ای که اسمش الکساندر مک نیل* بود - و زادگاه جیم آن سوی جنوب تووید** بود؛ اما بریتانیای کبیر در فاصله شش یا هفت هزار میل، هرچند هیچگاه کاهیده نشده است، حتی برای فرزندان هم آنقدر کوچک می نماید که اهمیت چنان جزئیاتی را بر باید. اشتاین بخشودنی بود، و نیت اشاره شده اش چنان کریمانه بود که صمیمانه از او استدعا کردم که مدتی آنها را پوشیده نگه دارد. احساس می کردم که نباید گذاشت جیم را ملاحظات امتیاز شخصی تحت تأثیر قرار دهد؛ حتی به خطر کردن چنان تأثیری نباید زده می شد. ما بایستی با نوع دیگری از واقعیت سر و کار می داشتیم. او پناهگاهی می خواست، و بهتر این بود که پناهگاه به قیمت خطر به او داده شود - و نه بیش. نکات دیگر را بی هیچ پرده پوشی به جیم گفتم، و حتی (همانگونه که آنوقت باور داشتیم) در وصف خطر مسئولیت گزافه گویی کردم. واقع امر اینکه حق سخن ادا نکردم؛ اولین روز او در پاتوسان به تقریب آخرین روزش بود - آخرین روزش می بود اگر آنهمه بی پروا نبود و آنهمه بر خود سخت نمی گرفت و به پر کردن هفت تیرش رضا می داد. یادم می آید، همینکه نقشه نفیسمان را برای عقب نشستنش بر او فاش ساختم، به جای حالت تسلیم

* Alexander M'Neil.

** Tweed نام رودی است که قسمتی از مرز میان اسکاتلند و انگلستان را تشکیل می دهد.

سرسخت اما ملال انگیزش اندک اندک شگفتی و علاقه و حیرت و شوق کودکانه نشست. این بختی بود که خوابش را می دیده است. به فکرش نمی رسید چگونه استحقاق آن را داشت که من ... به تیر غیب گرفتار می شد اگر درمی یافت مدیون چیست که ... و اشتاین بود، اشتاین تاجر، که ... اما البته من بودم که او باید ... سخنش را قطع کردم. فضیلت گفتار نداشت و سپاسگزارش برای من به قدری دردآور بود که در وصف نمی گنجید. به او گفتم اگر این بخت را به خصوص مدیون کسی باشی، مدیون اسکاتلندی پیری هستی که اسمش را به عمرت نشنیده ای، یعنی سالها پیش مرده است و جز صدایی غرآن و کرداری درست چیزی از او در یادها نیست. در واقع، فردی در میانه نبود که سپاسهای او را پذیرا باشد. اشتاین همان دست یاری را که در جوانی نصیبش شده بود، نصیب مردی جوان می کرد، و من جز بردن نام او کاری نکرده بودم. چهره اش از این سخن گلگون گشت و ضمن گرداندن تکه کاغذی در دست، با شرمندگی گفت که همیشه به من اعتماد کرده ای.

«گفته اش را تصدیق کردم و پس از مکثی افزودم که کاش تو هم می توانستی از روش من پیروی کنی. با ناراحتی پرسید: «فکر می کنی چنین نمی کنم؟» و زیر لب گفت که آدم باید نخست خودی بنمایاند؛ سپس چهره اش شکفت و به صدای بلند گفت کاری نمی کنم که از این اعتماد پشیمان بشوی، که - که ...

«کلامش را بردم و گفتم: «سوء تعبیر نکن. از تو بر نمی آید که وادارم کنی از چیزی پشیمان شوم.» پشیمانی در کار نبود، اگر هم بود به خودم مربوط می شد: از سوی دیگر، از او خواستم این مطلب را به روشنی دریابد که این برنامه، این - این - تجربه، کار خودش بود؛ خودش مسئول آن بود و نه هیچ کس دیگر. تمجمیح کنان گفت: «چرا؟ آخر این همان چیزی است که من ...» خواهش کردم حماقت را کنار بگذارد و او بیش از پیش مات و مبهوت می نمود. بی هیچ شیله پيله ای قصد داشت زندگی را برای خودش غیر قابل تحمل کند ... به تشویش پرسید: «تو هم اینطور فکر می کنی؟» اما لحظه ای بعد با اطمینان به گفته افزود: «با این حال، چنین قصدی داشتم. مگر نه؟» غضب کردن به او محال بود: از آوردن لبخندی بر لب نتوانستم خودداری کنم، و به او گفتم که در روزگاران قدیم آدمهایی که چنین می کردند به بیابان می رفتند تا تارک دنیا شوند. با انگیزه ای ناگهانی گفت: «مرده شور تارک دنیاها را ببرند!» البته

اشکالی در بیابان نمی دید... گفتم: «خوشحال می شدم». جایش همان جا بود. و به خود جرئت دادم این وعده را به او بدهم که بیابان را نشاط آور می یافت. مشتاقانه گفتم: «آری، آری». با انعطاف ناپذیری در دنباله سخن آوردم که این تمایل را از خود نشان داده‌ای که بروی و در را پشت سرت ببندی... با اندوهی غریب که انگار چون سایه ابری گذرنده سر تا پایش را پوشاند، کلامم را برید و گفتم: «من چنین کاری کردم؟» حالا دیگر چنان زیانش باز شده بود که شگفت آور بود! به تلخی تکرار کرد: «چنین کاری کردم؟» نگو که در آن مورد قیل و قال زیاد به راه انداختم. می توانم تحمل هم بکنم. فقط، خدات را شکر! تو دری نشانم می دهی... درآمدم که: «خیلی خوب. از آن گذر کن.» می توانستم محترمانه به او وعده بدهم که این در پشت سر او با کینه بسته می شود. سرنوشتش، هر چه بود، نادیده انگاشته می شد، چون مملکت به رغم وضعیت پر از فسادش، به چنان حدی نرسیده بود که لایق مداخله باشد. وقتی پایش را به آنجا می گذاشت، برای دنیای خارج در حکم این بود که انگار هیچگاه به هستی قدم نهاده است. جز کف پاهایش چیزی نداشت که بر روی آنها بایستد و برای این منظور ابتدا باید زمینی می جست. زمزمه کنان با خود گفتم: «هیچگاه به هستی قدم نهاده‌ام-خودش است، به کائنات قسم!» چشمهایش، دوخته بر لبان من، برق زد. در پایان سخن آوردم که اگر وضعیت را به طور کامل دریافته است، بهتر است که با دیدن اولین گاری به داخل آن بپرد و برای گرفتن آخرین راهنماییهای اشتاین به خانه اش برود. پیش از تمام شدن صحبتیم، از اتاق بیرون جسته بود.

فصل بیست و سوم

«تا صبح روز بعد برنگشت. برای شام و خوابیدن آنجا مانده بود. نازنین تر از آقای اشتاین در دنیا پیدا نمی شد. نامه ای برای کرنلیوس در جیب داشت (با وقفه ای گذرا در شادیش، توضیح داد: «همان مردکی» که بسته را خواهد گرفت)، و از سر خوشحالی حلقه ای نقره ای را، از همان نوع مورد استفاده بومیان، نشانم داد که بر اثر فرسودگی بسیار نازک شده بود و نشانه های کم رنگ صحنه شکار بر آن دیده می شد.

«این حلقه نشان معرفی او به پیرمردی بود به نام درآمین* - یکی از رؤسای آنجا - آدمی متنفذ - که دوست آقای اشتاین در آن ناحیه بوده. آقای اشتاین او را «رفیق دوران جنگ» می نامید. «رفیق دوران جنگ» خوب بود. مگر نه؟ و مگر نه آقای اشتاین خیلی خوب انگلیسی صحبت می کرد؟ خودش می گفت در سلب آن را آموخته است - از تمام جاها! خیلی خنده دار بود. مگر نه؟ با لهجه حرف می زد - تو دماغی - توجه کرده بودی؟ یارو درآمین حلقه را به او داده بود. آخرین بار که از هم جدا شده بودند هدایایی به هم داده بودند. به نشان دوستی دائم. اسمش را چیز قشنگی گذاشته بود - تو می دانی؟ وقتی آن محمد - محمد - اسمش چیه، کشته شده بود، مجبور بودند برای نجات جان از آن ناحیه بگریزند. البته، من داستان را می دانستم. شرم آور بود. مگر نه؟ ...

«خوردن را از یاد برده بود و همینطور یک بند حرف می زد، با کارد و چنگالی در دست (به وقت چاشت مرا گیر آورده بود)، اندکی گلگون چهره، و

چشمهای تار که در مورد او نشان هیجان بود. حلقه نوعی اعتبارنامه بود. (به لحظی حاکی از قدردانی درآمد که: «نظیرش فقط در کتابها یافت می شود»)- و درامین نهایت سعی خود را درباره او مبذول می داشت. آقای اشتاین در یک مورد وسیله نجات جان آن آدم شده بود؛ صرفاً از روی تصادف، آقای اشتاین چنین گفته بود، اما او-جیم- در این باره نظری دیگر داشت. آقای اشتاین از قماش آدمهایی بود که سرشان برای چنان تصادفهایی درد می کند. مهم نبود. هر چه بود، تصادف یا عمد، درامین در صدد جبران آن برمی آمد. خدا کند که آن نابکار پیر تا حالا عقلش را از دست نداده باشد. آقای اشتاین خبر نداشت. بیش از یک سال بود که خبری نرسیده بود. آنان در میان خود جنگ و جدالی پایان ناپذیر داشتند و رودخانه هم بسته بود. حسابی وحشتناک بود این مسئله، اما چه باک؛ ترتیبی می داد که برای ورود روزنه ای بیابد.

«با وراجیهایی شوق انگیزش تحت تأثیر قرارم داد و تا حدودی هراسناکم کرد. چون نوجوانی در آستانه تعطیلاتی طولانی، با نوید غنائمی لذت بخش، شیرین زبانی می کرد، و آن حالت ذهنی از آدمی بزرگ و در چنین موردی حیرت آور بود و اندکی جنون آمیز، خطرناک و ناسالم. تا آمدم از او خواهش کنم مسائل را جدی بگیرد که کارد و چنگال را انداخت (غذاخوردن را شروع کرده بود، می شود هم گفت ناآگاهانه غذا را می بلعد)، و دور و بر بشقابش به جستجو پرداخت. حلقه! حلقه! کدام جهنم دره ... اه! یافتمش ... دست بزرگش را روی آن بست و جیبهایش را یکی پس از دیگری کاوید. خدای بزرگ! گم کردن آن کارش را زار می کرد. با تکیه بر مشتش به جد به تفکر پرداخت. توی مشتش بود؟ آن را دور گردنش می انداخت! و در دم دست به کار شد و برای این منظور بندی بیرون آورد (که شبیه بند کفشی کتانی بود). بفرما! حقه خوبی بود! مایه بدشانسی می شد اگر ... گویا چهره ام را برای او کین بار می دید، و این امر اندکی او را از جنب و جوش انداخت. با وقاری ساده دلانه گفت که شاید ندانی تا چه اندازه این تحفه برایم اهمیت دارد. معنای آن دوستی است؛ و دوست داشتن چیز خوبی است. از آن خبر دارم. سرش را با حالتی پر معنی تکان داد، اما پیش از حرکت انکار آمیز من، سر روی دست نهاد و در حالیکه با تکه های نان بر روی سفره بازی می کرد، مدتی ساکت نشست ... فریاد زد: «در را ببند! گل گفتمی و در سفتی»، و بعد از آن که بر روی دو پا جست زد و در اتاق به بالا و پایین رفت، و با آن حالت شانه ها،

چرخش سر، گامهای شتاب زده و نامنظم مرا به یاد آن شبی انداخت که به همین ترتیب در اتاقم بالا و پایین می رفت، اعتراف می کرد، توضیح می داد. هر چه دلتان می خواهد اسمش را بگذارید. اما در لحظه آخر، زندگی می کرد-پیش رویم زندگی می کرد، زیرا بر کوچک خودش، با تمامی ظرافت ناآگاهانه اش که می توانست از خود سرچشمه اندوه و تسلأ بیرون کشد. همان حالت بود، همان و نه جز آن، چون همنشینی بوالهوس که امروز به راه راست هدایت می کند، با همان چشمها، همان گامها، همان انگیزه، و فردا به گمراهی می کشاندت. گامهایش مطمئن بود، چشمان ره گم کرده و تارگشته اش انگار در جستجوی چیزی در اتاق بود. صدای فرود آمدن یکی از پاهایش بلندتر از دیگری بود-احتمالاً تقصیر پوتینهایش بود-و حالت مکئی ناپیدا را در راه رفتنش القاء می کرد. یکی از دستهایش را در جیب شلوار فرو کرده بود و دست دیگر را ناگهان بر فراز سر به تکان آورد. فریاد زد: «در را ببند! چشم به راه آن بوده ام. نشان خواهم داد که هنوز ... خواهم ... برای هر چیز لعنتی آماده ام ... خوابش را می دیده ام ... خدای بزرگ! از این وضع بیرون می آیم. خدای بزرگ! عاقبت دروازه بخت به رویم باز شده است ... صبر کن. خواهم ...»

«با حالتی بی پروا سر بالا انداخت، و اقرار می کنم که برای اولین و آخرین بار در عرصه آشنائیمان دریافتم که به ناگهان از دست او به ستوه آمده ام. این ژاژخاییها چرا؟ پا بر زمین می کوفت و بازویش را به عبث برمی افراشت، و گاه و بیگاه از روی لباس به حلقه آویخته بر گردنش انگشت می مالید. کجا بود مفهوم چنان سرفرازی در آدمی که به عنوان منشی تجاری منصوب شده بود، آن هم در جایی که تجارتی در کار نبود؟ سنگ ستیز به سوی جهان انداختن چرا؟ این شیوه برخورد با هر مسئولیتی درست نبود؛ شیوه ای نادرست نه تنها برای او که برای هر کسی. این را که گفتم، ساکت بالای سرم ایستاد. بی آنکه تسلیم شود، و با لبخندی که ناگهان گویا چیزی گستاخ در آن دیدم، پرسید که چنین فکر می کنم؟ و مرا باش که بیست سال از او بزرگتر بودم. جوانی گستاخ است- که حق مسلم و ضرورت آن است؛ باید به ابراز وجود دست یازد، و ابراز وجود در این دنیای تردیدها ستیز است، گستاخی است. در اندوه فرورفت و به خود آمد، و همینکه به خود آمد می خواست، تعبیری، تکه تکه ام کند. آنگونه سخن گفتم چون من-حتی من، که هیچگونه محبتی را از او دریغ نداشته

بودم- حتی من یادم می آمد- یادم می آمد- چه- چه- بر سرش آمده بود. و درباره دیگران- د-د- دنیا چه؟ کجایش شگفت آور بود که می خواست برود، قصد داشت برود، قصد داشت بیرون بایستد- پناه بر خدا! و درباره شیوه برخورد درست سخن گفتم!

«فریاد زد: «این من یا دنیا نیستیم که به یاد می سپاریم. این تویی- تو، که به یاد می سپاری.»

«خم به ابرو نیاورد و با تب و تاب ادامه داد که: «فراموش کن همه چیز را، همه کس، همه کس را... صدایش فروافتاد... افزود: «جز خودت را.»

«من هم به صدایی آهسته گفتم: «آره-مرا، هم-اگر چاره ساز است.»

پس از این گفتگو، زمانی ساکت و بی رمق، انگار خسته و فروکوفته، بر جای ماندیم. سپس دوباره آغاز سخن کرد، و این بار به لحنی شمرده گفت که آقای اشتاین راهنمایش کرده که پیش از بنا کردن خانه ای تازه برای خود، یک ماهی را صبر کند تا ببیند آیا امکان ماندن برایش هست یا نه، تا از «هزینه بیهوده» پرهیز شود. عبارات خنده دار به کار می برد- اشتاین چنین می کرد. «هزینه بیهوده» خوب بود... ماندن؟ بله! البته. یک جوری سر می کرد. همینقدر که پا به آنجا می گذاشت جواب می داد که بله می مانم. هیچوقت پا از آنجا بیرون نمی گذاشت. ماندن خیلی ساده بود.

«لحن تهدیدآمیزش پریشانم کرد و گفتم: «بی پروا مباش. اگر عمرت کفاف دهد، هوای بازگشت به سرت می زند.»

«از روی بی توجهی، با چشمانی دوخته بر صفحه ساعت روی دیوار، پرسید: «به چه بازگردم؟»

«زمانی ساکت بودم. پرسیدم: «پس هیچوقت باز نمی گردی؟» بی آنکه نگاهم کند، با حالتی رویایی تکرار کرد: «هیچوقت»، و آنوقت به جنب و جوشی ناگهانی افتاد. «خدای بزرگ! ساعت دو شده و من ساعت چهار حرکت می کنم!»

«راست می گفت. قایق دو دکله^{۲۲} اشتاین آن روز بعد از ظهر به سمت غرب حرکت می کرد، و جیم راهنمایی شده بود که با آن برود، فقط دستور تأخیر حرکت داده نشده بود. به گمانم اشتاین فراموش کرده بود. هنگامی که به عرشه کشتی ام رفتم، جیم هم با عجله رفت که بار سفر ببندد و قول داد بر سر راهش به کشتی گاه بیرونی سری در کشتی به من بزند. به شتاب تمام، با کیسه

چرمی کوچکی در دست طبق وعده آمد. کیسه اش کارساز نبود، و صندوق حلبی کهنه ای به او دادم که مثلاً ضد آب یا دست کم ضد رطوبت بود. کار نقل و انتقال را با برگرداندن محتویات کیسه به داخل صندوق انجام داد، درست همانطور که آدم کیسه گندمی را خالی می کند. هنگام فروافتادن محتویات کیسه سه کتاب به چشمم خورد؛ دو تایی آنها کوچک با جلد تیره، و یک مجلد ضخیم به رنگ سبز و طلایی- مجموعه آثار شکسپیر. پرسیدم: «این را می خوانی؟» با شتاب گفت: «آره. بهترین چیز برای شاد ساختن آدم.» از این ستایش در شگفت شدم، اما فرصتی برای صحبت درباره شکسپیر نبود. هفت تیری سنگین و دو جعبه کوچک فشنگ بر روی میز اتاقک کشتی قرار داشت. گفتم: «خواهش می کنم این را بردار. شاید در ماندن یاریت کند.» همینکه این کلمات از دهانم خارج شد، دریافتم چه معنای شومی ممکن است داشته باشد. با پشیمانی گفته ام را تصحیح کردم که: «شاید در وارد شدن یاریت کند.» اما معنای مبهم او را به تشویش نمی انداخت. به گرمی از من تشکر کرد و چون تیر در رفت و از روی شانه خداحافظی کرد. صدایش را از پهلوی کشتی شنیدم که قایق رانهایش را وامی داشت سریعتر پارو بکشند، و چون از عقب کشتی نگاه کردم، دیدم که قایق از زیر انحنای عقب کشتی دور می زند. در قایق نشسته، به جلو خم شده بود و نفراش را با صدا و حرکت به هیجان می آورد؛ و طوری که هفت تیر را در دست نگهداشته بود و انگار بر سر آنان نشانه می رفت، چهره های هراسناک چهار «جاوه» ای و حالت وحشت زده پارو کشیدنشان را، که آن منظره را از زیر چشمانم می قاپید، هیچگاه از یاد نمی برم. آنگاه سر برگردانیدم و اولین چیزی که دیدم، دو جعبه فشنگ بر روی میز بود. یادش رفته بود آنها را بردارد.

«در دم دستور به آب انداختن قایقم را دادم. اما پاروزنان جیم، با این طرز تلقی که تا وقتی آن دیوانه در قایق هست زندگیشان به مویی بند است، چنان به سرعت پارو می کشیدند که پیش از آنکه نصف فاصله بین دو قایق را رفته باشم، چشمم به جیم خورد که از روی نرده بالا می رفت و جعبه ها را دست به دست داد. تمام بادبانهای قایق دو دکله رها بود، شراع اصلی کشیده شده بود، و همینکه پا به عرشه آن نهادم چرخ بند لنگر داشت کار می افتاد: سرقایقران، دورگه ریز نقش و چابکی به سن حدود چهل، با جامه کتانی آبی، چشمانی پرنشاط، چهره گردی به رنگ پوست لیمو، و سیبل سیاه ریز که از دو سوی لبان

درشت و تیره اش آویخته بود، لبخند زنان پیش آمد. به رغم ظاهر از خود راضی و شادابش، آدمی آشفته طبع از آب درآمد. در جواب اظهاری از جانب من (هنگامی که جیم برای لحظه ای پایین رفته بود) گفت: «آه بله. پاتوسان» بر آن بود که جناب جیم را تا دهانه رودخانه ببرد، اما «هیچگاه فراتر» نمی رفت. انگلیسی سلیس او انگار از واژه نامه ای گرد آمده به دست دیوانه ای استخراج می شد. اگر آقای اشتاین از او خواسته بود که «فراتر» برود، «تکریمانه» - (فکر می کنم می خواست بگوید: محترمانه - ولی تنها شیطان عالم است) - «تکریمانه به خاطر سلامت متعلقات اعتراضات می کرد.» در صورت عدم توجه، «استعفای ترك خدمت» تقدیم می کرد. دوازده ماه پیش آخرین سفرش را به آنجا کرده بود، و هرچند آقای کرنلیوس با تقدیم «تحف بسیار» از آقای راجه الانگ و «جمعیت های اصلی» «دلجویی» به عمل آورده بود، با شرایطی که تجارت را «دام و در دهان خاکستر» می گردانید، با این همه قایق او تمام راه رودخانه را زیر تیر «گروه های غیر مسئول» درون بیشه ها بوده است. و سبب شده بود که جاشوانش «از رأس سر تا نوک پا در مخفی گاه ساکت بمانند»، و قایق کم مانده بوده که در شن فرو برود، که «نجات آن از انهدام از عهده آدمیان ساخته نبوده است.» خشم و نفرت حاصل از این یادآوری، با غرور فصاحت بیان، که گوشه سخن نبوش دست و پا کرده بود، در مبارزه بودند تا چهره فراخ و ساده او را در اختیار گیرند. ابرو گره می کرد و لبخند می زد و با طیب خاطر به تأثیر انکارناپذیر عبارت پردازیش می نگریست. چینه های تیره به سرعت برق بر دریای آرام دوید و قایق از شراع بالایی تا دکل و تیرك اصلی وسط قایق، انگار در میانه وزش نسیم در بحر حیرت فرورفته بود. سرقایقران، همچنانکه می ژکید، در ادامه سخن گفت که راجه «کفتار خنده داری» بود (نمی توانم تصور کنم که سر و کله کفتارها از کجا پیدا شد)؛ حال آنکه یک نفر دیگر صدها بار دغل تر از «سلاح تمساح» بود. با چشمی بر حرکات جاشوهایش در جلو، عنان از زبان برگرفت - پاتوسان را به «فقس جانورانی» تشبیه کرد که «بر اثر توبه ناپذیری طولانی درنده خو شده بود.» تصور می کنم منظورش بی عقوبتی بود. فریاد زد که قصد نداشت «خود را آشکار کند تا مبدا متعمدانه به دزدی ملحقش سازند.» نمره های طولانی که به جاشوها، در حال لنگر برداشتن، فرصت پارو کشیدن می داد به پایان آمد و یارو صدایش را پایین آورد. و گفته اش را چنین خاتمه داد: «اینهمه سخن گفتن از پاتوسان به حد کافی از سرش خیلی زیاد است.»

«سپس شنیدم چنان گستاخی اش گل کرده بوده که گردنش را با طنابی از خیزران، جلو خانه راجه، به تیرکی می بندند. قسمت زیادی از روز و تمام شب را در آن وضعیت نامناسب سر می کند، اما به دلایل فراوان می توان باور داشت که هدف از این عمل شوخی بوده است. به گمانم، زمانی به آن خاطره وحشتناک اندیشید و سپس به لحنی پرخاشگر مردی را که از عقب به سوی سکان می آمد مورد خطاب قرار داد. وقتی دوباره رو به من نمود، به لحنی قاضی مآبانه و بی هیچ احساس، به سخن آمد. جناب جیم را تا دماغه رودخانه باتوکرینگ* می برد (اظهار داشت که شهر پاتوسان «به مساحت سی میل در داخل واقع شده بود»). و ادامه داد که از دید او - لحنی کسالت بار و ملال انگیز جایگزین در افشانی قبلی شده بود - آن جناب «بر شباهت نعش» بود. پرسیدم: «چه؟ چه می گویی؟» قیافه ای ددمنشانه به خود گرفت و بی هیچ کم و کاست تقلید عمل خنجر از پشت زدن را در آورد. با حالت خودستایانه آدمهایی هم قماش خودش، پس از آنچه فکر می کنند نمایشی از زیرکی است، توضیح داد: «مثل پیکر آدمی تبعید گشته.» پشت سر او متوجه جیم شدم که به آرامی به من لبخند می زند و با دستی برافراشته، علامت تعجب را بر لبانم متوقف می سازد.

«آنوقت، وقتی سرقایقران دورگه که از فرط خودبینی باد کرده بود، به صدای بلند دستور می داد، و وقتی طنابها انداخته شد و بادبانها را برافراشتند، من و جیم، تنها در مسیر رو به باد شراع اصلی، دست یکدیگر را گرفتیم و آخرین کلمات را شتاب زده رد و بدل کردیم. آن انزجار ملال انگیز، که پهلوی به پهلوی علاقه ام به سرنوشت او بود، از دلم برخاست. ژاژخاییهای آن دورگه بیش از گفتار دقیق اشتاین به خطرهای حقارت آلود راه جیم واقعیت داده بود. این بار، تشریفاتی که همواره در روابط ما وجود داشت از گفتارمان محو شد. به نظرم او را «پسرم» نامیدم، او هم به نشان سپاسی نیم گفته در ضمن جمله «دوست عزیز» خطابم کرد، انگار عزم خطر کردن او در برابر سن و سال من در سن و احساس همتایمان کرده است. لحظه ای بود از صمیمیت حقیقی و ژرف، غیر منتظره و کوتاه عمر، مانند مشاهده حقیقی جاودانه و رهایی بخش. در صدد تسلایم برآمد، انگار از بین ما دو نفر او پخته تر است. به تندی و با احساس گفت: «خیلی خوب، خیلی خوب. قول می دهم مواظب خودم باشم. آره، خطر نمی کنم. حتی محض نمونه یک خطر. البته که نه. قصد زنده ماندن

*در زبان مالایی، «باتو» Batu یعنی صخره و «کرینگ» Kring یعنی خشک.

دارم. دلواپس مباش. خدای بزرگ! چنان احساسی دارم که گویا هیچ چیز نمی‌تواند در من کارگر افتد. از همان اول بخت با من بود. چنان بخت معرکه‌ای را ضایع نمی‌کنم! ... بختی معرکه! خوب، معرکه هم بود، اما بخت‌ها را آدمیان می‌سازند، و چگونه باید می‌دانستم؟ همچنان که گفته بود، حتی من - حتی من به یاد می‌آورم - چه بدبختیهایی بر سر - بر سرش آمده بود. راست بود. و بهترین چیز برایش این بود که برود.

«قایم پشت سر قایق دو دکله بر جای مانده بود، و او را عقب قایق، جدا از دیگران، بر متن نور خورشید رو به غروب دیدم که کلاهش را بر فراز سر بلند کرده بود. فریادی نامعلوم به گوشم خورد: «از - حال و احوالم - با - خبرت - می‌کنم.» «از حال و احوالم» یا «برای حال و احوالم»، نمی‌دانم کدامیک. فکر می‌کنم حتماً «از حال و احوالم» بود. بر اثر تابش دریای زیر پای او چنان چشم‌هایم خیره شده بود که نمی‌توانستم به روشنی بینم. محکومم که هیچگاه به روشنی بینم؛ اما می‌توانم به شما اطمینان دهم که هیچ آدمی نمی‌توانست بیش از او، به قول آن دورگه بدنفوس، «بر شباهت نعش» آشکار شود. چهره آن بدنفوس ریزنقش را می‌توانستم دید، با شکل و رنگ کدویی رسیده، که جایی از زیر آرنج جیم بیرون زده بود. او نیز بازویش را گویا به نشان فروافتادن بالا برد. «Absit omen»

فصل بیست و چهارم

«ساحل پاتوسان (حدود دو سال بعد آن را دیدم) صاف و تیره است، و روبه روی اقیانوسی مه‌آلود. خطوط سرخ، که مانند آبشاران زنگار به چشم می‌آید، زیر شاخ و برگ یشمی‌رنگ علفهای هرزه و گیاهان خزنده که تنپوش تخته‌سنگهای کم ارتفاع است، جریان دارد. دشتهای باتلاقی در دهانه رودخانه‌ها دهان می‌گشایند، با چشم‌اندازی از ستیغهای مضرس آبی‌رنگ فراسوی بیشه‌های درندشت. در دوردست دریا، رشته‌ای از جزایر، شکل‌های تاریک در حال ریزش، در درون مه جاودانه روشن از آفتاب چون بقایای دیواری شکافته شده از موج، قامت افراشته‌اند.

«در دهانه بخش خلیجی باتوکرینگ، دهکده‌ای ماهیگیرنشین هست. رودخانه، که زمانی بس دراز بسته بوده، در آن هنگام باز بود، و قایق کوچک دو دکله‌اش تاین که با آن سفر می‌کردم، به یاری سه نوبت مد و بی‌آنکه در معرض تیرباران «گروه‌های غیر مسئول» قرار گیرد، راه خود را به پیش می‌گشود. در صورت باور داشتن به سخنان کدخدای دهکده ماهیگیرنشین، که به عرشه قایق آمد تا به عنوان نوعی رهبان عمل کند، چنان وضعیتی به عهد باستان تعلق داشت. با من (دومین سفیدپوستی که به عمرش دیده بود) از روی اعتماد سخن می‌گفت، و بیشتر صحبتش درباره اولین سفیدپوستی بود که به عمرش دیده بود. او را «توان جیم» می‌نامید، و آمیزه‌ای غریب از آشنایی و خوف، لحن گفتارش را به هنگام ذکر نام جیم قابل توجه می‌ساخت. آنان، در دهکده، در ظل حمایت مخصوص آن لرد بودند، که نشان می‌داد از جیم کینه‌ای به دل ندارد. اگر جیم هشدارم داده بود که از حال و احوالش با خبر می‌شوم، کاملاً

* ضرب المثلی لاتینی، به معنای: گوش شیطان کرا!

درست بود. داشتیم از حال و احوالش باخبر می شدیم. حکایتی سر زبانها بود که مدّ دو ساعت پیش از زمانش بالا آمده تا در سفر او از رودخانه یاریش رساند. پیرمرد پرحرف خودش زورق را می رانده و از این پدیده انگشت حیرت می گزد. به علاوه، این افتخار نصیب خانواده اش هم شده بود. پسر و دامادش پارو می زده اند، اما به دلیل ناپختگی دوران جوانی متوجه سرعت زورق نمی شوند تا اینکه خود او آنها را متوجه واقعه حیرت آور می کند.

«رفتن جیم به آن دهکده ماهیگیرنشین موهبتی بوده؛ اما برای آنان، همچنان که برای بسیاری از ما، موهبت از پس طلایه وحشت می آید. از زمانی که آخرین سفیدپوست به دیدن رودخانه رفته بود، چه بسا نسلها آمده و رفته بودند، طوری که خود سنت گم شده بود. ظهور آدمی که بر آنها نازل گشته، با انعطاف ناپذیری درخواست می کرد که به پاتوسان برده شود، مایه اضطراب بود؛ اصرارش هم وحشت آور؛ کرامتش نیز سوء ظن برانگیز. درخواستی بود ناشنیده. بی سابقه بود. راجه چه می گفت؟ با آنان چه می کرد؟ قسمت زیادی از شب را به مشورت می گذرانند؛ اما خطر فوری خشم آن غریبه چنان عظیم می نموده که عاقبت بلم فرسوده ای برایش آماده می کنند. بلم که راه می افتد، زنان از اندوه ناله سر می دهند. عجزه نترسی به غریبه نفرین می کند.

«همانطور که برایتان گفته ام، در آن بلم بر روی صندوق حلبی نشسته بوده، هفت تیر پر نشده را بر دامن نهاده بوده. با احتیاط هم - که هیچ چیز خسته کننده تر از آن نیست - و به این ترتیب وارد سرزمینی می شود که قلم تقدیر چنان رفته بود تا آن را از ستیغهای آبی رنگ گرفته تا نوار سفید کف و جوش بر ساحل با شهرت فضائلش بیاکند. در اولین پیچ، دریا از نظرش پنهان می شود، با خیزابهای کوشنده اش که مدام برمی خیزند، فرود می آیند و محو می شوند تا از نو برخیزند - همان تصویر بشریت کوشنده - و با بیشه های جنبش ناپذیر که ریشه در عمق خاک دارند و به جانب آفتاب سربرمی کشند و در قدرت سایه دار سنتشان جاودانه اند، عین خود زندگی. و فرصت او، حجاب بر چهره، کنارش نشسته بوده، چون نوعروس شرقی که چشم به راه می نشیند تا مولایش حجاب از چهره اش برفکند. او نیز وارث سنتی سایه دار و قدرتمند بود! به من گفت که، با این حال، به عمرش هیچگاه مثل بودن در آن بلم احساس پریشانی و خستگی نکرده بود. تمام حرکتی که جرئت انجام آن را به خود می داده، عبارت بوده از دزدانه دست دراز کردن برای پوست نارگیلی نصفه که بین

کفشهایش شناور بوده تا بدان وسیله مقداری از آب جمع شده در داخل بلم را بیرون بریزد. درمی یابد که نشستن بر روی در صندوق حلبی چه دشوار است. از سلامتی قهرمانی برخوردار بوده؛ اما در طول آن سفر چندین بار به سرگیجه مبتلا می شود؛ و گاه و بیگاه با حالتی گیج درباره اندازه تاولی که خورشید بر پشتش می نشانده است فکر می کند. محض سرگرمی می کوشد تا با نگریستن به جلو تصمیم بگیرد که آیا شیء گل آلودی که بر لبه آن قرار گرفته الوار چوب است یا سوسمار. ولی خیلی زود مجبور می شود چشم از این کار بپوشد. تفریح خوبی نبوده. تمام وقت سوسمار بوده. یکی از آنها به داخل رودخانه می پرد که نزدیک بوده زورق را واژگون کند. اما این هیجان در دم به پایان می رسد. سپس در باریکه زمینی خالی فوجی از میمونها را می بیند که یک راست به بستر رودخانه می آیند و به خاطر عبور او هیاهویی سرزنش آمیز راه می اندازند. و چنین بود راهی که در آن جیم در شرف دست یافتن به عظمت بود، عظمتی با اصالت بی بدیل. دلش هوای غروب خورشید را می کند؛ و در همان احوال هر سه پاروژن آماده می شده اند تا نقشه خود را مبنی بر تحویل دادن او به راجه به اجرا درآورند.

«گفت: «به گمانم، لابد بر اثر خستگی احمق شده بودم، یا شاید مدتی پینکی زدم.» تا به خود می آید، می فهمد که بلم به طرف بستر رودخانه می رود. و همزمان هم متوجه پشت سر گذاشته شدن بیشه می شود، و به چشم آمدن اولین خانه ها در آن بالا، و حصارگاهی در سمت راست، و هم خیز برداشتن دسته جمعی پاروژنان بر روی زمینی کم ارتفاع و پا به فرار گذاشتنشان. به طور غریزی او هم پشت سر آنان به بیرون خیز برمی دارد. ابتدا گمان می برد که به دلیلی درنیافتنی تنهاش گذاشته اند، اما فریادهای هیجان آمیز به گوشش می خورد، دروازه ای گشوده می شود، و فوجی از آدمها بیرون می ریزند و به سوی او هجوم می برند. در همان لحظه قایقی مملو از آدمهای مسلح در رودخانه ظاهر می شود و پهلو به پهلو بلم قرار می گیرد و به این ترتیب راه عقب نشینی او را می بندد.

«گفت: چنان یکه خورده بودم که نمی توانستم کاملاً خونسرد باشم - می فهمی؟ - و اگر آن هفت تیر پر بود، به یک نفر شلیک می کردم - شاید به دو سه نفر، و با دست خودم گورم را می کندم. ولی خوب...»
پرسیدم: «چرا نکردی؟» پس از انداختن نگاهی به من که نشانی از حالت

قهر و سرسختی در آن بود، گفت: «خوب، نمی‌توانستم با کل جمعیت بجنگم.» از گوشزد کردن این مطلب خودداری کردم که آنها علم غیب نداشتند که خزانه هفت تیر خالی بود. خود را باید به شیوه مخصوص به خویش راضی می‌کرد... با خوش خلقی تکرار کرد: «به هر تقدیر، پر نبود. بنابراین آرام بر جای ایستادم و از آنان موضوع را جويا شدم. این گفته انگار لالشان کرد. دیدم که بعضی از این دزدها صندوقم را می‌برند. قاسم*، آن پیره شیاد لنگ دراز (او را فردا نشانت می‌دهم) با عجله پیش آمد که راجه می‌خواهد شما را ببیند. گفتم: «بسیار خوب.» خودم هم می‌خواستم راجه را ببینم، و خیلی ساده از دروازه وارد شدم و - و - می‌بینی که اینجایم.» خندید، و سپس با تأکیدی غیرمنتظره پرسید: «و می‌دانی بهترین قسمت آن چیست؟ می‌گویمت. خوب می‌دانم که اگر سر به نیستی می‌کردند، خودشان بازنده می‌شدند.»

«در آن غروب، که ذکر کرده‌ام، جلو خانه‌اش این گونه با من سخن گفت. یعنی پس از اینکه ماه را تماشا کرده بودیم که از فراز مغاک میان تپه‌ها، مانند روحی فرارونده از گور، دامن‌کشان می‌رفت، و شعاعش، سرد و رنگ بریده، چون شبح آفتاب مرده فرومی‌آمد. چیزی تسخیرکننده در نور ماه هست؛ فارغ‌البالی کامل جانی جدا از جسم و چیزی از رمز دریافت نشدنی آن را در خود دارد. نسبت آن با تابش خورشید ما، که - هرچه خوش دارید بگویید - تنها مایه زنده‌بودنمان است، مانند نسبت پژواک با صداست: گمراه‌کننده و آشفته‌ساز، گیرم که طنین آن تمسخرآمیز باشد یا اندوهناک. از تمامی شکل‌های ماده که، دست آخر، حوزه ماست - جوهر را می‌ریاید و تنها به اشباح واقعی مشوم می‌دهد. و پیرامونمان هیچ چیز - حتی قدرت جادویی ماهتاب - نمی‌توانست واقعیت وجودیش را از او برباید. شاید، در حقیقت، هیچ چیز نمی‌توانست در او کارگر افتد، چرا که از یورش قدرتهای تاریک جان سالم به در برده بود. همه چیز ساکت بود، همه چیز آرام بود؛ حتی انوار ماه هم بر رودخانه، انگار بر برکه‌ای، به خواب بود. لحظه بالا آمدن آب بود، لحظه بی‌حرکتی کامل که بریدگی مطلق این گوشه گمشده زمین را تشدید می‌کرد. انبوه خانه‌ها در امتداد آب پهناور و تابان، بی‌هیچ آژنگ یا درخشش، که در صفی از اشکال تنه زن، مبهم، خاکستری، نقره‌ای و آمیخته با پشته‌های سیاه سایه قدم در آن نهاده بودند، به رمه شبح‌وار و بی‌شکلی می‌مانستند که برای

* Kassim

نوشیدن از نه‌ری شبح‌وار و بی‌جان به پیش هجوم می‌برند. اینجا و آنجا پرتوی سرخ در درون دیوارهای حصیری چشمک می‌زد، که، چون شراری زنده، گرم بود و بر عواطف انسانی و پناهگاه و جای آرمیدن دلالت می‌کرد.

«اعتراف کرد که اغلب به تماشای این پرتوهای کوچک و گرم می‌نشست تا یک یک خاموش شوند، و دوست می‌داشت تا ببیند مردم زیر نظر او و با اعتماد به امنیت فردا به خواب می‌روند. پرسید: «اینجا در آرامش است، مگر نه؟» فصاحت گفتار نداشت، اما در کلامی که به دنبال این پرسش آمد، معنایی عمیق نهفته بود. «به این خانه‌ها نگاه کن؛ خانه‌ای نیست که در آن مورد اعتماد نباشم. خدای بزرگ! گفتمت که به زندگی می‌چسبم. از هر مرد، زن یا کودک بپرس... مکث کرد. «خوب، به هر صورت سرحالم.»

«فوری دریافتم که در پایان متوجه این موضوع شده است. گفتم که به آن اطمینان داشته‌ام. سری تکان داد. «جدی؟» بازویم را بالای آرنج به نرمی فشرد. «خوب، پس - حق با تو بوده.»

«در آن گفته آرام و تعجب‌آلود، سربلندی و غرور بود، و تا حدودی هم خوف. فریاد زد: «خدای بزرگ! فکرش را بکن که چقدر برایم ارزش دارد.» بازویم را از نو فشرد. «و تو از من پرسیدی که آیا در فکر رفتن بودم یا نه. خدای مهربان! من و رفتن! بخصوص حالا بعد از آنچه از... آقای اشتاین برایم گفتی. بروم! چرا! از همین می‌ترسیدم. از - از مردن سخت تر بود. نه - به شرفم قسم. مخند. باید احساس کنم - هر روز، هر وقت چشم باز می‌کنم - که مورد اعتمادم - که کسی حق ندارد - مگر نمی‌دانی؟ بروم! به کجا؟ برای چه؟ که چه به دست آورم؟»

«گفته بودمش (در حقیقت هدف عمده دیدارم همین بود) که قصد اشتاین این بود تا خانه و مناقصه کالای تجارتي را یکجا به او بسپارد، طبق چند شرط ساده که داد و ستد را به طور کامل منظم و معتبر سازد. ابتدا به غرض و یورش پرداخت. فریاد زد: «کم ادا دربیار! این قضیه ربطی به اشتاین ندارد. پاداش عمل خودت را می‌بینی. و در هر صورت، گفته‌هایت را برای مک‌نیل نگه‌دار - هنگامی که در آن دنیا دیدارش می‌کنی. امیدوارم که به زودی پیش نیاید...» مجبور بود به استدلال‌هایم تن بدهد، زیرا همه فتوحاتش، اعتماد و شهرت و دوستیها و عشق - همه این چیزها که اربابش می‌ساختند، اسیرش هم کرده بودند. به چشم ارباب به آرامش شامگاه نگریست، به رودخانه و خانه‌ها و

زندگی جاودانه بيشه ها هم، به زندگى بشریت كهن و اسرار آن سرزمين و غرور دل خويشتن نیز هم؛ اما آنها بودند كه در اختيارش داشتند و تا اعماق اندیشه و كوچكترين حرکت خون و آخرين نفسش او را از آن خويش كرده بودند.

«چيزی بود مایه مباحات. من نیز مباحات می کردم. به او، گو اينكه چندان اطمینانی به ارزش افسانه ای معامله انجام شده نداشتم. شگفت انگيز بود. زیاد انديشناك بی باکيش نبودم. عجيب است كه آن را دست کم گرفتم: انگار از فرط متعارف بودن در ذات موضوع نمی گنجيد. نه. بروز ديگر استعدادهايش بود كه بيش از همه تحت تأثيرم قرار داد. در اختيار گرفتن وضعيت غير آشنا و هشيارى فکرى را در آن حوزه اندیشه به ثبوت رسانده بود. آمادگيش هم مطرح بود! حيرت انگيز. و اين همه را به همان شيوه ای كه سگ تازى نيكو تربيت يافته رذبو را می گيرد، دريافته بود. فصاحت بيان نداشت، اما در كم گویی ذاتيش وقار بود، در لکتههايش رفعت بود. همان ترفند قديمی سرخ شدن مدام را داشت. با اين حال، گاه و بيگاه واژه ای، جمله ای، از زبانش می گريخت كه نشان می داد احساس او نسبت به آن كار كه يقين به توان بخشى عطايش كرده بود، چه عميق، چه جدی، بود. به همین دليل است كه آن ناحيه و مردمانش را گویا با خودمدارى خشن و ملاطفتی غرورآمیز دوست می داشت.»

فصل بيست و پنجم

«هنگامی كه در حياط تانكو* الانگ راهمان را اندك اندك از میان جمع وحشت زده و ابستگان می گشوديم (به وقت دیدارمان با راجه)، جيم زمزمه كنان گفت: «همين جاست كه سه روز زندانی بودم. جای كثيفی است، مگر نه؟ و هيچ چيز هم برای خوردن نمی يافتم، مگر اينكه داد و بيداد به راه می انداختم. تازه پس از داد و بيداد، بشقاب كوچكى برنج و يك دانه ماهی سرخ كرده كه بزرگتر از بند انگشتی نبود برایم می آوردند. لعنتيها! خدای بزرگ! مانند جانورى گرسنه در اين مكان عفن پرسه می زدم و برخى از اين آوارگان صورتشان را راست زیر دماغم می گرفتند. با اولين خواسته، از آن هفت تير مشهورت چشم پوشی كرده بودم. خوشحال بودم كه از آن خلاصی می يابم. اينسو و آنسو رفتن با هفت تيری خالی در دست شبیه احمقم می كرد.» در آن لحظه شرف حضور يافتيم، و جيم در برابر زندانبان پيشين خود رفتاری جدی و احترام آميز اختيار كرد. آه! عالی! هروقت به ياد آن می افتم، هوس خنده می كنم. اما تحت تأثير هم قرار گرفتم. تانكو الانگ، آن پير منفور، از بروز ترس خوددارى نمی توانست كرد (به رغم تمامی حكايتهای جوانی پرشر و شورش كه با آب و تاب از آنها دم می زد، قهرمان نبود)؛ و در عين حال در شيوه رفتارشان نسبت به زندانی پيشين خود نوعی اعتماد مشتاقانه بود. توجه كنيد! حتى جایی كه بيش از همه جا مورد نفرت قرار می گرفت، همچنان مورد اعتماد بود. جيم. تا آنجا كه می توانستم گفتگو را دنبال كنم. با ايراد سخنرانی در صدد

تحکیم موقعیت بود. عده‌ای دهاتی بینوا بر سر راهشان به خانه‌ی درامین، با مقداری صمغ یا موم که می‌خواستند با برنج معاوضه کنند، مورد چپاول قرار گرفته بوده‌اند. راجه درآمد که: «شخص دزد درامین است.» خشمی لرزاننده انگار در آن پیکر پیر و نحیف وارد شد. به حالتی غریب، روی بوریا بر خود می‌پیچید، به حالت سجود می‌افتاد، تارهای موی پریشانش را بالا می‌انداخت. مظهر ناتوان خشم. دور و برمان پر بود از چشمهای خیره گشته و آرواره‌های فروافتاده. جیم آغاز سخن کرد. مصمم و خونسرد. و مدتی در این باره داد سخن داد که هیچکس را نباید از کسب شرافتمندانه‌ی نان برای خود و فرزندانش محروم کرد. دیگری، مانند خیاطی، کف دست بر زانو و سری فروافتاده نشسته بود و از میان تار موهای سفید، که روی چشمهایش افتاده بود، به جیم دیده دوخته بود. سخنان جیم که تمام شد، سکوتی بزرگ حکمفرما گردید. انگار هیچکس نفس هم نمی‌کشید؛ از هیچکس صدایی در نمی‌آمد تا اینکه راجه‌ی پیر آه خفیفی کشید، به بالا نگریست و با تکان دادن سر به تندی گفت: «ای قوم بشنوید؛ دیگر این بازیها موقوف.» این حکم در سکوتی ژرف پذیرفته شد. آدمی بالنسبه قوی هیکل، که معلوم بود ثقه است، با چشمانی زیرک، چهره‌ای استخوانی و فراخ و بسیار تیره، و حالتی بشاش و فضولانه (بعدها دریافتم که جلاد است)، دو فنجان قهوه داخل سینی مسی - که آن را از دست ملازمی فرودست گرفت - تعارفان کرد. جیم، زیر لب و خیلی سریع، گفت: «مجبور نیستی بنوشی.» ابتدا منظورش را دریافتم، و فقط نگاهش کردم. جرعه‌ای نوشید و، با گرفتن بشقاب در دست چپ، آرام نشست. لحظه‌ای نگذشته بود که به شدت احساس آزردگی دلی کردم. با حالتی دوستانه به او لبخند زدم و زمزمه کنان گفتم: «به چه مناسبت در معرض چنین خطر احمقانه قرار می‌دهی؟» قهوه‌ام را نوشیدم، البته، عیب و علتی نداشت، جیم هم اشاره‌ای نکرد و پس از آن اجازه‌ی مرخصی گرفتیم. هنگامی که در ملازمت جلاد زیرک و بشاش از حیاط به سوی قایق می‌رفتیم، جیم به عذرخواهی پرداخت. امکانش بعید می‌نمود، البته. امکان خوراندن سم را در مورد خودش خیلی بعید می‌دانست. وجودش مفید تلقی می‌شد - به من اطمینان داد - و بنابراین ... گفتم، و اقرار می‌کنم با تندخویی، که: «ولی راجه مثل سگ از تو می‌ترسد. این راه کسی متوجه می‌شود»، و تمام مدت نگران آن بودم که دلم آشوب بیفتد. عقم بالا آمده بود. جیم، ضمن آنکه در قایق کنار من

می‌نشست، گفت: «اگر بخواهم که اینجا مایه‌ی خیری شوم و موقعیتم را حفظ کنم، باید با خطر روبرو شوم: دست کم، ماهی یکبار دست به این خطر می‌زنم. خیلیها به من اعتماد می‌کنند که این کار را بکنم - به خاطر آنها. از من می‌ترسد! همینطور است. به احتمال زیاد برای این از من می‌ترسد که از قهوه‌اش ترسی ندارم.» آنوقت با نشان دادن جایی در جبهه‌ی شمالی حصار چوبی که نوک تیز چند ستونش شکسته بود، به گفته‌ی افزود: «همین جاست که در سومین روز ماندنم در پاتوسان پریدم. هنوز ستونهای جدیدی کار نگذاشته‌اند - پرش خوبی بود، مگر نه؟» لحظه‌ای بعد از دهانه‌ی نهری گل‌آلود گذشتیم. «دومین پرشم اینجا بود. مقداری دویدم و خواستم از روی این نهر بپریم که موفق نشدم. فکر می‌کردم که جان سالم به در نمی‌برم. در حین تقلا، کفشهایم را گم کردم. و تمام مدت با خود می‌گفتم که در این حالت گیرافتادن در گل، آماج ضربت نیزه‌ای بلند شدن چقدر ددمنشانه خواهد بود. یاد می‌آید که هنگام غلتیدن در میان آن لجن دلم آشوب افتاده بود و چه آشوبی - انگار چیز گندیده‌ای را گاز زده بودم.»

«کیفیت حال چنان بود - و فرصت در کنارش می‌دوید، از روی حصار چوبی می‌پرید، در گل می‌غلتید ... و همچنان در حجاب. توجه دارید که غیرمترقبه بودن آمدن او تنها چیزی بود که از دم تیغ گذشتن و به رودخانه افکنده شدن نجاتش داد. او را در اختیار داشتند، اما شبیه دست یافتن به شیخ، روح، فال بد، بود. معنایش چه بود؟ باید با آن چکار کرد؟ آیا آنقدر دیر شده بود که امکان کنار آمدن با او نبود؟ آیا بهتر نبود که بی هیچ تأخیر بیشتری او را کشت؟ ولی بعد چه پیش می‌آمد؟ الانگ پیر و خبیث بر اثر نگرانی و دشواری رسیدن به تصمیم کم مانده بوده دیوانه شود. چندین بار شورا به هم می‌خورد و مشاوران با شتاب از در بیرون می‌روند و خود را به ایوان می‌رسانند. یک نفر - می‌گویند - خود را پایین می‌اندازد - به گمانم چهار متر - و پایش می‌شکند. حضرت حاکم پاتوسان رفتار غریبی داشته، از جمله اینکه وقتی آهسته آهسته به هیجان می‌آمده، دشنه در دست بر روی پا جست می‌زده و به رجزخوانی می‌پرداخته. باری، تصمیم‌گیری در مورد سرنوشت جیم شب و روز ادامه می‌یابد.

«در این گیرودار، جیم گرد حیاط می‌گشته، عده‌ای با بی‌اعتنایی از کنارش می‌گذشته‌اند، عده‌ای به او خیره می‌شده‌اند، اما همگی او را

می پاییده اند و جاننش عملاً در اختیار اولین بی سر و پای ساطور به دست بوده. کلبه محقر و فروریخته ای را برای خوابیدن در اختیار می گیرد؛ بوی نای گند و تعفن سخت آزارش می داده: با این حال، پیداست که اشتهايش را از دست نداده بوده، زیرا - به من گفت - تمام آن مدت سعادتبار را گرسنه بوده. گاه و بیگاه، «یک بی شعور و راج» از اتاق شورا مأمور رفتن به نزد او می شد که شتابان می رفت و به لحنی شیرین پرسشهای حیرت انگیزی مطرح می کرد: آیا هلندیها برای اشغال سرزمین می آیند؟ آیا جناب سفیدپوست میل دارند که برگردند؟ هدف از آمدن به چنان ناحیه فلک زده چیست؟ راجه مایل است بداند که آیا جناب سفیدپوست می تواند ساعت تعمیر کند؟ و واقع اینکه یک ساعت نیکی ساخت نیوانگلند را هم می آورند، و او هم از فرط ملالت تحمل ناپذیر خودش را مشغول درست کردن زنگ ساعت می کند. ظاهراً در حین این مشغولیت بوده که مفهوم حقیقی خطر جان بر او آشکار می شود. ساعت را - به تعبیر خودش - «مانند سیب زمینی داغ» دور می اندازد و شتابان، بی آنکه بداند چه می کند، یا در واقع چه می تواند بکند، بیرون می زند. تنها می داند که وضعیت قابل تحمل نیست. در آن سوی انبارک ماندنی آوار شده بر چند دیرک بی هدف راه می رود و چشمش به ستونهای شکسته حصار می افتد؛ و سپس - به قول خودش - یکباره، انگاری بی هیچ فکری، بی هیچ هیجانی، دست به فرار می زند، انگار نقشه ای را اجرا می کند که یک ماهی روی آن کار شده. با حالتی بی اعتنا راه می رود تا خود را آماده دويدن کند، و وقتی به اطراف نگاه می کند، صاحب منصبی را در ملازمت دو نیزه دار و آماده پرس و جو در کنار خود می بیند. «از بیخ گوش او» خیز برمی دارد، «مثل پرنده» می پرد و در طرف دیگر حصار فرود می آید، فرودی که تمام استخوانهایش را به لرزه می افکند و فکر می کند که سرش شکافته است. در دم خود را به پا می خیزاند. در آن وقت به فکر هیچ چیز نبوده؛ همه آنچه می توانسته به یاد بیاورد - به گفته خودش - جیغی بلند بوده. اولین خانه های پاتوسان چهارصد یارد با او فاصله داشته. نهر را می بیند و با حالتی ماشین وار سریع تر می دود. زمین گویا از زیر پاهایش به عقب پرواز می کرده. از آخرین نقطه خشک خیز برمی دارد، احساس می کند که در هوا می پرد، احساس می کند که بی هیچ ضربه ای در بستر نرم و چسبناک و گل آلود نهر فرود می آید. به قول خودش، وقتی «به خود می آید» که می کوشد پاهایش را حرکت دهد و در می یابد که نمی تواند. به فکر «نیزه های دراز» می افتد.

درواقع، با در نظر گرفتن این امر که آدمهای درون حصار باید به سوی دروازه می دویده اند و پس از فرود آمدن به محل پهلو گرفتن قایق سوار قایق می شده اند و تکه زمینی را دور می زده اند، جیم بیش از تصورش جلو بوده. وانگهی، به سبب بالا نیامدن آب، نهر بی آب بوده - نمی شد آن را خشک نامید - و در عمل برای مدتی از همه چیز مصون بوده - جز پرتاب بلند تیری، شاید. بلندترین زمین محکم حدود شش پا با او فاصله داشته. گفت: «فکر می کردم که به هر صورت کارم تمام است.» دست پیش می برد و نومیدانه چنگ می زند، و فقط موفق می شود کومه ای لجن بسیار سرد و شفاف برای برابر سینه اش جمع کند - تا چانه اش. به نظرش می آید که خود را زنده به گور می کند، و سپس دیوانه وار به تقلا می افتد و لجن را با مشت پخش می کند. لجن بر سرش می افتد، بر صورتش، بر چشمهایش، در دهانش. به من گفت که ناگهان به یاد حیاط می افتد، همانگونه که آدم به یاد مکانی می افتد که سالها پیش در آن با خوشبختی زیسته است. آرزو می کند - خودش چنین گفت - که دوباره به آن جا برگردد و ساعت را تعمیر کند. ساعت را تعمیر کند - آرزو همین بوده. تلاشها می کند، حق حق بسیار، تلاشهای نفس گیر، تلاشی که انگار چشمهایش را از حلقه بیرون می آورده و نابینایش می کرده، و این تلاشها در تاریکی منجر به تلاشی بس عظیم می شود تا زمین را دو نیم کند، تا از روی بدنش آن را به دور اندازد - و احساس می کند که با بی رمقی از بستر نهر بالا می خزد. روی زمین محکم دراز به دراز می خوابد و نور را می بیند، و آسمان را. سپس اندیشه شادی آور خواب به ذهنش خطور می کند. واقعاً هم به خواب می رود - شاید یک دقیقه، شاید بیست ثانیه، یا شاید یک ثانیه، اما تکان شدید و تشنج آلود بیداری را به روشنی به یاد می آورد. زمانی به حالت خوابیده بر جای می ماند و سپس سراپا لجن آلود به پا می خیزد و بر جای می ایستد، و با خود می اندیشد که صدها میل از هموعان خود دور است، تنها، بی یار و یاور، بی هیچ انتظار دلسوزی از کسی، مانند حیوانی تیرخورده. اولین خانه ها بیش از بیست یارد با او فاصله نداشته؛ و آنچه دوباره به رفتنش وامی دارد، ناله نومیدوار زنی در تلاش بردن بچه اش بوده. بی کفش به پیش می رفته و هیكل سراپا آغشته اش به لجن، او را از شکل آدمی به درآورده بوده. بیش از نصف طول جمعیت نشین را در می نوردد. زنان چالاک تر به راست و چپ می گریخته اند، مردان کندروتر هرچه در دست داشته اند می انداخته و به حالت برق زده با آرواره های آویخته

بر جای می مانده اند. بلای آسمانی بوده. به قول خودش، متوجه می شود که بچه های کوچک از هول جان سعی در فرار داشته اند، روی شکمهای کوچکشان می افتاده و پا می زده اند. در کوره راهی کوهستانی، بین دو خانه راهش را کج می کند، با تلاشی سخت از روی سنگری از درختان قطع شده خیز برمی دارد (در آن زمان هفته ای نبوده که در پاتوسان جنگ نباشد)، از میان پرچینی به راهی پبچاپبچ می رسد، جایی که پسری هراس زده چوبی به او پرتاب می کند، خود را به باریکه راهی می رساند، و به یکباره خود را در آغوش چند آدم هراس زده می اندازد. نفسش همین اندازه یاری می کند که بگوید: «درامین! درامین!» یادش هست که زیر بازویش را می گیرند و شتابان به بالای کوره راه می برندش، و در منطقه محصور وسیعی با درختان نخل و میوه او را به حضور آدمی تنومند و فربه می برند که با آن همه قیل و قال و هیجان در اطرافش روی صندلی نشسته بوده. در میان لجن و لباس به جستجوی حلقه برمی آید، و همینکه خودش را ناگهان افتاده بر پشت می یابد، در عجب می شود که چه کسی بر زمینش زده. آنان دست از زیر بازویش برداشته بوده اند- متوجه هستید؟- اما او نمی توانست سر پا بایستد. در پای کوره راه چند تیر بی هدف شلیک می شود، و بر فراز بامهای جمعیت نشین غرغش گنگی حاکی از حیرت طنین می اندازد. اما او در امن و امان بوده. افراد درامین دروازه را سنگر بندی کرده و آب از گلوی او پایین می ریخته اند. زن سالخورده درامین، پر مشغله و دلسوز، با داد و فریاد به دخترانش فرمان می داده. جیم به نرمی گفت: «پیرزن چنان قیل و قالی بالای سرم به راه انداخت که انگار پسرش بودم. مرا روی تختخوابی بزرگ- تختخواب مخصوص پیرزن- گذاردند و پیرزن دوان بیرون و تو می رفت، اشک چشم پاک می کرد و دست نوازش بر پشتم می کشید. حتماً موجودی ترحم انگیز بوده ام. نمی دانم تا کی مثل چوب خشک روی تختخواب دراز کشیده بوده ام.»

«انگار زن سالخورده درامین را صمیمانه دوست می داشت. او نیز به نوبه خود نسبت به جیم محبت مادرانه نشان می داده. زنی بوده با چهره گرد و لطیف و قهوه ای رنگ و پر از چین و چروک ریز، لبانی درشت، به رنگ قرمز روشن (همیشه خدا تبول^{۲۵} می جوید)، و چشمهایی لوچ و چشمک زن و خیر خواه. مدام در حرکت بوده و بی هیچ وقفه ای فوجی از زنان جوان قهوه ای چهره و درشت چشم، و دختران و کلفتها و کنیزکان زرخیدش را سرزنش می کرده و

به آنان دستور می داده. می دانید که وضعیت در چنین خاندانهایی چگونه است: قائل شدن تفاوت محال است. زنی بود بسیار نحیف، و حتی تنپوش گشادش هم، که با گیره های گوه نشان از جلو بسته شده بود، باریک می نمود. پاهای تیره و عریانش را داخل صندل حصیری زرد، ساخت چین، فرومی کرد. خود من اینسو و آنسو تاب خوردنش را، با گیسوی خاکستری درشت و دراز و افشانش، دیده ام. گفتارش رنگ صمیمیت و پرخاشگری داشت. از تباری نژاده بود، و مردم گریز و خودرأی. بعد از ظهرها روی صندلی جاداری روبروی شوهرش می نشست و از میان شکافی بزرگ در دیوار، که رو به چشم انداز وسیعی بوده از جمعیت نشین و رودخانه، دیده به بیرون می دوخت. «پاهایش را زیر خود می نهاد، اما درامین پیر استوار و پرابهت می نشست، چون نشستن کوهی بر دشتی. درامین از طبقه ناخدا یا تاجر بود، اما عزت و حرمتی که به او می نهادند، و جلال رفتارش، حیرت انگیز بود. سرکرده دومین قدرت در پاتوسان بود. مهاجران «سلبی» (نزدیک شصت خانواده که، با وابستگان و غیره می توانستند دوپست نفر «قداره بند» را به خدمت گیرند) سالها پیش او را به عنوان سرکرده خویش برگزیده بودند. مردان این قوم باهوش و متهور و انتقام جویند، اما با شهامتی صریح تر از دیگر مالایی ها، و بیقرار در زیر یوغ بیداد. ایشان گروه مخالف راجه را تشکیل می دادند. البته درگیریها به خاطر تجارت بود. سبب اولیه جنگهای فرقه ای، و درگیریهایی که این یا آن بخش از جمعیت نشین را با دود و آتش و صفر گلوله و فریاد می آکند، همین امر بود. دهکده ها طعمه حریق می شدند، آدمها به درون حصار راجه کشانده می شدند تا به جرم تجارت با فرد دیگری جز شخص ایشان کشته یا شکنجه شوند. تنها یک یا دو روز پیش از رسیدن جیم، رؤسای چند خانواده از همان دهکده ماهیگیر نشین، که پس از آن تحت حمایت مخصوص او قرار گرفت، در مظان اتهام جمع آوری آشیانه پرندگان حلال گوشت برای تاجری «سلبی»، به دست گروهی از نیزه داران راجه از پرتگاه به پایین افکنده شده بودند. راجه الانگ وانمود می کرد که تنها تاجر سرزمینش است، و نقض این امتیاز انحصاری کیفر مرگ به دنبال داشت؛ اما تصور او در باب تجارت از معمولی ترین شکلهای دزدی غیر قابل تمیز بود. ستمکاری و غارتگری ریشه در جبن او داشت، و از قدرت سازمان یافته مردان «سلب» می هراسید، فقط - تا وقتی جیم آمد- هراسش آن اندازه نبود که ساکت بماند. از طریق رعایایش بر

آنان می تاخت و خود را محق می پنداشت. غریبه ای سرگردان، عربی دورگه که قبائل دور از رودخانه (به قول جیم، بوته نشینان) را، به گمانم به دلائل مذهبی، به قیام برانگیخته، خود را در اردوگاهی بر ستیغ یکی از دو تپه پرشیب مستقر ساخته بود، وضعیت را پیچیده می کرد. روی شهر پاتوسان، چون شاهینی بر روی مرغدانی، بال گسترده بود، اما بر سر نواحی بی حفاظ چنگال می گشود. دهکده های متروک روی دیرکهای دود زده بر بستر نهرهای زلال می پوسیدند و علف دیوارها و برگ بامهاشان را اندک اندک به درون آب فرومی ریختند، همچون تأثیر شگفت انهدام طبیعی به چشم بیننده، انگار شکلی از زندگی گیاهی بوده اند که آفت به ریشه شان زده است. دو گروه موجود در پاتوسان مطمئن نبودند که این چریک بیشترین میل چپاول را نسبت به کدام یک دارد. راجه از سر ناتوانی با او تباری می کرد. عده ای از مهاجران بوگی*، خسته از ناامنی بی پایان، نیمه تمایلی به مددخواهی از او داشتند. جوانترهاشان، در حالت هیجان، مصلحت در این می دیدند که با همدستی شریف علی** و افراد خشن او راجه الانگ را از این ولایت بیرون بیندازند. درامین به دشواری جلوشان را می گرفت. پیر می شد و، هرچند از نفوذش کاسته نشده بود، اوضاع و احوال از اختیار او بیرون می رفت. چنین بود وضعیت امور، هنگامی که جیم با پریدن از حصار راجه در برابر سرکرده بوگی ها ظاهر گشت، حلقه را نشان داد و اهالی آنجا مقدمش را گرمی شمردند.»

فصل بیست و ششم

«درامین یکی از جالب توجه ترین آدمهای نژادش بود که به عمرم دیده بودم. در قیاس با مالایی بودنش، جثه ای تنومند داشت. اما نه تنها فربه، که پرابهت و تندیس وار بود. این پیکر بی جنبش، پیچیده در جامه ای نفیس از ابریشم رنگارنگ و زربفت؛ این سر غول آسا، پیچیده در دستاری سرخ و زرین؛ چهره پهن و بزرگ و گرد، چین و چروک دار، با دو لایه نیمدایره ای که از دو سوی منخرین گشاد و وحشی آغاز می شد و با رسیدن به لبی کلفت پایان می گرفت؛ با گلوبی چون گلوی گاو؛ ابروی پهن و پرشیار، آویخته بر روی چشمهایی خیره و مغرور-مجموعه ای را می ساخت که به یکبار دیده شدن هیچگاه از یاد نمی رفت. آرامش خونسردانه اش (همینکه می نشست، به ندرت عضوی از اعضای بدنش را تکان می داد) به نمایش جلال شباهت داشت. هیچگاه نشده بود که صدایش را بلند کند. صدایش نجوایی خشن و قدرتمند بود، و اندکی مبهم، انگار از دوردست به گوش می رسید. هنگامی که راه می رفت، دو جوان قد کوتاه و چهارشانه و برهنه تا کمرگاه با لنگ سفید و با عرقچین سیاه بر پشت سر، زیر بازویش می رفتند؛ او را روی صندلی می نشاندند و پشت سرش می ایستادند، وقتی قصد بلند شدن داشت سرش را به آرامی، گویا به دشواری، به راست و چپ می چرخانید؛ و آنها زیر بغلش می رفتند و در برخاستن یاریش می کردند. با این همه، علیل نبود: بر عکس، تمامی حرکات سنگینش به جلوه های نیروی مقتدر و مصمم شبیه بود. همگان بر این باور بودند که در امور اجتماعی با زنش مشورت می کند؛ اما، تا آنجا که می دانم، هیچکس نشنیده بود که کلامی بین آنان رد و بدل شود. در سکوت

* Bugis

** Sherif Ali

کنار شکاف پهن می نشستند. در روشنایی رو به افول می توانستند در پایین پایشان گستره فراخ بیشه زاران را ببینند، دریایی تار و خفته به رنگ یشمی که تا ستیغهای مضرس بنفش و ارغوانی کوهها موج می زد؛ و شیار برآق رودخانه را، مانند حرف «ی» عظیم نقره کوبی؛ و نوار قهوه ای خانه ها را در دنباله مسیر هر دو بستر رودخانه، که تپه های به هم چسبیده و قامت افراشته از فراز درختان نزدیک تر بر بالای آنها قرار دارد. ایشان به گونه ای شگفت نقطه مقابل یکدیگر بودند: زن، سبک وزن و ظریف و نحیف و چابک و اندکی ساحره سان، با نقشی از بیقراری مادرانه در آرامشش؛ مرد، در مقایسه با زن، غول پیکر و سنگین، چون قامت آدمی تراشیده از سنگ، با چیزی دلیرانه و بیباک در بی جنبشی اش. پسر این آدمهای سالخورده، جوانی بسیار برازنده بود.

«دیر صاحب این پسر شده بودند. شاید آنگونه که می نمود، جوان نبود. وقتی آدم در هیجده سالگی عیالمند شود، در بیست و چهار یا بیست و پنج سالگی چندان جوان نیست. هنگامی که وارد اتاق بزرگ می شد، که مفروش از بوربای لطیف و سقفی بلند از گچ سفید بود و پدر و مادرش، محصور با ملازمان مطیع، در آن جلوس می کردند، راست به سوی درامین می رفت تا دستش را ببوسد- و درامین هم دستش را شاهانه پیش می آورد- و سپس در کنار صندلی مادرش می ایستاد. به گمانم، او را می پرستیدند، اما هیچگاه ندیدم که نگاهی به او بیندازند. وظائف اجتماعی چنین ایجاب می کرد. اتاق معمولاً از آدم موج می زد. تشریفات سلام و خداحافظی، احترام عمیقی که در حرکات و چهره ها و نجوای آرام بیان می شد، از وصف بیرون است. در راه بازگشت، هنگام عبورمان از رودخانه، جیم به من اطمینان داده بود که: «به دیدنش می ارزد.» و ظفرمندانه افزود: «به آدمهای قصه می مانند، مگر نه؟ و دین وارث- پسرشان- بهترین دوستی است که به عمرم داشته ام (البته به جز تو). همان که آقای اشتاین رفیق جنگش می نامد. بخت با من یار بود. خدای بزرگ! وقتی در آخرین نفس خودم را به میانشان انداختم، بخت با من یار بود.» با سر خمیده در اندیشه فرورفت، سپس سر برداشت و به گفته افزود: «البته نرفتم که بخوابم، ولی...» دوباره مکث کرد و آنگاه زمزمه کرد: «انگار در وجودم دمیده شد. به یکباره دریافتم که چه باید بکنم...»

«تردید می نمود که در وجودش دمیده شده بود و آن هم، همانگونه که

طبیعی است، در بحبوحه جنگ، زیرا این قدرتی که در وجودش دمیده شده بود، قدرت برقراری صلح بود. تنها در این مفهوم است که قدرت در بیشتر مواقع بر حق است. مبادا گمان برید که راهش را در دم یافته بود. هنگامی که رسید، قوم بوگی در بحرانی ترین وضعیت به سر می برد. جیم گفت: «همگی می ترسیدند. هر کسی ترس خودش را داشت. حال آنکه من به روشنی می دیدم که اگر نمی خواهند زیر سلطه راجه و آن «شریف» ولگرد قرار گیرند، باید فوری کاری بکنند.» اما دیدن این موضوع چیزی نبود. هنگامی که این اندیشه به ذهنش آمد، مجبور بود آن را درون ذهنهای پراکراه و باروی ترس و خودخواهی فرو کند. عاقبت آن را فرو کرد. آن هم چیزی نبود. باید نقشه کار را می ریخت. این نقشه را ریخت- نقشه ای متهورانه. تا اینجای کار تنها نصف وظیفه اش به انجام رسید. باید با اعتماد خویش آدمهای زیادی را الهام می بخشید که پنهان شده بودند و دلایل بیهوده ای برای عقب نشستن داشتند. باید پرده تعصبات احمقانه را کنار می زد و عدم اعتمادهای بی معنی را با استدلال از میان برمی داشت. بی اتکا به اقتدار درامین و شور و شوق آنتشین پسرش، با شکست مواجه می شد. دین وارث، جوان برازنده، اولین کسی بود که به او ایمان آورد؛ دوستی آنان یکی از آن دوستیهای غریب و ژرف و نادر در میان قهوه ای و سفیدپوست بود، که در آن اختلاف نژاد انگار به قدرت عامل رازوارانه همدلی دو انسان را به هم نزدیکتر می سازد. درباره دین وارث، قوم او با افتخار، می گفتند که مثل سفیدپوست می جنگد. و این گفته حقیقت داشت؛ آن نوع از شهامت را داشت- می توانم بگویم، شهامتی عیان- اما صاحب ذهنی اروپایی هم بود. چنین آدمهایی را گاهی می بینیم، و از کشف غیرمنتظره پیچش آشنای اندیشه، بینشی بی ابهام، استواری هدف، رنگی از ایثار، دچار شگفتی می شویم. با قامتی کوچک اما متناسب، دین وارث سیمایی مغرور و رفتاری مؤدب و طبعی چون شعله بی دود داشت. چهره تیره اش، با چشمان درشت و سیاه او، به هنگام فعالیت گویا بود و به گاه آسایش متفکر. از خاموشی گزیدگان بود؛ نگاهی استوار، لبخندی طنزآلود، رفتاری مؤدب، انگار نشانگر ذخیره عظیم هوش و قدرت بود. چنین آدمهایی چشم انداز امکانات نهفته اقوام و سرزمینها را، که رمز و راز دورانهای نانبشته بر فرازشان آویخته است، بر دیده غریب- که اغلب با ظواهر سر و کار دارد- می گشایند. اعتقادی راسخ دارم که او نه تنها به جیم اعتماد داشت بلکه با او به تفاهم رسیده بود. از او سخن

می گویم، چرا که مرا اسیر خویش ساخته بود. آرامش طنزآمیزش - اگر بتوانم چنین تعبیری به کار برم - و در عین حال همدلی هوشمندانه اش با آرزوهای بلند جیم، به مذاقم خوش می آمد. انگار منشأ دوستی را می نگرم. اگر جیم راهبر بود، دیگری رهبرش را اسیر کرده بود. در واقع، جیم رهبر به تمام معنی اسیر بود. سرزمین، مردم، دوستی، عشق، به محافظان متعصب پیکرش شبیه بودند. هر روز بندی به سلسله آن آزادی غریب افزوده می شد. همچنان که روز به روز قسمت بیشتری از داستان را یاد می گرفتم، به آن احساس اعتقاد می کردم.

«داستان! مگر داستان را نشنیده ام؟ به هنگام راه رفتن، در چادر (جیم برآتم داشت تا این ناحیه را به دنبال شکار ناپیدا بگردم) آن را شنیده ام؛ قسمت زیادی از آن را بر روی یکی از ستیغهای تپه های به هم چسبیده شنیده ام، پس از صعود دویست پای آخر روی دست و زانو. همراه ما (از دهی به دهی همراهان داوطلب داشتیم) در همین احوال بر تکه زمینی مسطح در نیمه راه دامنه چادر زده بود، و در غروب آرام و بی نفس بوی دود چوب همراه شمیم نافذ رایحه ای دل انگیز از پایین به مشاممان می خورد. صداها نیز فرامی آمدند، شگفت انگیز در زلال روشن و غیر مادیشان. جیم بر تنه درختی افتاده نشست و با بیرون کشیدن چپقش آن را چاق کرد. سبزه و بوته های تازه سر از خاک به درمی آوردند؛ نشانه های خاکریز زیر پشته ای از ترکه های خاردار پیدا بود. جیم، پس از سکوتی دراز و اندیشناک، گفت: «همه چیز اینجا آغاز شد.» بر تپه دیگر، دویست یارد در امتداد پرتگاهی تاریک، صفی از تیرکهای بلند و دود زده را دیدم که با حالتی ویران اینجا و آنجا به چشم می آمدند - بقایای چادر تسخیرناپذیر شریف علی.

«اما تسخیر شده بود. فکر جیم بود. توپخانه کهنه درامین را به بالای آن تپه برده بود؛ دو تفنگ زنگ زده دم پر، مقدار زیادی توپ کوچک و مسی. اما اگر تفنگهای مسی نشانگر ثروت هستند، وقتی تا سر لوله پر شوند صدای غرش آنها تا مسافتی کوتاه می رود. هدف دستگیری شریف علی و دار و دسته اش بوده. جای بستن طنابها را نشانم داد، توضیح داد که چطور از کنده ای میان تپه ی چرخ طنابی ساخته بوده که بالای تیرك نوک تیزی می چرخیده، خط خاکریز را با سر چپقش نشان داد. دویست پای آخر صعود دشوارترین قسمت بوده. در ذهنش خودش را مسئول موفقیت می کند. گروه کارزار را برمی انگیزد که تمام

شب کار کنند. آتشیهای بزرگ که در فواصل روشن می شده، دامنه تپه را تا پایین مشتعل می کرده. جیم توضیح داد: «اما اینجا، گروه بالا برنده باید در تاریکی به اطراف می شتافتند.» از بالا آدمها را می دیده که مانند موران در تک و پو بوده اند. خود او آن شب مانند سنجاب بالا و پایین می شتافته و در طول جبهه، راهنمایی و تشویق و نظارت می کرده. درامین پیر را داخل صندلیش به بالای تپه می آوردند و در زمین مسطح بالای دامنه فرویش می گذارند، و در روشنایی یکی از آتشیهای بزرگ می نشیند - جیم گفت: «پیرمرد شگفت انگیز - سرکرده واقعی، با چشمهای کوچک و وحشی اش - جفتی طپانچه بزرگ بر زانویش. طپانچه های عالی، آبنوسی، نقره نشان، با چخماقهای زیبا و کالیبری مانند کالیبر تفنگ قدیمی. هدیه ای از اشتاین، گویا - به ازای آن حلقه. متعلق بود به مک نیل پیر. خدا خودش عالم است که چطور به آنها دست یافت. آنجا نشسته بود، نه دستی تکان می داد و نه پای، شرار بر خاسته از خاشاک پشت سرش، و آدمهای زیادی در حال شتاب و فریاد کشیدن در پیرامونش - موقرترین و بابهت ترین پیرمردی که بتوان در تصور آورد. اگر شریف علی عمده اکره جهنمی اش را بر سر ما نازل می کرد و گروهم را لگدکوب می کرد، درامین بخت زیادی نمی داشت. هان؟ به هر تقدیر، آنجا آمده بود تا در صورت بروز خطر بمیرد. بی هیچ تردید! خدای بزرگ! دیدنش در آنجا حیرانم می کرد - مثل سنگ صخره. اما شریف لابد فکر کرده بوده که ما دیوانه ایم، و به خودش زحمت نداد که بیاید و ببیند چه می کنیم. هیچکس باور نمی کرد که این کار امکان پذیر باشد. بله! فکر می کنم خود آدمهایی هم که روی این کار عرق می ریختند، باورشان نمی شد که امکان پذیر باشد! به شرفم قسم، فکر نمی کنم آنها...»

«بر فراز من قامت افراشته بود، بوته ای ملایم افروخته در مشتش، با لبخندی بر لبانش و جرقه ای در چشمان کودکانه اش. و من کنار پاهای او بر تنه درختی نشسته بودم، و پاتوسان در آن پایین گسترده بود، با گستره عظیم بیشه هایش، تیره در زیر نور خورشید و غلطان چون دریایی، با تابش رودهای مارپیچی، و نقطه های خاکستری دهکده ها، و اینجا و آنجا جلگه ای، مانند جزیره کوچک نور در میان امواج تاریک سر درختان بی انتها. پرنده اندوه بر فراز این چشم انداز فراخ و یکنواخت بال گسترده بود. افتادن روشنایی بر آن چنان بود که گویا درون مفاکی می افتد. نور خورشید را می بلعید؛ تنها در

دوردستهای دور، در امتداد ساحل، اقیانوس تهی، صاف و تابان در درون مه خفیف، انگار در دیواری از فولاد سر به آسمان برمی افراشت.

«و من آنجا با او بودم، زیر تیغه آفتاب غروب بر فراز آن تپه تاریخی او. بیشه در زیر پای او بود، اندوه این دنیایی نیز، بشریت کهن نیز. به قامتی شباهت داشت که بر مستدی رفیع نشانده باشندش تا در جوانی پرتداوم خویش نمایانگر قدرت، و شاید فضائل نژادی باشد که هیچگاه پیر نمی شود و از درون اندوه سر برمی آورد. نمی دانم چرا می بایست او همواره بر من رمزواره بنماید. شاید علت واقعی علاقه ام به سرنوشت او همین باشد. نمی دانم آیا یادآوری واقعه ای که جهتی تازه به زندگیش داده بود، بر او رواست یا نه، اما در آن لحظه خاص به روشنی فراوان واقعه را به یاد آوردم. به سایه ای در روشنایی شباهت داشت.»

فصل بیست و هفتم

«افسانه، دیهیم قدرت کبریائی بر سر او نهاده بود. حکایت می کردند که بلی، طنابهای زیادی به حیلتی در دسترس قرار گرفته بوده و تدبیری عجیب که چرخ آن با مساعی آدمهای بسیار به کار افتاده بوده و هر تفنگی از میان بوته ها، مانند خوکی وحشی که بر سر راهش بوته های پای درختان را با پوزه می کند، آهسته راهش را می بریده و بالا می آمده، اما... و داناترها سر تکان می داده اند. چیزی جادویی در این همه بوده، بی هیچ تردیدی؛ چراکه قدرت طنابها و نیروی بازوی آدمها چیست؟ جانی شورش در اشیاء هست که باید با طلسم و اوراد بر آن غلبه یافت. آنک سوره* پیر، کننده چنین کاری- عیالمندی بسیار محترم از پاتوسان- که غروب یک روز با او گپ زد. اما سوره جادوگر حرفه ای هم بود. هنگام نشای برنج و دروگری حضور می یافت تا جانهای سرسخت اشیاء را به تسلیم وادارد. گویا آن را کاری بس دشوار تلقی می کرد، و شاید جان اشیاء سرسخت تر از جان آدمیزاد باشد. و اما آدمهای ساده دهات اطراف، ایشان باور می کردند و می گفتند (به عنوان طبیعی ترین چیز دنیا) که جیم تفنگها را بر دوش گرفته و به بالای کوه برده- هر بار دو تفنگ.

«این گفته سبب می شد که جیم از تکدر پا بر زمین بکوبد و با خنده کوتاهی از سر خشم بگوید: «با چنین بینوایان ابله چه می توان کرد؟ نیمی از شب را بیدار می مانند و چرندیات می بافند، و دروغ هر چه بزرگتر باشد انگار بیشتر خوششان می آید.» در این خشم، نشان تأثیر ظریف محیط پیرامونش آشکار

بود. بخشی از اسارتش بود. صداقت انکارهایش مایه سرگرمی بود، و عاقبت گفتم: «دوست عزیزم، فکر نکن که این را باور می‌کنم.» با حالتی هراس زده نگاهم کرد. گفت: «خوب، نه! فکر نمی‌کنم»، و خنده‌ای قهرمانی کرد. «خوب، به هر صورت تفنگها آنجا بودند و هنگام برآمدن آفتاب با هم شلیک شدند.» فریاد زد: «خدای بزرگ! باید آنجا می‌بودی و هوا رفتن تراشه‌ها را می‌دید.» کنار او، دین وارث که با لبخندی آرام گوش می‌داد، چشم به زیر دوخته بود و این پا و آن پا می‌کرد. پیداست که توفیق در بالا بردن تفنگها به افراد جیم چنان حس اعتمادی داده بوده که دل به دریا می‌زد و آتشبار را به عهده دو ریش سفید بوگی می‌گذارد که به وقتش مختصر تعلیم جنگی دیده بوده‌اند، و خودش راه می‌افتد تا به دین وارث و گروه حمله، که در دره تنگ مخفی شده بوده‌اند، بییوندد. در ساعات اولیه صبح بالا خزیدن را آغاز می‌کنند و با پیمودن دو سوم راه در میان علف نمناک دراز می‌کشند و چشم به راه سر زدن خورشید می‌مانند، که علامت مورد توافق بوده. به من گفت که با چه تب و تاب و اضطرابی آمدن برق آسای سپیده دم را تماشا می‌کرده؛ و گرم از کار و صعود، سرمای گزنده ژاله را در استخوانهایش حس می‌کرده؛ و بیم داشته که پیش از فرارسیدن زمان پیشروی مانند بید به خود بلرزد. گفت: «کنده‌پا ترین لحظات در عمرم بود.» آهسته آهسته، حصار چوبی خاموش در افق بالای سرش نمودار می‌شود. آدمهای پخش شده در کوره راه، در میان سنگهای تاریک و بوته‌های ژاله چکان در خود فرورفته بوده‌اند. دین وارث پهلوی او دراز کشیده بوده. جیم دستی به نوازش بر شانه دوستش نهاد و گفت: «به هم نگاه کردیم. لبخندی سرشار از شادی بر من زد، و من از ترس افتادن لرز بر جانم جرئت نکردم لب از لب بجنبانم. به شرفم قسم، عین حقیقت را می‌گویم! وقتی سنگر گرفتیم، از تمام بدنم عرق می‌ریخت- پس می‌توانی تصور کنی...» گفت، و گفته‌اش را باور دارم، که از عاقبت کار نمی‌هراسیده. تنها دلواپسی‌اش این بوده که بتواند جلو لرزیدنش را بگیرد. دلهره عاقبت کار را نداشته. وظیفه‌اش، به رغم هرگونه پیشامد، رسیدن به بالای آن تپه و ماندن در آنجا بوده. راه بازگشتی نبوده. آن آدمها به طور تلویحی به او اعتماد کرده بوده‌اند. تنها به او! گفته خشک و خالی او...

«یادم می‌آید به اینجا که رسید، با چشمانی دوخته بر من، مکث کرد. سپس گفت: «تا آنجا که او می‌دانست، هنوز موردی برای پشیمانی پیش نیامده

بود. هرگز. امیدش به خداوند بود که هیچگاه پشیمان نشوند. در ضمن- از بخت بد- عادت کرده بودند که در هر مورد گفته‌اش را بپذیرند. من که سر در نمی‌آوردم! همین چند روز پیش بود که پیر خرفتی، که هیچگاه چشمش به او نیفتاده بود، از دهی دور دست آمده بود تا ببیند آیا می‌تواند زنش را طلاق بدهد. واقعیت. کلام مهم. از آن گونه چیزهاست که... اصلاً باورش نمی‌شد. مگر من باورم می‌شد؟ در ایوان چمباتمه زده بود و برگ تنبول می‌جوید و بیش از یکساعت مرتب آه می‌کشید و تف می‌انداخت، و پیش از آنکه آن معمای پیچیده لعنتی را حل و فصل کند، از فرط اوقات تلخی به گورکن می‌مانست. از قماش چیزهایی است که آنگونه که می‌نماید خنده دار نیست. حرف حساب یارو چه بود؟ -زن خوب؟- بلی. زن خوب- اما پیر. و شروع کرد به قصه سرایی در مورد چند ظرف برنجی. پانزده سال با هم زندگی می‌کرده‌اند- بیست سال- نمی‌دانست. زمانی بس دراز. زن خوب. کتکش هم زده بود- نه زیاد- کم، وقتی زنش جوان بوده. مجبور بوده- به خاطر آبرویش. ناگهان زن در سن و سال پیری سه تا ظرف برنجی برمی‌دارد و به زن خواهرزاده مرد قرض می‌دهد، و هر روز به صدای بلند شروع می‌کند به بد و بیراه گویی به مرد. دشمنانش مسخره‌اش می‌کردند؛ صورتش سیاه سیاه شده بود. ظرفها گم و گور شده بود. از این بابت خیلی دلخور بود. سر در آوردن از چنان قصه‌ای محال بود؛ روانه‌اش کردیم و قول دادیم که خودم بروم و موضوع را فیصله دهم. خنده دار هم هست، ولی از آن دردسره‌ای لعنتی بود! سفری یک روزه از میان بیشه، یک روز دیگر هم برای خواباندن مرافعه در میان عده زیادی از دهاتیهای ابله. بوی خون و خونریزی از موضوع می‌آمد. هر ابلهی طرف این یا آن خانواده را می‌گرفت و نیمی از مردم ده حاضر بودند که با هرچه به دستشان می‌آید بر سر نیم دیگر بریزند. پای آبرو در میان بود و شوخی بردار نبود! ... به جای رسیدگی به کشت و کار و امانده‌شان. ظرفهای صاحب مرده‌اش را پس گرفتم، البته- و آرامشان کردم. فیصله دادن قضیه در دسری نداشت. البته که نداشت. می‌توانست بدترین دعوها را با خم کردن انگشت کوچک بخواباند. در دسر بر سر رسیدن به حقیقت امور بود. مطمئن نبود، حتی تا به امروز، که آیا با تمام گروهها به عدل و انصاف رفتار کرده یا نه. برای این موضوع در رنج بود. و قصه سرایی یارو! خدای بزرگ! انگار تمامی نداشت. آدم ترجیح می‌داد که هر روز به حصار با ارتفاع بیست پا حمله ببرد. بیشتر! در برابر گوش دادن به

طوق وفاداری «ارباب سفیدپوست» خود را به گردن انداخته بود. چون سایه ای عبوس، از جیم جدایی ناپذیر بود. در مراسم، با دستی بر قبضه قداره، پشت سر اربابش راه می افتاد و مردم عادی را با نگاههای وحشی و مخمور دور نگه می داشت. جیم او را سرپرست تشکیلاتش کرده بود، و اهالی پاتوسان به عنوان فردی متفقد احترامش می نهادند. در گرفتن حصار چون شیر شرز جتگیده بود. گروه حمله چنان سریع آمده بوده اند- جیم گفت- که به رغم وحشت حصارداران، «پنج دقیقه ای جنگ تن به تن در درون حصار درگرفت، تا اینکه آدمی احمق به چوب و علف خشک آتش زد و همگی مجبور شدیم از هول جان در برویم.»

«شریف علی و دارو دسته اش حسابی تار و مار می شوند. درامین، که بر دامنه تپه روی صندلیش انتظار می کشیده، با دود تفنگها که آهسته آهسته بالای کله بزرگش می گسترده، با نفیری خوك وار خبر را می شنود. وقتی اطلاع می یابد که پسرش سالم است و فرماندهی گروه تعقیب را به عهده دارد، بی هیچ صدایی دیگر، برای برخاستن تلاشی عظیم می کند، ملازمانش به یاری او می شتابند، و همینکه با احترام از جا بلندش می کنند، با جبروت تمام خود را به درون سایه ای می کشاند، دراز می کشد و ملافه ای سفید بر رویش می کشند. در پاتوسان هیچان به اوج می رسد. جیم گفت که وقتی از بالای تپه پشت به حصار می کند، با آتش و خاکستر سیاه و اجساد نیم سوخته اش، فضاها را باز میان خانه ها را در هر دو سوی نهر می بیند که دم به دم از آدم پر و خالی می شود. از پایین صدای سنج و دهل به گوشش می خورد؛ فریادهای وحشی جمعیت به صورت غرشی گنگ به او می رسد. در حاشیه قهوه ای بامها، پرچمهای فراوانی به گونه پرنندگان سفید و سرخ و زرد به اهتزاز درمی آیند. و من، که حس همدلی ام برانگیخته شده بود، زمزمه کردم: «حتماً برایت شادی آور بوده است.»

«بازوانش را گشود و فریاد زد: «عظمتی دا... داشت! عظمت!» از این حرکت ناگهانی چنان یکه خوردم که گویی او را در حال فاش ساختن اسرار درونش به خورشید و بیسه های خمیده و دریای پولادی دیده ام. آن پایین، شهر بر بستر نهری که جریانش انگار به خواب بود، غنوده بود. به نجوا، و تنها برای خودش، برای سومین بار گفت: «عظمت!»

«عظمت! بی تردید عظمتی داشت؛ مهر پیروزی بر گفتارش، زمین فتح

قصه سرایی طرف به بازی کودکانه می مانست. به اندازه آن هم طول نمی کشید. خوب، بله؛ موضوعی خنده دار، در کل- مردك ابله آنقدرها پیر می نمود که جای پدر بزرگ او به حساب بیاید. اما به لحاظی دیگر، شوخی بردار نبود. کلام او هر مسئله ای را فیصله می داد- از زمان شکست دادن شریف علی. «تکرار کرد: «مسئولیتی خطیر. نه، واقعاً- شوخی به کنار، اگر به جای سه ظرف برنجی زنگ زده پای سه آدم در میان بود، قضیه فرقی نمی کرد...»

«و بدین گونه، اثر اخلاقی پیرویش را در جنگ تصویر کرد. حقا که بس بزرگ بود. از جنگ به صلح رهنمونش شده بود، و از مرگ به درونی ترین لایه زندگی مردم؛ اما اندوه ناحیه گسترده در زیر آفتاب، نمود آرامش رمزواره و دنیویش را همچنان با خود داشت. طنین صدای شاداب او- عجیب بود که نمود فرسودگی در او چه اندک بود- سبک خیز شناور می شد و از فراز چهره تغییر نیافته بیسه گذر می کرد، چون طنین توپها در آن نگاه سرد و زاله زده ای که او هیچ غمی در دنیا نداشت جز مهار لرزش بدنش. با اولین تیغه خورشید در امتداد این سر درختان بی جنبش، ستیغ یکی از تپه ها، همراه صداهای سنگین، خود را در ابرهای سفید دود می پیچد، و تپه دیگر را مهممه و فریاد جنگ و خشم و شگفتی و ملالت فرا می گیرد. جیم و دین وارث اول از همه خود را به تیرکها می رسانند. چنین حکایت می کنند که جیم به اشاره انگشتی دروازه را انداخته بود. جیم، البته، آن را حاشا می کرد. تمامی حصار- او به هنگام توضیح تأکید می کرد- به هیچ بند بوده است (شریف علی به موقعیت غیر قابل دسترسی متکی بوده)؛ و به هر تقدیر، از پای بست ویران بوده و به صورت معجز آسایی بر سر پا بوده است. چون ابلهی شانه بر آن می گذارد و با سر به درون می رود. خدای بزرگ! اگر دین وارث به دادش نمی رسیده، ولگرد آبله رو و خال کوبیده ای با نیزه اش او را مانند یکی از سوسکهای اشتاین به تنه یکی از تیرکها می دوخته. سومین نفری که وارد می شود، گویا، تامب ایتم* پیشخدمت جیم بوده است. این شخص اهل شمال مالایا بود، بیگانه ای که با دربدری سر از پاتوسان درآورده، به عنوان پاروزن یکی از قایقهای مجلل به دست راجه الانگ بازداشت شده بود. در اولین فرصت در رفته بود و با یافتن پناهگاهی مخاطره آمیز (و خوراك کم) در میان مهاجران بوگی به خدمت جیم درآمده بود. پوستی بسیار تیره، چهره ای پهن و چشمانی برجسته و زرد داشت.

* Tamb' Itam، به معنای «قاصد سیاه».

شده برای کف پاهایش، اعتماد چشم بسته آدمیان، اعتقاد به خودش که از آتش به غنیمت گرفته بود، تنهایی موفقیتش. این همه، آنگونه که هشدارتان داده ام، در جامه گفتار حقیر می شود. اثر تنهایی مطلقش را نمی توانم در قالب کلمات برایتان بیان کنم. می دانم، البته، که او به تمام معنی تنها بود، اما کیفیتهای غیر مشکوک سرشتش چنان در تماس تنگاتنگ با محیط پیرامون قرارش داده بود که تنهاییش معلول قدرتش می نمود. تنهاییش به قدر او می افزود. قیاس ناپذیر بود، گویی یکی از آدمهای استثنایی بود که تنها با عظمت شهرتشان می توان آنها را سنجید؛ و فراموش نکنید، صیت شهرت او تا دوردستها رسیده بود. پس از طی راهی دراز و خسته کننده از میان رودخانه یا جنگل، می شد صدای شهرتش را پشت سر نهاد. این صدا صدای شیپور رب النوع بدنامی که همه می شناسیم نبود. نه خشن. نه گستاخ. آهنگش را از سکون و اندوه سرزمینی بی گذشته می گرفت، آنجا که کلام او تنها حقیقت هر روزه درگذر بود. چیزی از ماهیت آن سکوت در آن بود که سبب می شد تا با آدم تا اعماق کشف نشده همراه شود و مدام در کنار آدم نافذ و دوررس شنیده شود. صدایی که بر لبان نجواگر انسانها رنگی از شگفتی و راز می گرفت.

فصل بیست و هشتم

«شریف علی شکست خورده بی آنکه پایگاهی دیگر بسازد، از پاتوسان می گریزد و هنگامی که دهاتیان تیره بخت و تحت تعقیب از درون جنگل به خانه های ویرانه شان بازمی گردند، جیم با مشورت دین وارث کدخدایان را منصوب می کند. و به این ترتیب فرمانروای حقیقی پاتوسان می شود. و اما تانکوالانگ پیر. هراسهایش ابتدا بیش از اندازه بوده. حکایت می کنند که به شنیدن خبر حمله موفقیت آمیز خود را با صورت بر روی کف خیزرانی تالار بارعامش می اندازد، و یک شبانه روز تمام در همان حال می ماند، با سر دادن ناله هایی چنان هولناک که هیچکس جرئت نداشته جلوتر از نیزه ای به او نزدیک شود. در نظر می آورده که با بدنامی از پاتوسان بیرون رانده شده و لخت و عور، بی افیون، بی زن، بی پیرو، دربدرگشته: شکاری مناسب برای اوکین شکارچی. پس از شریف علی نوبت او می بود، و که می توانست در برابر حمله ای به فرماندهی چنان شیطانی مقاومت کند؟ و در حقیقت، او زندگی و اقتدارش را به هنگام دیدار من به تصور جیم از عدالت مدیون بود. بوگی ها شدیداً مشتاق تصفیه حسابهای قدیمی بودند، و درامین پیر همچنان دل به این امید بسته بود که پسرش را بر تخت فرمانروایی پاتوسان ببیند. طی یکی از گفتگوهایمان عمداً مرا متوجه این بلندپروازی پنهانی نمود. شیوه احتیاط کاری وقارآمیزش در ورود به مطلب تماشایی بود. او خودش. چنین آغاز سخن کرد. به هنگام جوانی نیرویش را به کار برده بود، اما اکنون پیر و خسته شده بود... با هیکل پرابهت و چشمهای کوچک و متکبرش، که نگاههای زیرکانه و پرسشگرانه می افکند، آدم را بی اختیار به یاد فیلی پیر و پرحیلت می انداخت؛

بالا و پایین رفتن سینه فراخش، چون دم دریایی آرام، قدرتمند و منظم ادامه داشت. او نیز، چنان که می گفت، به خرد تو آن جیم اعتمادی بی حد داشت. چه می شد اگر می توانست قول بگیرد! تنها یک کلمه کفایت می کرد! ... سکوتها و غرشهای گنگ صدایش یادآور واپسین تلاشهای تندری فروکش کرده بود.

«کوشیدم که حرف را عوض کنم. دشوار بود، زیرا بی هیچ گفتگو جیم صاحب قدرت بود؛ در اقلیم تازه اش دادن و گرفتن همه چیز در اختیار او بود. اما، دوباره می گویم، این امر در قیاس با اندیشه اش که، به هنگام وانمود کردن به نیوشیدن گفتار درامین، به ذهنم خطور کرد هیچ بود، و آن اینکه انگار جیم عاقبت به دروازه فتح سرنوشتش بسیار نزدیک شده بود. درامین نگران آینده پاتوسان بود، و شیوه گفتارش مرا تحت تأثیر قرار داد. این ناحیه، جایی که خداوند قرارش داده بود، باقی می ماند؛ اما سفید پوستها به گفته او - می آیند و دیری نمی باید که می روند. آنان می روند. و کسانی را که بر جای می گذارند، نمی دانند که چه وقت چشم به راه بازگشتشان باشند. به سرزمین خودشان، نزد ملت خودشان می روند، و همین طور این سفیدپوست نیز می ... سخن که به اینجا رسید، نمی دانم چه انگیزه ای مرا به گفتن «نه» قاطعانه ای واداشت. اندازه این بی احتیاطی هنگامی آشکار شد که درامین با برگرداندن تمام چهره اش به سوی من، چهره ای که حالت آن مانند نقاب غول آسای قهوه ای رنگ بی تغییر بر جای ماند، با حالتی اندیشناک گفت که چه خبر خوشی؛ و سپس خواستار دلیل آن شد.

«زن ریز نقش او، آن جادوگر دایه صفت، طرف دیگرم نشسته بود، با سری پوشیده و پاهایی جمع شده و چشمی دوخته به چشم انداز پیدا از شکاف بزرگ دیوار. تنها طره ای از موی خاکستری و استخوان گونه بلند و حرکت خفیف چانه در حال جویدن را می توانستم ببینم. بی آنکه از چشم انداز وسیع بیشه های گسترده تا تپه ها چشم بگیرد، با صدایی دلسوز پرسید که چرا جوانی چنین از دیارش دل برکنده و از میان خطرهای بسیار این همه راه را آمده است؟ آیا در سرزمین خودش کس و کاری ندارد؟ آیا مادری پیر ندارد که همواره چهره اش را به یاد می آورد؟ ...»

«برای این سؤاها اصلاً آمادگی نداشتم. فقط می توانستم من من کنم و سر به ابهام تکان دهم. پس از آن به قصد نجات خودم از این محمصه قیافه ای

درمانده به خود گرفتم. با این حال، ناخدای پیر از همان لحظه کم گویی اختیار کرد. با کمال تأسف، گفته ام چندان به مذاقش خوش نیامد، و پیدا بود که خوراکی برای اندیشیدن به او داده بودم. عجب که غروب همان روز (که آخرین روز اقامتم در پاتوسان بود) بار دیگر با همان سؤال مواجه شدم، با چرای بی جواب سرنوشت جیم. و همین مطلب مرا به سخن گفتن از داستان عشق او می کشاند.

«به گمانم فکر می کنید داستانی است که می توانید آن را برای خود مجسم سازید. از این گونه داستانها زیاد شنیده ایم و اکثریت ما باور نمی کنیم که اصلاً داستانهای عاشقانه باشند. به آنها بیشتر به صورت داستان فرصت‌های از دست رفته می نگریم: حداکثر واقعه های هوس، یا شاید جوانی و وسوسه، که در پایان محکوم به فراموشی اند، حتی اگر از میانه واقعیت مهربانی و دلسوزی گذشته باشند. چنین دیدی اکثر اوقات درست است، و شاید در این مورد هم درست باشد... با این همه، نمی دانم. گفتن این داستان به هیچ وجه، آنگونه که باید باشد، ساده نیست. در صورت رسا بودن دید معمولی، ساده می بود. به ظاهر داستانی است بسیار شبیه داستانهای دیگر: اما برای من شمایل افسرده زنی در زمینه آن پیداست، سایه حکمتی ستمگر که در گوری تنها مدفون است و با حالتی مشتاق و درمانده و مهر بر لب، تماشا می کند. خود گور، که در گردشی صبحگاهی چشمم بر آن افتاد، برآمدگی تقریباً بی شکل و قهوه ای رنگی بود، با کناره ای مزین به گره های سفید مرجان، و محصور با نرده مدوری از تنه درختان سپیدار. تاجی از گل و برگ گرداگرد سر تیرکهای باریک حلقه شده بود - و گلها تازه بود.

«به این ترتیب، حالا گو که آن سایه مخلوق تخیل من باشد یا نه، می توانم به هر تقدیر به واقعیت مهم گوری از یاد نرفته اشاره کنم. وقتی برایتان بگویم که، علاوه بر این، جیم با دستهای خودش روی نرده کار کرده بود، تفاوت و جنبه فردی داستان را مستقیماً درمی یابید. در گرامیداشت یاد و احساسی متعلق به انسانی دیگر، شاخصه ای از جدیت او وجود دارد. او وجدان داشت، آن هم وجدانی رمانتیک. زن کرنلیوس در تمامی عمر، همنشین و همراز و دوستی جز دخترش نداشته است. اینکه چطور زن بینوا به همسری آن پرتغالی زشت در می آید - پس از جدایی از پدر دخترش - و اینکه جدایی چطور صورت گرفته بوده، آیا به دست مرگ، که چه بسا گاهی مهربان باشد، یا با فشار بی رحمانه

رسوم، برایم اسرارآمیز است. از اشاره مختصر اشتاین (که از بسی داستانه‌ها باخبر بود) چنین تصور می‌کنم که او زنی معمولی نبوده. پدرش سفیدپوست بوده؛ کارمندی عالی‌رتبه؛ یکی از آن آدم‌های باقریحه‌ای که آن اندازه کودن نیستند تا در پی موفقیتی باشند، و دوران عمرشان اغلب اوقات در ابهام پایان می‌گیرد. این زن نیز، به گمانم، از کودنی‌های بخش بی‌نصیب بوده- و دوران عمرش در پاتوسان پایان می‌گیرد. سرنوشت مشترکمان... زیرا کجاست انسانی که- منظوم انسان واقعی و با ادراک- به طور مبهم فریاد نمی‌آورد که در کمال نعمت کسی یا چیزی ارزشمندتر از زندگی به ترکش گفته است؟... سرنوشت مشترکمان با ستمی غریب بر روی زنان بسته می‌شود. مثل ارباب مجازات نمی‌کند، اما قطره قطره شرنگ عذاب در جان می‌ریزد، گویی قصد ارضای کینه‌ای نهانی و التیام‌ناپذیر دارد. آدمی به این فکر می‌افتد که سرنوشت، فرمانروای انتصابی زمین، در پی آن است تا زهر انتقامش را در جان آدم‌هایی بریزد که تا یک قدمی فرارفتن از احتیاط روزمره می‌آیند؛ زیرا تنها زنانند که گاه و بیگاه موفق می‌شوند عنصری چنان ملموس در عشقشان بنشانند که آدمی را در هراس می‌افکنند- تماسی مافوق زمینی- با شگفتی از خود می‌پرسم- دنیا چگونه می‌تواند آنان را بنگرد- که آیا این عنصر شکل و جوهری دارد که ما می‌شناسیم، هوایی که ما فرومی‌دهیم! گاهی در تصور می‌آورم که حتماً سرزمینی است با والایه‌های غیرمعقول، جوشان از هیجان جان ماجراجویشان، تابان از شکوه خطرها و فداکاریها. با این حال، به گمانم زنانی بس اندک در دنیا وجود دارند، هرچند البته از کثرت بشریت و مساوات جنسها آگاهیم- یعنی به لحاظ تعداد. اما مطمئنم که این مادر به تمام معنی زن بود، همان گونه که دخترش چنین می‌نمود. از کشیدن نقش این دو در کارگاه خیال نمی‌توانم پرهیز کنم، ابتدا زن جوان و کودک، سپس زن پیر و دختر جوان، شباهت غریب و گذر تندپای زمان، مانع بیشه، تنهایی و اضطراب در گرداگرد این دو جان تنها، و ریشه دوانیدن معنای اندوهبار در هر کلام گفته شده میان آنها. لابد رازهایی در میان بوده است، که به گمانم نه چندان با واقعیت بلکه بی‌تردید با احساسهای درونی- پشیمانیها- ترسها- هشدارها، نسبت داشته: هشدارهایی که جوانتر کاملاً در نمی‌یافته تا وقتی که پیرتر می‌میرد- و جیم سر می‌رسد. آنوقت مطمئنم که بیشتر درمی‌یابد- نه همه چیز را- بیشتر ترس را، گویا. جیم با واژه‌ای می‌نامیدش که به معنی گرانبهاست، در مفهوم سنگی

گرانبها- گوهر. زیباست، مگر نه؟ اما او به انجام هرکاری توانا بود. هم کفه اقبالش بود، همانگونه که- دست آخر- حتماً هم کفه بداقبالیش بود. «گوهر» صدایش می‌کرد- به لحنی آرام و آشنا. این اسم را برای اولین بار ده دقیقه پس از ورودم به حیاط خانه‌اش شنیدم، هنگامی که پس از دست دادن بسیار محکم، که کم مانده بود بازویم کنده شود، از پله‌ها به سرعت برق بالا رفت و جیغ و دادی شوق‌انگیز و کودکانه کنار در، زیر پیش‌آمدگی سنگین بام، سر داد. «گوهر! آی گوهر! زود باش! دوستی آمده»... و ناگهان با چشم دوختن به من در ایوان تاریک، از روی صمیمیت زیر لب گفت: «می‌دانی- این- چیز بی‌معنایی در ذات آن نیست- نمی‌توانم به تو بگویم که چقدر به او مدیونم- و بنابراین- می‌فهمی- من- دقیقاً مثل اینکه...» نجواگویی شتابناک و مشتاقش را حرکت سریع هیئت سفید در داخل اتاق، و صدای خفیفی حاکی از تعجب قطع کرد، و چهره کوچک کودکانه اما پرتوانی با طرح ظریف و نگاهی عمیق و غمخوار از تاریکی درون، چون پرنده‌ای از کنج آشیانه، بیرون‌آمد. البته، تحت تأثیر اسمش قرار گرفتم؛ اما نه آنوقت که مدتی بعد با شایعه‌ای شگفت‌انگیز ارتباطش دادم که هنگام سفرم، در محلی کوچک در ساحل حدود دوپست و سی میلی جنوب رودخانه پاتوسان، به گوشم خورده بود. فایق دو دکله اشتاین، که با آن سفر می‌کردم، برای گردآوری مقداری محصول آنجا ماند، و هنگامی که به ساحل می‌رفتم با شگفتی فراوان دریافتم که این محل وامانده می‌توانست به وجود نایب منابی درجه سوم فخر بفروشد، دورگه‌ای هیکل‌دار و چرب و چیلی و چشمان پرپری با لبان برگشته و برآق. او را در حالی یافتیم که به پشت روی صندلی حصیری دراز کشیده، دگمه‌هایش به طور مفتضحانه‌ای باز بود، با برگ سبز بزرگی بر کله بخارآلودش، و برگ سبز دیگری در دستش که کاهلانه از آن به عنوان بادبزن استفاده می‌کرد... به پاتوسان می‌رفتم؟ آه بله. «شرکت تجارتنی اشتاین». می‌دانست. اجازه نامه داشتیم؟ به او مربوط نبود. این سخن را به خود نگرفت و گفت که حالا آنجا چندان بد نیست و به لحنی کشدار به گفته افزود: «شنیده‌ام که ولگرد سفیدپوستی به آنجا راه یافته... ها؟ چه می‌گویی؟ دوست شما؟ که اینطور!... پس راست بود که یکی از این- چه در سر داشت؟ حقه باز، راه خودش را پیدا کرد. ها؟ مطمئن نبودم. پاتوسان- سر آدم را می‌برند- به ما چه مربوط.» گفته‌اش را قطع کرد تا ناله سر دهد. «پیف! بارخدا! گرما! گرما! خوب، بعد، شاید دست آخر

چیزی در داستان باشد و ...» یکی از چشمان زجاجی و درنده خویش را بست (پلکهایش همچنان می لرزید) و با چشم دیگر عنادآلود به من نگاه کرد. با حالتی رازدار گفت: «اگر- می فهمی؟- اگر به چیزی با ارزش دست یافته-؟ می فهمی؟- من مأمور دولتم- به آن حقه بازبگو- ها؟ چه؟ دوست شما؟» ... در صندلیش همچنان آرام وول می خورد ... «که اینطور؟ خوب شد. خوشحالم که این را با شما در میان گذاشتم. به گمانم شما نیز دوست دارید که سهمی از آن برگزید؟ حرفم را قطع نکن. به او بگو که داستان را شنیده ام، اما به دوستم گزارش نکرده ام. هنوز نه. متوجهی؟ چرا گزارش کنم؟ ها؟ به او بگو که اگر جان سالم به در برد، پیش من بیاید. بهتر است مواظب خودش باشد. ها؟ قول می دهم که سؤالی نپرسم. سؤال بی سؤال- می فهمی؟ به تو هم- به تو هم چیزی می دهم. دستمزدی ناقابل به ازای زحمت. حرفم را قطع نکن. من مأمور دولتم، و گزارش نمی کنم. پای معامله در میان است. می فهمی؟ آدمهای خوبی را می شناسم که هر چیز به درد بخوری را می خرند و می توانند به آن شیا د پولی بیش از آنچه به عمرش دیده است بدهند. قماش او را می شناسم.» با هر دو چشم بازش به من نگاه کرد، و من که مات و مبهوت بالای سرش ایستاده بودم، از خود می پرسیدم که آیا دیوانه است یا مست. عرق می ریخت، پف می کرد، می نالید، و خودش را با چنان قیافه ترسناکی می خاراند که نتوانستم آن منظره را چندان تحمل کنم تا دلیل این کار را کشف کنم. روز بعد، که با افراد دادگاه کوچک محل از این در و آن در سخن می گفتم، دریافتم که درباره سفیدپوستی اسرارآمیز در پاتوسان که سنگی بسیار قیمتی در اختیار دارد- یعنی قطعه ای زمرد بسیار درشت که قیمتی بر آن نمی توان نهاد- آهسته آهسته در امتداد ساحل قصه ای سیر می کند. گویا جاذبه زمرد برای تخیل شرقی از سنگهای گرانهای دیگر بیشتر است. برایم گفتند که مرد سفیدپوست این زمرد را، تا اندازه ای با به کار بردن قدرت شگفت انگیزش و تا اندازه ای با حیله، از چنگ حاکم کشوری دوردست بیرون آورده و فوراً از آنجا گریخته و در منتهای تشویش به پاتوسان رسیده بود، اما در عین حال مردم را با خشونت فوق العاده اش، که انگار هیچ چیز قدرت چیره شدن بر آن را نداشته، هراسانیده بوده. اکثر حکایتگران را عقیده بر این بود که این سنگ احتمالاً بدیمن است- مثل سنگ مشهور سلطان «سوکودانا»، که در روزگاران قدیم برای آن کشور جنگ و مصیبت به بار آورده بود. شاید همان سنگ بود- کسی چه می داند.

حقیقت اینکه داستان افسانه ای زمرد درشت عمری دارد به قدمت ورود اولین سفیدپوست به «مجمع الجزایر ملوک»؛ و اعتقاد به آن چنان پابرجاست که کمتر از چهل سال پیش برای پی بردن به حقیقت امر از طرف دولت هلند تحقیق رسمی به عمل آمده بود. چنان گوهری- پیرمردی که پیشتر این اسطوره حیرت انگیز جیم را از زبان او شنیدم- میرزا بنویس راجه فلک زده و ریز نقش محل- ضمن دوختن چشمهای ضعیف و تارش به من (از سر احترام روی کف بلنج نشسته بود) توضیح داد که چنان گوهری را با مخفی کردن در بدن زن بهتر می شود نگه داشت. اما نه هر زنی. باید جوان باشد- پیرمرد آهی عمیق کشید- و بی اعتنا به فریبه های عشق. سرش را شکاکانه تکان داد. اما چنان زنی گویا واقعاً وجود داشت. وصف دختری بالا بلند را شنیده بود که مرد سفیدپوست احترام و مراقبت فراوان درباره اش مرعی می داشت و بی همراهی او پا از خانه بیرون نمی نهاد. مردم می گفتند که مرد سفیدپوست را تقریباً هر روز با او می دیدند. پهلوی به پهلوی هم، آزادانه، راه می رفتند و مرد سفیدپوست بازوی او را زیر بازوی خود می گرفت- به پهلوی خود می فشرد- اینطور- به شیوه ای بسیار فوق العاده. پیرمرد اقرار کرد که این موضوع چه بسا دروغ باشد، زیرا انجام چنین کاری واقعاً عجیب بود: از سوی دیگر، هیچگونه تردیدی نبود که آن دختر گوهر مرد سفیدپوست را زیر لباسش بر گردن آویخته بود.»

فصل بیست و نهم

«تلقی افراد در مورد گردش عصرانهٔ جیم، در زمان دامادیش، چنین بود. بیش از یک مورد من هم به جمع دوتایی این گردش عصرانه پیوستم و هربار نیز از وجود ناخوشایند کرنلیوس آگاه می‌شدم که به لحاظ حق قانونی قیومت احساس ستمدیدی در خود می‌پروراند، و عین سایه به دنبالان می‌آمد، با آن پیچش عجیب دهانش که گویا همیشه خدا در شرف غریدن بود. اما آیا متوجهید که دروغهای مصلحت‌آمیز تمدن‌مان، سیصد میل آنسوتر از سیمهای تلگراف و خطوط قایق پستی، چگونه رنگ می‌بازد و می‌میرد، تا جای خود را به جولان تخیل بدهد، که بیهودگی و اغلب افسون و گاهی حقیقت‌نهفته آثار هنری را دارد؟ «قصه به خاطر خود قصه» جیم را برگزیده بود. و بخش حقیقی داستان همین بود، که در غیر اینصورت سرپای آن دروغ می‌بود. جیم «گوهر»ش را پنهان نمی‌کرد. واقع اینکه، خیلی هم به آن مباحث می‌کرد.

«الآن متوجه می‌شوم که، روی هم، «گوهر» را خیلی کم دیده بودم. آنچه بیش از همه در خاطرم مانده است، چهرهٔ یکدست زیتونی اوست و تابش خرمن بنفشهٔ گیسوی افشانش از زیر عرفجین ماندی سرخ بر سر خوش ترکیبش. حرکاتش آزادانه بود و مطمئن، و از فرط آزرده چهره‌اش بنفش می‌شد. هنگامی که من و جیم صحبت می‌کردیم، با افکندن نگاههای سریع بر ما می‌آمد و می‌رفت؛ و اثری از فریبایی و افسون و نشانی آشکار از مراقبت بر جای می‌نهاد. شیوهٔ رفتارش آمیزهٔ غربی از آزرده و گستاخی بود. نگاهی از دلهرهٔ خموش و فروخورده به تندی برق از پی هر لبخند زیبا می‌آمد، انگار از یادآوری خطری نهفته پای در گریز دارد. گاه و بیگاه در کنارمان می‌نشست و، با

تکیه دادن بند انگشتهای دست کوچکش بر گونه صاف خود، به گفتگویمان گوش می سپرد؛ چشمهای درشت و روشنش بر لبانمان دوخته می شد، مثل این بود که هر واژه بر زبان آمده شکلی پیدا دارد. مادرش خواندن و نوشتن به او آموخته بود، کمی هم انگلیسی از جیم یاد گرفته بود و خیلی خوشمزه، با آهنگ صدای بریده و کودکانه جیم، بدان تکلم می کرد. ملاطفتش، چون بال، بر سر جیم گسترده بود. چنان در تفکرات جیم می زیست که چیزی از جلوه برونی او را کسب کرده بود، چیزی که در حرکاتش، در شیوه دراز کردن بازویش، برگردانیدن سرش، افکندن نگاههایش، آدم را به یاد جیم می انداخت. محبت هشیارانه اش شدتی داشت که آن را تا حدودی محسوس می کرد؛ گویا به واقع در ماده محدود فضا وجود داشت، چون عطری ویژه جیم را در خود می پیچید، چون آهنگی مرتعش و منقاد و پرشور در آفتاب آشیان داشت. به گمانم می پندارید که من هم آدمی خیالپردازم، اما چنین گمانی بر خطاست. من تأییراتی از اندک خمیرمایه جوانی، از آن قصه غریب و بی آرام را که بر سر راهم قرار گرفت، برایتان بازگو می کنم. کار اقبال جیم را با علاقه تماشا کردم. «گوهر» حسودانه دوستش می داشت، اما اینکه چرا حسود بود و به چه حسادت می کرد، نمی توانستم بگویم. سرزمین، مردم، بیشه ها. با «گوهر» همدست بودند و با پیمانی هشیارانه، با حال و هوایی از انزوا، از راز، از تملک چیره ناپذیر، جیم را پاسداری می کردند. و اگر بشود گفت، استینافی در میان نبود. جیم در درون آزادی قدرتش زندانی بود، و «گوهر»، هرچند حاضر بود که جیم قدم بر سر او بگذارد، از فتح خویش با سرسختی پاسداری می کرد. انگار که نگهدارنده دشوار است. خود تامب ایتم، که در سفرهایمان سایه به سایه ارباب سفیدپوستش گام برمی داشت، با سری عقب انداخته، خشن و مسلح به مانند جان نثار، با قداره و تبر و نیزه (علاوه بر حمل تفنگ جیم)؛ حتی تامب ایتم هم به خود اجازه می داد که قیافه پاسداری سازش ناپذیر به خود بگیرد، چون زندانبانی تندخو و فداکار که حاضر است جان بر سر زندانی خویش بگذارد. شامگاهان که تا دیروقت می نشستیم، هیئت ساکت و نامشخص او با گامهای بی صدا دم به دم از زیر ایوان رد می شد، یا وقتی سر برمی داشتم، به ناگهان او را به جا می آوردم که شق و رق در سایه ایستاده است. طبق قاعده ای کلی پس از زمانی محو می شد، بی هیچ صدایی؛ اما هنگامی که از جا بلند می شدیم، کنار پایمان، انگار از زمین، سبز می شد و آماده برای

اطاعت از فرمان جیم. فکر می کنم، «گوهر» هم تا شباهنگام که من و جیم از هم جدا می شدیم به خواب نمی رفت. بیش از یک بار جیم و او را از پنجره اتاقم دیدم که با هم به آرامی بیرون می آیند و به نرده تکیه می دهند. دو هیئت سفید بسیار نزدیک به هم، بازوی جیم به گرد کمر او، سر او بر شانه جیم. نجواهای آرامشان، نافذ و لطیف، به گوشم می رسید، با آهنگی آرام و غمناک در آرامش شب، به سان راز و نیاز کردنهای یک نفر در دو لحن. زمانی بعد، که از زیر پشه بند به رختخواب می رفتم، مطمئن بودم که صدای غرغری اندک، تنفسی آهسته، سینه ای با احتیاط صاف شده، به گوشم می خورد. و می دانستم تامب ایتم همچنان گشت می زند. هرچند (به لطف ارباب سفیدپوست) در همان محوطه خانه ای داشت، «زن اختیار کرده بود»، و این اواخر خداوند پسری به او عطا فرموده بود، فکر می کنم در مدت اقامت من هرشب در ایوان می خوابید. به سخن آوردن این ملازم وفادار و ترشرو بسیار دشوار بود. حتی جواب جیم را هم با جملات کوتاه می داد، انگار به اعتراض. گویا به زبان بی زبانی می گفت که سخن گفتن کار او نیست. درازترین سخنی که از او شنیدم یک روز صبح بود که با دراز کردن ناگهانی دست به سمت حیاط، کرنلیوس را نشان داد و گفت: «نصرانی را باش.» فکر نمی کنم که مرا مورد خطاب قرار می داد، هرچند کنارش ایستاده بودم؛ گویا هدفش بیدار کردن خشم و توجه جهانیان بود. اشارت به سگ و بوی گوشت بریان، که به دنبال این گفته به حالت نجوا بر زبانش جاری شد، به نظرم بسیار مناسب آمد. حیاط مکانی وسیع و چهارگوش بود. زیر تابش خیره کننده آفتاب می سوخت و کرنلیوس، زیر نور تند، آشکارا از این سر تا آن سر حیاط می خزید، اما با حالت آدمی مخفی کار، دزدی موزی و مرموز. آدم را به یاد هر آنچه مشمژ کننده است می انداخت. راه رفتن آهسته و پرتقلایش شبیه خزیدن سوسکی نفرت انگیز بود، پاهای با تکاپویی دشوار حرکت می کرد و بدن به گونه ای هموار می لغزید. به گمانم وقتی قصد جایی را می کرد، مستقیم پیش می رفت، اما پیشرویش با کشیدن شانه ای به جلو کج می نمود. اغلب در حال دور زدن در میان کلبه ها دیده می شد، انگار بویی را دنبال می کند؛ از برابر ایوان با چشمهای روبه بالا و دزدانه می گذشت؛ بی هیچ شتابی در گوشه کلبه ای ناپدید می شد. این گشت و گذار آزادانه نشانه بی اعتنایی یا نفرت بی پایان جیم بود، چون کرنلیوس در واقعه ای که چه بسا به نابودی جیم منتهی می شد، نقشی بسیار مشکوک (آن هم

اگر بخواهیم دست کم بگیریم) بازی کرده بود. واقع اینکه به عظمت جیم منتهی شده بود. اما همه چیز به عظمتش منتهی می شد؛ و طنز اقبالش این بود که او، که زمانی نسبت به آن بسیار محتاط بود، انگار روئین تن است.

«توجه داشته باشید که پس از رسیدن به اقامتگاه در آمین خیلی زود آنجا را ترك می گوید. در واقع، به لحاظ امنیت او خیلی زود بوده، و البته زمانی دراز پیش از جنگ. سبب این کار احساس وظیفه بوده. گفت که باید به کار و بار اشتاین می رسیدم. مگر نه؟ با این قصد، بی هیچ توجه به امنیت جانی خویش، از رودخانه می گذرد و در اقامتگاه کرنلیوس سکنی می گزیند. دیگر خبر ندارم که کرنلیوس چگونه توانسته بود در زمانهای پر آشوب جان سالم به در ببرد. به عنوان نماینده اشتاین، لابد تا اندازه ای از حمایت در آمین برخوردار بوده و به نحوی از درون گرداب مرگبار حوادث خود را بیرون کشیده بوده. با این حال، تردید ندارم که رفتارش، به رغم اجبار در پیش گرفتن هر راهی، نقش فرومایگی داشت، مثل این بود که بر پیشانی مهر شده است. خصلتش چنین بود؛ در درون و برون فرومایه بود، همانگونه که انسانهای دیگر ظاهری سخی، آراسته، یا محترم دارند. فرومایگی در سرشت او بود و اعمال و غرائز و احساسهای او را به خود آغشته بود؛ با فرومایگی می خروشید، با فرومایگی لبخند می زد، با فرومایگی اندوهگین می شد؛ ملایمتها و پرخاشگریهای هم حالت فرومایگی داشت. مطمئنم که در صورت عاشق شدن، عشقش فرومایه ترین عشقها می شد. اما آیا می توان حشره ای نفرت انگیز را عاشق پنداشت؟ و نفرت انگیزی او هم فرومایه بود، طوری که آدمی نفرت آور در برابر او شریف می نمود. او نه در پس زمینه این داستان جایی دارد و نه در پیش زمینه؛ تنها در حاشیه آن کمین کرده است، رمزآلود و ناپاک، و عطر جوانی و معصومیت آن را می آلود.

«در هر صورت، وضعیتش با هیچ تعبیری جز تیره روزی کامل به وصف در نمی آمده، با این حال شاید بتوان گفت که برایش منافعی داشته است. جیم به من گفت که با نمایشی فرومایه از آشناپروری کامل از او استقبال شده. جیم با انزجار گفت: «مردك ظاهراً از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید. هر روز صبح پیش می دويد تا هردو دستم را بفشارد. مرده شورش را ببرند!- اما خبر نداشتم که صبحانه ای در کار هست یا نه. اگر در عرض دو روز سه وعده غذا گیرم می آمد، خود را خوشبخت می انگاشتم، و هر هفته مرا وامی داشت قبضی

ده دلاری امضاء کنم. می گفت که مطمئناً آقای اشتاین قصد ندارد که من تو را بی آنکه چیزی بگیرم نگه دارم. بله- او مرا بی آنکه چیزی بدهد نگه می داشت. آن را به حساب وضع نابسامان ناحیه می گذاشت، و طوری وانمود می کرد که انگار می خواهد موی سرش را بکند و روزی بیست بار از من عذرخواهی می کرد تا اینکه عاقبت خواهش می کردم دلواپس نباشد. رفتارش حالم را به هم می زد. نصف بام خانه اش فروریخته بود و کل محل کثیف می نمود، با بافه های علف خشک که بیرون زده بود و گوشه های حصیر شکسته که بر دیوارها می خورد. تمام سعی خود را به کار می برد تا نوشته ای دال بر بدهکاری آقای اشتاین در مورد تجارت سه سال اخیر بیابد، اما دفتر حسابش یا پاره یا گم شده بود. سعی می کرد تقصیر را به گردن زن مرحومش بیندازد. شاید کثافت! آخرش مجبور شدم از به میان آورده شدن اسم زن مرحومش جلوگیری کنم. چون «گوهر» به گریه می افتاد. نتوانستم کشف کنم که چه بر سر کالای تجارتي آمده بود؛ در انبار چیزی جز موش نبود که در میان زباله کاغذ قهوه ای و گونی کهنه می لولیدند. خیلیها با اطمینان به من گفتند که پول زیادی دارد و در جایی پنهانش کرده است، ولی البته نتوانستم چیزی از او دریابم. فلاکت بارترین زندگی را در آن خانه نکبتی سر می کردم. می کوشیدم تا وظیفه ام را، و وظیفه محوکه از جانب اشتاین را انجام دهم، اما موضوعات دیگری هم بود که باید به آنها فکر می کردم. وقتی به در آمین پناهنده شدم، تانکوالانگ را وحشت برداشت و تمام چیزهایم را برگرداند. به راهی پریچ و خم و پر اسرار انجام گرفت، از طریق فردی چینی که اینجا مغازه ای کوچک دارد؛ اما همینکه محله بوگی ها را ترك گفتم و به محل زندگی کرنلیوس رفتم، به زبانها افتاد که راجه قصد جانم را کرده است. چه دلپذیر، مگر نه؟ و اگر واقعاً چنین قصدی داشت، هیچ گونه مانعی بر سر راهش نمی دیدم. بدتر از همه اینکه از این احساس خودداری نمی توانستم کرد که نه کاری به نفع اشتاین می کنم نه به نفع خودم. آه، زندگی سگی بود- تمام شش هفته اش.»

فصل سی ام

«این را هم گفت که نمی دانسته چه چیزی او را به ماندن وامی داشته. اما البته می توانیم حدس بزنیم. او عمیقاً با دخترک بی دفاع، که زیر منت آن «شیاد پست و بزدل» بوده، احساس همدلی می کرده. پیداست که کرنلیوس زندگی را به مذاق دخترک تلخ کرده بوده و تنها دست به آزار بدنی نمی زده چون، به گمانم، شهامتش را نداشته. اصرار می ورزیده که وی را پدر بنامد. و با تکان دادن مشت کوچک و زردش توی صورت دختر، فریاد می زده: «آن هم با احترام. با احترام. من آدم محترمی هستم، و تو چه هستی؟ بگو ببینم. تو چه هستی؟ فکر می کنی اگر به من بی حرمتی بشود بیچه کس دیگری را بار می آورم؟ باید خوشحال باشی که چنین اجازه ای به تو می دهم. یا آله. بگو بلی پدر ... نه؟ ... پس صبر کن.» و در دم زبان به دشنام بر زن مرده می گشوده. تا اینکه دخترک، هر دو دست بر سر، می گریخته. با دویدن به داخل و خارج و اطراف خانه و درون کلبه ها، سر به دنبالش می نهاده، او را به گوشه ای می کشانیده و او هم با قرار دادن دست بر گوش روی زانوانش می افتاده، و سپس کرنلیوس در فاصله ای دور می ایستاده و به مدت نیم ساعت طوماری از فحشهای آب نکشیده نثار او می کرده. در آخر فریاد می زده: «مادرت دیو بود، دیوی مکار. و تو هم دیوی»، سپس تکه ای خاک یا مشتی گل برمی داشته (گل فراوانی اطراف خانه بوده) و به طرف موهای او پرتاب می کرده. گاهی دخترک دستش را به قصد سرزنش دراز می کرده و با چهره ای محزون و منقبض در برابر کرنلیوس می ایستاده، و تنها گاه و بیگاه یکی دو کلمه بر زبان می رانده و دیگری مثل مارگزیده ها به خود می پیچیده. جیم گفت که این صحنه ها وحشتناک بوده. در

حقیقت برخوردار با چنین چیزی در برهوت عجیب بوده. اگر آدم فکرش را بکند، پایان ناپذیری چنان وضعیتی ظالمانه هراساننده بوده. کرنلیوس آبرومند (مالایی ها با پوزخندی پرمعنی او را اینچی نیلیوس می نامیدند) آدمی بسیار نومید بود. نمی دانم در قبال ازدواجش انتظار داشته چه کاری برای او انجام بدهند، اما آزادی عمل در دزدی و اختلاس و به جیب زدن چندین و چندساله اموال «شرکت تجارتي اشتاین» به هر شیوه ای که مصلحتش بهتر اقتضا می کرد (اشتاین اگر می توانست قایقرانانش را وادارد تا کالاها را ببرند به تأمین آنها بی وقفه ادامه می داد)، در نظرش با قربانی کردن اسم آبرومندش برابر نمی نمود. جیم از لت و پار کردن کرنلیوس دلش خنک می شده؛ از سوی دیگر، صحنه ها چنان کیفیت دردناک و فضاحت باری داشته که مصلحت را در این می دیده از صدارس دور شود، مبدا احساسات دخترک جریحه دار شود. او را مشوش و بی زبان و در حال چنگ زدن گاه و بیگاه سینه اش، با چهره ای بی حرکت و نومید، ترك می گفته اند و سپس جیم برمی گشته و به حالتی غمناک می گفته: «حالا- بس کن- واقعا- فایده اش چه- باید سعی کنی کمی غذا بخوری»، یا گفته همدلانه ای از این دست. کرنلیوس از این در به آن در و از ایوان همچنان دزدانه راه می رفته و برمی گشته، به گنگی ماهی و با نگاههای شیر و حاکی از بی اعتمادی و دزدانه. جیم یکبار به دخترک می گوید: «می توانم به این بازی خاتمه بدهم. فقط لب تر کن.» و می داند جوابش چه بوده؟ می گوید- جیم بالحنی پر احساس گفت- اگر مطمئن نبودم که او بدبختی تمام عیار است، این شهامت را پیدا می کردم که با دستهای خودم او را بکشم. جیم با وحشت گفت: «تصورش را بکن! دخترک بینوا را ببین که مجبور به گفتن چنین حرفهایی بشود!» رهانیدن وی، نه تنها از دست آن رذل پست که از دست خودش، محال می نموده! جیم به تأکید گفت، موضوع این نبود که احساس دلسوزی شدید برای وی بکنم؛ چیزی بیش از دلسوزی بود؛ انگار، در حالیکه آن زندگی در مسیر خود پیش می رفته، جیم باری بر دوش وجدان خویش داشته. ترك گفتن آن خانه عملی پست می نموده. عاقبت دریافته بوده که با بیشتر ماندن چیزی عایدش نمی شود، نه حساب، نه پول و نه هرگونه حقیقت، اما با خشمناک کردن کرنلیوس در آن خانه می ماند، نه از سر جنون، که تا حدودی از روی شهامت. در همین احوال، احساس می کند که انواع واقسام خطر، به طور مبهم، مانند حصاری به گردش کشیده می شود. درامین بیش از

دو بار نوکری امین را روانه می کند تا به جیم بگوید که در مورد امنیت او کاری نمی تواند بکند، مگر اینکه دوباره از رودخانه بگذرد و مانند اوّل در میان بوگی ها زندگی کند. آدمهایی از هر قماش به سراخ جیم می آمدند، اغلب در دل شب، تا توطئه های قتل او را فاش سازند. از قبیل اینکه می خواهند سم خورش کنند، می خواهند در حمام خنجرش بزنند، ترتیباتی داده اند تا از داخل قایقی در رودخانه او را با تیر بزنند. هر کدام از این خیبرسانان خود را بهترین دوست او تلقی می کرده. کافی بوده- به من گفت- تا برای همیشه خواب و قرار را از آدم سلب کند. چیزی از این گونه توطئه ها ممکن بوده- نه، محتمل- اما هشدارهای دروغین، تنها این احساس را در او بوجود می آورد که توطئه های مرگباری در پیرامونش در جریان است، از همه سو، در تاریکی. محاسباتی بیش از این، فولادی ترین اعصابها را هم می لرزاند. عاقبت، یک شب، خود کرنلیوس، با نقابی از وحشت و رازداری، به لحنی موقر و خرننگ کن نقشه ای را فاش می کند که طبق آن به ازای صد دلار- یا حتی هشتاد دلار؛ بهتر است بگوییم هشتاد دلار- او، کرنلیوس، شخصی مطمئن را اجیر می کند تا جیم را صحیح و سالم از رودخانه قاچاقی بگذرانند. جز همین خرج دیگری بر نمی داشته- اگر جیم ذره ای برای زندگیش اهمیت قائل بوده. مگر هشتاد دلار چه بوده؟ وجهی ناقابل. حال آنکه او، کرنلیوس، که بر جای می مانده به طور قطع، به دلیل از خودگذشتگی نسبت به دوست جوان آقای اشتاین، با مرگ نرد عشق می باخته. دیدن نیشخند فرومایه اش- جیم به من گفت- فراتر از حد تحمل بوده: موهایش را چنگ می زده، به سینه می کوبیده، با دستهایی فشرده بر شکم با صندلی عقب و جلو می رفته و در واقع وانمود می کرده که دارد اشک می ریزد. عاقبت با صدایی مثل صدای خوک می گوید: «خونت به گردن خودت»، و شتابان بیرون می رود. سؤال غریبی است که کرنلیوس در آن بازی تا چه اندازه صداقت به خرج می دهد. جیم اقرار کرد که پس از رفتن مردك آن شب را چشم برهم نمی نهد. طاقباز روی بورایی نازک بر کف خیزرانی اتاق دراز می کشد و می کوشد که کلک ها را از درون تاریکی تشخیص دهد و به خش خش حصیرهای شکافته گوش می سپارد. ستاره ای ناگهان از میان سوراخی در بام سوسو می زند. ذهنش به دوار افتاده بوده؛ اما، با این حال، در همان شب بوده که طرح غلبه بر شریف علی را در ذهن می پروراند. از میان تمام لحظه ها تنها اندیشه ای بوده که توانسته بود آن را از شر

کند و کاو بیهوده در امور اشتاین مصون بدارد، اما این اندیشه یکباره به ذهنش آمده بوده. بالا بردن تفنگها را از تپه می توانسته ببیند. داغ می شود و به هیجان می آید؛ خواب بیش از پیش محلی از اعراب نداشته. روی پا جست می زند و پابرهنه به ایوان می رود. همچنان که به آرامی راه می رفته، با دخترک مواجه می شود که بی حرکت در برابر دیوار، گویی به کشیک، ایستاده است. در وضعیت ذهنی آن موقع خویش، بیدار ماندن او مایه شگفتیش نمی شود، شنیدن زمزمه او نیز هم، که با دلواپسی می پرسیده کرنلیوس کجاست. می گوید که نمی دانم. دخترک اندک ناله ای می کند و چشم به قریه می دوزد. همه چیز ساکت ساکت بوده. جیم را اندیشه تازه اش تسخیر کرده بوده، و چنان از آن سرشار بوده که از گفتنش به دخترک نمی تواند خودداری کند. دخترک گوش می دهد، آهسته دست می زند، ستایش خویش را به زمزمه بیان می کند، اما در تمام این مدت همچنان گوش به زنگ می ماند. چنین می نماید که جیم او را محرم اسرار خویش ساخته بوده. در اینکه او هم از اوضاع و احوال پاتوسان اطلاعات مفیدی به جیم داده بوده، جای هیچگونه تردیدی نیست. جیم بیش از یکبار به من اطمینان داد که از نصیحت گویی به جیم هم کوتاهی نمی کرده. به هر تقدیر، در کار توضیح کامل نقشه اش به او بوده که دخترک بازوی جیم را می فشرد و غیبش می زند. سپس کرنلیوس از جایی سر به در می آورد و همینکه متوجه جیم می شود، خود را به یکسو می اندازد، گویی به طرفش تیراندازی شده است، و پس از آن خیلی آرام در میان تاریکی بر جای می ماند. عاقبت مانند گربه ای مظنون با احتیاط پیش می آید. به صدایی لرزان می گوید: «آنجا چند ماهیگیر بودند. با ماهی. برای فروش ماهی - متوجهی ...» حتماً ساعت دو صبح بوده - عجب وقتی برای فروش ماهی!

«با این حال، جیم به گفته او واقعی نمی نهد. موضوعهای دیگری ذهنش را فراگرفته بوده، و به علاوه چیزی ندیده و نشنیده بوده. به گفتن «آه!» بسنده می کند، آن هم از روی بی توجهی، از سبویی که آنجا قرار داشته، قدری آب می نوشد و کرنلیوس را چنان دستخوش احساسی بیان ناپذیر رها می کند - که او را وامی دارد تا با هر دو بازو نرده موربانه خورده ایوان را در بغل گیرد، گویی توان سریا ایستادن ندارد - دوباره به درون می رود و روی بوی دراز می کشد تا فکر کند. آهسته آهسته صدای گامهای دزدانه به گوشش می خورد. صدا متوقف می شود. صدایی لرزان از میان دیوار زمزمه می کند: «خوابی؟» جیم با

چالاکتی جواب می دهد: «نه! چه خبر است؟» و حرکتی ناگهان از بیرون به گوش می رسد و سپس همه جا ساکت می شود، گویی زمزمه گر یکه خورده است. جیم، با کمال آزرده خاطری از این بابت، جسورانه بیرون می آید و کرنلیوس، با فریادی خفیف، از ایوان پا به فرار می گذارد و دم پله ها می ایستد و به نرده پلکان تکیه می دهد. جیم، با سردرگمی بسیار، به صدای بلند می گوید که منظور از این دیوانه بازی چیست. کرنلیوس می پرسد: «راجع به موضوعی که گفتم، فکر کرده ای؟» و هر کلمه ای را به دشواری ادا می کند، مثل آدمی تبار به هنگام افتادن لرز بر جانش. جیم فریاد می زند: «نه! چنین قصدی ندارم. می خواهم همین جا، در پاتوسان زندگی کنم.» کرنلیوس که همچنان به شدت می لرزیده، به صدایی بی جان جواب می دهد: «ای اینجا می می میری.» تمامی بازی چنان عبث و خشم آور بوده که جیم نمی دانسته پوزخند بزند یا خشمگین شود. خشمناک، و در عین حال آماده برای خندیدن، می گوید: «ولی، به مرگ خودت قسم، تا وقتی به دار آویخته شدنت را به چشم نبینم نمی میرم.» سپس، نیمه جدی (بر اثر به هیجان آمدن از اندیشه هایش) فریاد می زند: «هیچ چیز نمی تواند در من کارگر افتد! حالا هرچه از دست می آید، کوتاهی مکن.» کرنلیوس شبح وار، تجسم نفرت انگیز تمامی آزرده گیها و دشواریهای می نماید که جیم بر سر راهش یافته بوده. حیا را به کناری می نهد - چندین و چند روز بوده که اعصابی برایش نمانده بوده - و آنچه به ذهنش می آید نثار او می کند - شیاد، دروغگو، حقه باز پشیمان ... جیم اقرار کرد که حد و حدود را زیر پا می گذارد، اختیار خودش در دستش نبوده - تمام مردم پاتوسان را برای بیرون راندنش به مبارزه می طلبد - می گوید که همگی را وامی دارد که همچنان به ساز وی برقصند و الخ، آن هم با تهدید و رجزخوانی. به قول خودش، گزافه گویی و مسخرگی کامل. از یادآوری محض ماجرا گوشه اش صدا می کرد. حتماً به نحوی ماخلق الله خود را از دست داده بوده ... «گوهر»، که با ما نشست بود، سرش را به سرعت تکان داد، ابرویش را اندکی گره کرد و با وقاری کودکانه گفت: «سخنانش را می شنیدم.» جیم خندید و سرخ شد. گفت، چیزی که زبانم را بند می آورد، سکوت بود، سکوت کاملاً مرگ آسای هیبتی نامشخص در آن دوردست که در حالت خم شدن بر روی نرده با بی حرکتی غریب، انگار قالب تهی کرده بوده. جیم به خود می آید و با دم فروبستن ناگهانی، از عمل خویش غرق شگفتی می شود. زمانی

به تماشا می پردازد. نه جنبشی، نه صدایی. گفت: «انگار، در همان وقتی که آن همه هیاهو راه انداخته بودم، یارو مرده بود.» چنان از خود شرمنده می شود که با شتاب، بی هیچ کلمه ای دیگر، به داخل می رود و دوباره خود را روی بوریا می اندازد. اما، این قیل و قال گویا حالش را جا آورده بوده، چون بقیه شب را مانند کودکی به خواب می رود. هفته ها بوده که چنان خوابی نکرده بوده. «گوهر»، با آرنجی بر روی میز و کشیدن انگشت بر گونه هایش، گفت: «ولی من نخوابیدم. مواظب بودم.» چشمهای درشتش برق زد، آنها را اندکی گردانید و سپس با دقت بر چهره ام دیده دوخت. «

فصل سی و یکم

«می توانید پیش خود مجسم کنید که با چه علاقه ای گوش می دادم. تمام این جزئیات بیست و چهار ساعت بعد اهمیت می یافته. صبح هنگام، کرنلیوس هیچگونه اشاره ای به رویدادهای شب نمی کند. هنگامی که جیم وارد زورق می شده تا به قریه درامین برود، با حالتی عبوس من من می کند که: «گمان می کنم به خانه حقیر من باز خواهید گشت.» جیم بی آنکه نگاهی به او بیندازد، تنها سر تکان می دهد. کرنلیوس به لحنی تلخ می گوید: «حتماً به شما خوش خواهد گذشت.» جیم آن روز را با ناخدای پیر می گذراند و ضرورت اقدامی دلیرانه را به سردمداران جامعه بوگی ها، که برای سخنرانی مهمی احضار شده بوده اند، معروض می دارد. سخنرانی فصیح و شورانگیزش را با لذت به یاد می آورد. گفت: «کوشیدم که به آنان شهامت بدهم.» در آخرین حمله شریف علی خاك حومه جمعیت نشین را به توبره کشیده و عده ای از زنان متعلق به شهر را به حصار برده بوده اند. روز قبل از آن فرستادگان شریف علی را در بازار دیده بوده اند که در ردای سفید مغرورانه اینسو و آنسو می رفته و در باب دوستی «راجه» با اربابشان فخر می فروخته اند. یکی از آنان، زیر سایه درختی، جلوتر از دیگران ایستاده بوده و، با تکیه به لوله بلند تفنگی، مردم را به عبادت و توبه فرامی خوانده، اندرزشان می داده که اجنبیها را در میان خود بکشند، اجنبیهایی که، به قول او، بعضیهاشان کافر و بقیه آنان از کفار بدترند. فرزندان شیطان در لباس مسلمان. گزارش داده می شود که عده ای از افراد «راجه» در میان حضار به صدای بلند موافقت خود را اعلام داشته بوده اند. وحشت در میان مردم عادی شدید بوده. جیم، خوشحال از کار آن روز خود، پیش از

غروب دوباره از رودخانه می گذرد.

«چون بوگی ها را متعهد به عمل، و خود را نیز در ذهنش مسئول پیروزی ساخته بوده، از فرط شادی و سبکباری دل می کوشد با کرنلیوس رفتاری مؤدب داشته باشد. اما در مقابل، کرنلیوس مثل دیوانه ها به وجد می آید و شنیدن قاه قاه کوتاه خنده دروغینش، دیدن به خود پیچیدنش و چشم بر هم زدنش، و ناگهان چانه اش را گرفتن و با نگاهی پریشان خود را روی میز میچاله کردن، تا اندازه ای از حد تحمل جیم می گذرد. دخترک خود را نشان نمی دهد و جیم هم زودتر عزم رفتن به رختخواب می کند. وقتی برای گفتن «شب بخیر» از جا برمی خیزد، کرنلیوس روی پا جست می زند، صندلیش را می اندازد و غییش می زند، انگار برای برداشتن چیزی که انداخته است. صدای «شب بخیر» ش از زیر میز می آید. جیم از دیدن او که با لب و لوجه آویزان و چشمهای خیره و هراسناک از زیر میز بیرون می آید، دچار بهت می شود. می پرسد: «چه شده؟ بدحالی؟» کرنلیوس می گوید: «آری، آری، آری. قولنج بزرگی در معده ام.» و جیم بر این عقیده بود که این گفته کاملاً حقیقت داشته. اگر چنین باشد، با توجه به عمل مورد بحث نشانه سخیفی است از اینکه سنگدلی او هنوز ناقص بوده که نباید از نظر دور داشت.

«بگذریم. چرت زدنهای جیم را رؤیای افلاک برنجین، که صدایی عظیم در آن طنین می افکند و صدایش می زده که «بیدار شو! بیدار شو!»، آشفته می کند. صدا چنان بلند بوده که، به رغم عزم و بی تابیش برای خوابیدن، بیدار می شود. تابش حریقی سرخ و جرقه زن در میانه هوا بر چشمهایش می افتد. بافه هایی از دود سیاه و غلیظ گرد سر شبحی تاب می خورده، موجودی غیرزمینی، سراپا سفیدپوش، با چهره ای عبوس و کشیده و نگران. پس از یکی دو ثانیه دخترک را به جا می آورد. دخترک مشعلی در دست داشته و با صدایی مداوم و مصر و یکنواخت تکرار می کرده که «برخیز! برخیز! برخیز!»

«جیم ناگهان بر روی پا جست می زند؛ دخترک طپانچه او را در دستش می گذارد، طپانچه خود او را، که به میخی آویزان بوده، اما این بار پر. مبهوت، با چشمانی خیره از نور، طپانچه را در سکوت به چنگ می گیرد. نمی دانسته که چه خدمتی از دستش ساخته است.

«دخترک به تندی و با صدایی بسیار آهسته می پرسد: «می توانی با این، با چهار نفر روبروی شوی؟» جیم هنگام نقل این قسمت، از یادآوری ادب و

چالاکی خود خنده اش گرفته بود. پیداست که خودنمایی شایانی کرده بوده: «مسلماً-البته-مسلماً-فرمان بده.» کاملاً بیدار نبوده، و در نشان دادن آمادگی بی چون و چرا و مخلصانه اش تحت این شرایط فوق العاده، به نظر خودش بسیار مؤدب بوده. دخترک اتاق را ترك می گوید و جیم هم به دنبال او؛ سر راهشان آرامش عجوزه ای را که پخت و پز گاهگاهی خانه را انجام می داده- هرچند از فرط سالخوردگی به زحمت قادر به شنیدن کلام آدمی بوده- برمی آشوبند. عجوزه برمی خیزد و پشت سر ایشان لنگ لنگان به راه می افتد و با دهان بی دندان من و من می کند. در ایوان، ننوی کرباسی، متعلق به کرنلیوس، از برخورد بازوی جیم تاب می خورد. خالی بوده.

«تجارتخانه مستقر در پاتوسان، مانند دیگر مراکز «شرکت تجارتنی استاین»، متشکل از چهار ساختمان بود. دو تای آنها به وسیله دو کومه از چوب و خیزران شکسته و توفال پوشیده، که از گوشه هایش چهار تیرک از چوب جنگلی در زاویه های مختلف سر بیرون آورده بودند: با این حال، انبار اصلی، روبروی خانه نماینده شرکت، برجا ایستاده بود. کلبه ای مستطیلی بود، از گل و خاک رس؛ در یک سمت دری گشاد با تخته کوبی محکم داشت که تا آنوقت از لولا در نیامده بوده، و در یک طرف دیوارها حفره ای چهارگوش بود، نوعی پنجره با سه میله چوبی. پیش از فرود از پله ها، دخترک چهره اش را از روی شانه برمی گرداند و شتابان می گوید: «قرار بود هنگام خواب به تو حمله کنند.» جیم به من گفت که احساس می کرده فریب خورده. همان قصه قدیمی بوده. از این قصد جان کردنها خسته شده بوده. از این اعلام خطرها به جان آمده بوده. حالش از آنها به هم می خورده. به من اطمینان داد که از دست دخترک، به خاطر فریب دادن او، عصبانی بوده. از پی دخترک با این احساس رفته بوده که گمان می کرده اوست که یاری می خواهد، و اکنون بیش و کم قصد می کند که پا به فرار بگذارد و از انزجار عقب بنشیند. به لحنی سنگین توضیح داد: «فکر می کنم یک هفته تمام خودم نبودم.» از مخالفت کردن با گفته اش نتوانستم خودداری کنم: «آه بله. با این حال خودت بودی.»

«اما دخترک به سرعت باد پیش می رود، و جیم هم در حیاط از پی او می رفته. تمام پرچینهای حیاط از خیلی وقت پیش افتاده بوده؛ گاو میشهای همسایه ها صبحها از جاهای باز پرچین سلانه سلانه می آمده اند و بی هیچ شتابی خرناسه می کشیده اند؛ خود جنگل آن را در حوزه اقتدارش گرفته بوده. جیم و

دخترک در میان علفهای پرپشت می ایستند. نوری که در میان آن ایستاده بوده اند، تاریکی غلیظی در همه طرف ساخته بوده، و تنها برفراز سرشان نور ستارگان تابشی فراوان داشته. به من گفت که شبی زیبا بود- کاملاً خنک، با اندک وزش نسیمی از رودخانه. پیداست که متوجه زیبایی صمیمی آن بوده. به یاد داشته باشید که این داستانی عاشقانه است که اکنون برایتان نقل می کنم. شبی زیبا گویا ناز و نوازش بر آنان می دمیده. شعله مشعل گاه و بیگاه صدایی چون به هم خوردن پرچمی افراشته می داده، و برای مدتی این تنها صدا بوده. دخترک زمزمه می کند: «آنان در انبار چشم به راه ایستاده اند. چشم به راه علامتند.» جیم می پرسد: «این علامت را کی می دهد؟» دخترک مشعل را تکان می دهد، که پس از فروریختن آبخاری از جرعه ها شعله اش بالا می گیرد. دوباره زمزمه کنان در دنباله گفته می آورد: «فقط تو آنقدر ناآرام خوابیده بودی که نگو. مراقب خوابت هم بودم.» جیم برای نگرستن به اطراف گردن دراز می کند و با تعجب می گوید: «تو!» دخترک با خشمی نومیدوار می گوید: «که فکر می کنی فقط امشب مراقب بودم!»

«جیم گفت که انگار ضربه ای بر سینه ام فرود آمد. نفس نفس می زند. فکر می کند که جانور ترسناکی بوده، و احساس پشیمانی، تأثر، شادی و سربلندی می کند. بگذار دوباره یادتان بیاورم که این داستانی عاشقانه است، می توانید آن را به یاری این حماقت، نه حماقت نفرت انگیز، حماقت غرور آفرین این پیشروها، این جایگاه در نور مشعل، ببینید، گویی به عمد آنجا آمده بوده اند تا برای تأدیپ آدم کشان مخفی به نمایش بگذارندش. اگر فرستادگان شریف علی- به قول جیم- یک جو دلیری می داشتند اکنون زمان حمله بوده. دلش به شدت می تپیده- نه از ترس- بلکه گویا صدای خش خش علفها را می شنود، و به چابکی از دایره روشنایی بیرون می رود. چیزی تاریک، درست به چشم نیامده، به تندی از دیده می گذرد. با صدایی محکم می گوید: «کرنلیوس! آی کرنلیوس!» سکوتی ژرف به دنبال می آید: صدایش انگار بیست قدمی آنسوتر نرسیده بوده. دخترک از نو در کنارش قرار می گیرد و می گوید: «فرار کن!» عجزه می آمده است؛ قامت شکسته اش در جست و خیزهای کوتاه و علیل وار بر لبه روشنایی پرسه می زده؛ صدای من من کردنش را می شنوند، و آمی خفیف و ناله آلود. دخترک با هیجان تکرار می کند: «فرار کن! آنها حالا ترسیده اند- این روشنایی- این صداها. می دانند که تو حالا بیداری-»

می دانند که تو بزرگ و قوی و تترسی ...» جیم تا می گوید: «اگر همه اینها هستم»، که گفته اش را قطع می کند: «آره- امشب! ولی فردا شب چه؟ پس فردا شب؟ پسین فردا شب- شبها و شبهای بسیار دیگر؟ آیا می توانم همیشه مراقب باشم؟» نفس به هق هق آلوده گوهر بیش از قدرت کلام تحت تأثیرش قرار می دهد.

«به من گفت که به عمرم چنان احساس حقارت و ضعف نکرده بودم- و اما راجع به شهامت، با خود می گوید که فایده اش چیست؟ چنان احساس درماندگی می کند که حتی گریختن هم بی فایده می نماید؛ و هر چند دخترک با اصراری تب آلود زمزمه می کرده: «به سراغ درامین برو! به سراغ درامین برو!» جیم درمی یابد که برای او از آن تنهایی، که همه خطرهای او را در لایه صدتوی خود داشته، پناهگاهی نیست جز- دخترک. به من گفت: «فکر کردم که اگر از پهلوی او بروم، به نحوی پایان همه چیز خواهد بود.» چون نمی توانسته اند تا ابد در وسط آن حیاط بر جای بمانند، تصمیم می گیرد که برود و نگاهی به انبار بیندازد. بی آنکه به فکر اعتراض بیفتند، می گذارد که دخترک از پی او برود، گویی با هم وحدتی ناگستنی دارند. از میان دندانهایش می گوید: «تترسم- مگر نه؟» دخترک بازوی او را نگه می دارد. می گوید: «منتظر شنیدن صدای من بمان»، و مشعل در دست، به نرمی می دود. جیم تنها در تاریکی می ماند، با چهره اش بر در؛ صدایی، نفسی از سوی دیگر نمی آید. جایی در پشت سرش، عجزه ناله ای هراسناک سر می دهد. ندایی بلند و تا حدودی خروشنده از دخترک به گوشش می خورد: «حالا! هل بده!» به شدت هل می دهد. در با صدای جیرجیر چهارتاق باز می شود و عجیب اینکه درون کوتاه سقف و سیاهچال مانند اش را، در روشنایی شعله ای تیره و موج زن، در معرض دید قرار می دهد. انبوهی از دود بر روی صندوق چوبی خالی بر کف انبار موج می زده، کومه ای از کهنه و پاره و کاه سعی در پرواز داشته، اما در جریان هوای بسته تنها جنبشی خفیف داشته است. دخترک مشعل را از میان میله های پنجره به داخل رانده بوده. جیم بازوی برهنه و گرد او را می بیند که، کشیده و استوار، مشعل را با استواری ستونی آهنی نگهداشته. کومه ای مخروطی از بوریاها کهنه در گوشه دور افتاده ای تا سقف بر روی هم تلنبار شده بوده، و همین.

«برایم توضیح داد که از این بابت به تلخی نومید شده بودم. مردانگی او با آن همه هشدارها چنان در معرض آزمون قرار گرفته و آن همه اشارات حاکی از

خطر چندین هفته پیرامون او را چنان احاطه کرده بود که از واقعیتی، چیزی ملموس که بتواند با آن روبرو گردد، طلب یاری می کرده. به من گفت: «هوارا دست کم چند ساعتی صاف می کرد، متوجه منظوم که می شوی. خدای بزرگ! چندین و چند روز را با سنگی بر سینه سر می کردم.» عاقبت اکنون فکر می کرده که در چیزی چنگ می زند، و- هیچ چیز! نه اثری، نه نشانی از کسی. با باز شدن در اسلحه اش را بالا گرفته بوده، اما اکنون بازویش را پایین می اندازد. دخترک با صدایی جانگزا از بیرون فریاد می زند: «شلیک کن! از خودت دفاع کن!» دخترک، چون در تاریکی بوده با بازویی که تا شانه از سوراخ کوچک به درون آمده بوده، ماقوع را نمی توانسته ببیند، و جرئت نمی کرده که به منظور پیوستن به جیم مشعل را بیرون بکشد. جیم به لحنی تحقیرآمیز فریاد می زند: «کسی که اینجا نیست!» اما این هوس که زیر خنده ای بزند نفرت بار و خشماگین، بی هیچ صدایی در او فرومی میرد: در همان حین برگشتن متوجه شده بوده که با جفتی چشم در میان کومه بوریای، نگاه ردو بدل می کند. درخشش جابه جا شونده سفیدیها را می بیند. با خشم، و اندکی مردد، فریاد می زند: «بیا بیرون!» و سری با چهره ای تاریک، سری بی بدن، در میان آشغال ظاهر می شود- سری به گونه ای غریب جدا از بدن، که با نگاهی شماتت بار به او می نگریست. لحظه بعد تمامی پشته تکان می خورد، و یکنفر با نعره ای کوتاه به سرعت برق به در می آید و به سوی جیم خیز برمی دارد. پشت سرش بوریایا گویی جست می زند و به پرواز می آید، بازوی راستش با آرنجی خمیده بالا رفته و تیغه خنجر اندکی بالای سر او در میان مشتش بیرون زده بوده. پارچه ای که دور کمرش را تنگ گرفته بوده، بر پوست برنزی او از سفیدی برق می زده؛ تن عریانش، انگار بر اثر تر شدن، برق می زده.

«جیم این همه را متوجه می شود. به من گفت که آرامشی وصف ناپذیر، شور و شعفی آمیخته با انتقام، در خود احساس می کردم. دست به شلیک نمی زند، از روی عمد. یک دهم ثانیه، به اندازه سه گام آن شخص - زمانی غیر معقول - دست نگه می دارد. برای لذت بردن از گفتن «مرده را باش!» به خودش، دست نگه می دارد. کاملاً مطمئن بوده. او را می گذارد پیش بباید، چون اهمیتی نداشته است. او، به هر تقدیر، حکم مرده داشته. متوجه پره های باد کرده بینی، چشمهای گشاد، آرامش مصمم و مشتاق چهره تاریک می شود، و سپس شلیک می کند.

«صدای شلیک در آن فضای بسته حیرت انگیز بوده. جیم گامی عقب می نهد. می بیند که یارو سربالا می اندازد، بازوانش را به جلو می افکند و خنجر را می اندازد. زمانی بعد برایش مسلم می شود که به داخل دهان او، اندکی رو به بالا، شلیک کرده و گلوله از سرش بیرون آمده بوده. یارو با همان جهش حالت حمله پیش می آید، با چهره ای ناگهان از شکل افتاده و دستانی باز و کورمال، شبیه نابینایی، و کنار انگشت پای برهنه جیم محکم با پیشانی بر زمین می خورد. جیم می گفت که تمامی این حادثه جزء به جزء از نظرم پنهان نماند. خود را آرام و تسکین یافته می یابد، بی هیچ عداوتی، بی هیچ غذایی، گویی مرگ آن مرد کفاره همه چیز را پرداخته بوده. انبار بر اثر سوختن مشعل آکنده از دود سیاه می شده، که در میانه اش شعله بی نوسان به رنگ خون، بی هیچ سوسویی، می سوخته. جیم با گامهای مصمم راه می رود، از روی جسد می گذرد، و با طپانچه اش هیئت عریان دیگری را که به گونه ای مبهم در گوشه دیگر انبار پیدا بوده نشانه می گیرد. همینکه دست به ماشه می برد، آن مرد نیزه ای کوتاه و سنگین را با تمام نیرو دور می اندازد و به حالت تسلیم چمباتمه می زند، پشت به دیوار و دستهای گره خورده اش میان پاها. جیم می گوید: «جانت را دوست داری؟» از دیگری صدایی بر نمی آید. جیم دوباره می پرسد: «چند نفر اینجا هستند؟» مردک با چشمهای درشت و مسحور به لوله طپانچه می نگرد و خیلی آرام می گوید: «دو نفر دیگر، تو آن.» درست می گفته، دو نفر دیگر با دراز کردن دستهای خالی شان از زیر بوریای بیرون می خزند.»

فصل سی و دوم

جیم در موقعیت برتری قرار می‌گیرد و آنان را گله‌وار از در بیرون می‌راند. در تمام آن مدت، مشعل بی‌هیچ لرزشی در دستی کوچک مانده بوده. آن سه نفر، زبان در کام کشیده، و در حالی که عروسک‌وار راه می‌رفته‌اند، فرمانش را اطاعت می‌کنند. ایشان را به خط می‌کند. فرمان می‌دهد: «دستها روی سینه!» چنین می‌کنند. می‌گوید: «هرکه دستهایش را عقب بیاورد یا سر برگرداند کشته می‌شود. حالا راه بیفتید!» هر سه با حالتی شق و رق قدم بیرون می‌گذارند، جیم هم به دنبال آنان، و دخترک نیز، با لباس خوابی شلاله‌دار و سفید، موی سیاهش فروافتاده تا کمر، مشعل به دست در کنارشان. راست قامت و در نوسان، چنان سبک گام برمی‌داشته که گویی پا بر زمین نمی‌گذارد؛ تنها صدا، خش خش ابریشمین علفهای بلند بوده است. جیم بانگ می‌زند: «ایست!»

«ساحل رود شیب داشته؛ طراوتی عظیم بالا می‌آمده، روشنایی مشعل بر لبه آب صاف و تاریک، بی‌چین و کف آلود، می‌افتد؛ در چپ و راست، زیر طرح مشخص بامها هیاکل خانه‌ها در هم می‌رفته‌اند. جیم می‌گوید: «سلام مرا به شریف علی برسانید - تا وقتی که خودم بیایم.» هیچکدام از سرها نمی‌جنبند. می‌غرد که: «بپرید!» فروافتادن سه گانه به آب، یگانه می‌شود، فواره‌ای بالا می‌زند، سرهای سیاه بالا می‌آید و ناپدید می‌شود؛ اما صدای شکافته شدن و به هم خوردن آب ادامه می‌یابد و کاستی می‌گیرد، چون آن سه نفر از ترس شلیک گلوله مرتب در آب غوطه می‌خورده‌اند. جیم به دخترک، که در تمام این احوال تماشاگری ساکت و گوش به زنگ بوده، رو می‌کند. دلش

گویی ناگهان در سینه اش نمی گنجد و در تهیگاه گلو خفه اش می کند. همین شاید زمان درازی زبانش را بند می آورد، دخترک هم پس از چشم برگرفتن از او، مشعل افروخته را به یک کرشمه بازو در رودخانه می اندازد. شعاع سرخفام و آتشین، از پس پروازی بلند در میانه شب، با هیسی مشوم در آب فرومی رود، و نور آرام و لطیف ستارگان بی دریغ بر آنان فروپاشیده می شود.

«به من نگفت که عاقبت به هنگام بازیافتن توان گفتار چه بر زبان آورده بوده. گمان نمی کنم که چندان سخن آوری کرده باشد. دنیا آرام بوده، نفس شب بر آنان می دمیده، یکی از آن شبها که گویا برای زیر بال گرفتن لطافت آفریده شده، و لحظاتی هست که روحمان، گویی رسته از بند سیاهچال جسم، چنان با ظرافت طبع می تابد که سکوت را تابان تر از گفتار می سازد. و از دخترک چه بگویم؟ جیم گفت: «کمی از ناافتاده بود. هیجان - می فهمی، واکنش. لابد خیلی خسته شده بود- و چیزی از این قبیل. و- و- خدات را شکر- به من علاقه داشت، مگر متوجه نیستی ... من، هم ... نمی دانستم، البته ... هیچوقت به ذهنم نرسیده بود ...»

«سپس از جا برخاست و با هیجان به راه رفتن پرداخت. «از- از جان و دل دوستش دارم. بیش از آنچه بتوانم بر زبان بیاورم. البته آدم نمی تواند از عهده گفتن برآید. وقتی هر روزه به درک این مطلب می رسیم، به درک کردن آن واداشته می شویم، که وجودمان برای کسی دیگر ضروریست- ضرورت مطلق- نسبت به اعمالمان دید دیگری پیدا می کنیم. من به احساس این موضوع واداشته شده ام. معرکه است! فکرش را بکن که زندگیش چه بوده. خیلی وحشتناک است! مگر نه؟ آنوقت در همچو وضعیتی او را می یابم- مثل این است که به گردش برویم و ناگهان با آدمی مواجه بشویم که در جایی تنها و تاریک غرق می شود. خدای بزرگ! دیگر جای درنگ نیست. خوب، امانت هم هست ... فکر می کنم استحقاقش را دارم ...»

«باید بگویم که از مدتی پیش دخترک ما را به حال خود رها کرده بود. جیم دستی بر سینه اش نواخت. «آره! این را احساس می کنم. اصلاً فکر می کنم استحقاق بختم را داشته باشم!» جیم این استعداد را داشت که از عمق تمام آنچه بر سرش آمده بود معنایی ویژه بیرون بکشد. این بود دیدی که نسبت به ماجرای عشقی خود یافته بود؛ سرشار از فسون و فسانه بود، اندکی وقارآمیز، و حقیقی هم، چرا که باور او از جدیت ترزلزل ناپذیر جوانی برخوردار بود. زمانی پس از

آن، در موردی دیگر، به من گفتم: «همه اش دو سال اینجا بوده ام و حالا، به شرفم قسم، نمی توانم جای دیگری زندگی کنم. فکر دنیای خارج هراسناکم می کند؛ چون، خودت که می دانی»، و همچنان که چشمهایش را پایین انداخته بود و به پوتینهایش نگاه می کرد، که در میان تکه ای گل خشکیده جیرجیر می کرد (در بستر رود گردش می کردیم)، به گفته ادامه داد: «چون از یاد نبرده ام که چرا به اینجا آمدم. هنوز از یاد نبرده ام!»

«از نگرستن به او پرهیز کردم، اما فکر می کنم آهی کوتاه به گوشم خورد؛ در سکوت از یک دو پیچ گذشتیم. دوباره گفتم: «به روح و وجدانم قسم، اگر چنان چیزی را بتوان از یاد برد، آنگاه فکر می کنم حق داشته باشم آن را از ذهن بیرون برانم. اینجا از هر آدمی پرس... صدایش تغییر یافت. به لحنی آرام و تاحدودی بیقرار در دنباله سخن آورد: «آیا عجیب نیست که تمام این آدمها، تمام این آدمهایی که هر کاری برایم می کنند، هیچگاه نتوان حالیشان کرد؟ هیچگاه! اگر حرف مرا باور نکنی، من هم نمی توانم آنها را به یاد بیاورم. تا حدی دشوار است. من احمقم، مگر نه؟ بیش از این چه می خواهم؟ اگر از آنان بپرسی چه کسی دلیر است- حق با کیست- عادل کیست- از جان و دل به که اعتماد دارند؟ - می گویند: «تو آن جیم.» و با این همه هیچگاه اصل، اصل حقیقت را نمی توانند بفهمند...»

«این بود آنچه در آخرین روزی که با او بودم به من گفتم. نگذاشتم که نجوایی از دهانم بیرون بیاید: احساس می کردم قصدش این است که بیشتر بگوید و می خواهد به اصل موضوع نزدیکتر شود. خورشید، که تابش تمرکز یافته اش زمین را تا سرحد ذره ای خاک بی آرام تنزل می دهد، پشت پیشه فرونشسته بود و نور منتشر از آسمانی شیری رنگ گویا پندار عظمتی آرام و اندوهناک را بر جهانی بی سایه و بی تابش، افکنده بود. و من که به او گوش سپرده بودم، نمی دانم چرا باید آن چنان به روشنی متوجه تیره شدن آهسته آهسته رودخانه و هوا شده باشم، و کار آهسته و مقاومت ناپذیر شب که بر تمامی شکلهای پیدا دامن می گسترده و نقشها را می زدود و چون فروافتادن ثابت گردد و غباری سیاه و غیر ملموس، اشکال را عمیق تر و عمیق تر مدفون می کرد.

«جیم به یکباره درآمد که: «خدای بزرگ! روزهایی هست که آدمی به درد هیچ کاری نمی خورد؛ فقط می دانم که می توانم آنچه خوش دارم برایت بگویم. درباره خلاص شدن از آن صحبت می کنم- از آن چیز لعنتی در پس

ذهنم ... و فراموش می‌کنم که ... سر به تنم نباشد اگر بدانم! می‌توانم راجع به آن آهسته فکر کنم. دست آخر، چه چیزی را ثابت کرده است؟ هیچی. به گمانم تو اینطور فکر نمی‌کنی ...»
«نجوای اعتراض آمیزی کردم.

«گفت: «مهم نیست. راضیم ... تا حدودی. مجبورم به صورت اولین آدمی که پیش می‌آید نگاه کنم تا اطمینانم را بازیابم. نمی‌توانم حالیشان کرد که در درونم چه می‌گذرد. چطور است؟ یا آله بگو! رفتارم چندان بد نبوده است.»
«گفتم: «نه چندان بد.»

«ولی در عین حال، خوش نداری که مرا در کشتی خودت ببینی. مگر نه؟

«فریاد زدم: «لعنت بر تو! بس کن.»

«بانگ برآورد: «آها! ببین. جرئت داری این را به هر کدام از آنان بگو. تو را احق، دروغگو، یا بدتر از اینها، می‌انگارند. و چنین است که می‌توانم آن را تحمل کنم. یکی دو کار برایشان کرده‌ام، اما این است آنچه ایشان برایم کرده‌اند.»

«فریاد زدم: «دوست عزیز، تو همیشه برایشان رازی سر به مهر خواهی ماند.» پس از آن ساکت بر جای ماندیم.

«پیش از آنکه سر بالا کند، تکرار کرد: «راز. در این صورت چه بهتر که همیشه اینجا بمانم.»

«پس از آنکه خورشید فرونشسته بود، چنین می‌نمود که تاریکی، بر بال هر وزش ملایم نسیم، بر ما هجوم می‌آورد. در میانه باریکه راهی پرچین دار، نقش ایستاده و باریک و هشیار و به ظاهر یکپای تمام ایتام را می‌دیدم؛ و از میان فضای سایه روشن چیزی سفید به چشمم می‌خورد که پشت حائل‌های بام اینسو و آنسو می‌رفت. همینکه جیم، با تامب ایتام در پشت سرش، به گشت و گذار عصرانه می‌پرداخت، تنها به خانه می‌رفتم و غیر منتظره متوجه می‌شدم دخترک، که به وضوح چشم به راه این فرصت بود، سر راهم کمین کرده است.

«دشوار است برایتان بگویم که دقیقاً می‌خواست چه چیزی را از من بیرون بکشد. ظاهراً چیزی بسیار ساده می‌بود. ساده‌ترین امر محال در دنیا؛ مثل، فرض بگیریم، وصف دقیق شکل ابر. او اطمینان می‌خواست، گفته‌ای، وعده‌ای، توضیحی. نمی‌دانم آن را چگونه بنامم: اسم ندارد. زیر بام پیش آمده تاریک بود و تنها چیزی که به چشمم می‌آمد، خطوط جاری جامه خواب

او بود، بیضی چهره رنگ پریده و کوچکش، تابش سفید دندانهایش، و بابرگشتن به سوی من، مدار بزرگ و اندوهناک چشمهایش، آنجا که گویا جنبشی خفیف بود، مثل جنبشی که هنگام نگرستن به قعر چاهی بس عمیق در خیال مجسم می‌شود. آدم از خود می‌پرسد: چیست که آنجا می‌جنبد؟ آیا هیولایی نابیناست یا تنها تابشی گمشده از جهان؟ به ذهنم رسید. مخندید. که به سبب غیر مشابه بودن تمام چیزها، او در جهل کودکانه‌اش پر رمز و رازتر از ابوالهول^{۱۲} بود که معماهای کودکانه برای رهگذران مطرح می‌ساخت. او، پیش از آنکه چشمهایش باز شود، به پاتوسان برده شده بود. آنجا رشد کرده، چیزی ندیده و چیزی نشناخته بود. درکی از چیزی نداشت. از خود می‌پرسم که آیا مطمئن بود چیز دیگری وجود دارد یا نه. نمی‌توانم در تصور بیاورم که در مورد دنیای خارج چه تصویری داشت؛ همه آنچه راجع به ساکنان آن می‌دانست، عبارت بود از زنی فریب خورده و یک لوطی مشنوم. عاشقش نیز، آراسته با فریبهای مقاومت ناپذیر، هم از آنجا به سویش آمده بود؛ اما اگر عاشقش به این نواحی به تصور در نیامدنی، که گویا همواره دعوی بازپس گرفتن متعلقاتشان را دارند، باز می‌گشت بر سر او چه می‌آمد؟ مادرش، پیش از مرگ، با اشک به او این موضوع را هشدار داده بود ...

«بازویم را محکم گرفته بود، و همینکه ایستادم، دستش را با شتاب پس برد. جسور بود و در عین حال خود را پس می‌کشید. از چیزی بیم نداشت، اما بی‌یقینی ژرف و بیگانگی مفرط راه بر او می‌گرفت. انسانی دلیر که در تاریکی کورمال راه می‌رود. من به این «ناشناخته» که هر لحظه ممکن بود جیم را طلب کند، تعلق داشتم. اگر بشود گفت، من در نهانخانه این سرشت و مقاصد این «ناشناخته» بودم. محرم رازی تهدید کننده. مسلح به قدرت آن، شاید! فکر می‌کنم گمان داشت که می‌توانستم با کلمه‌ای جیم را از آغوش او بیرون بکشم و با خود ببرم. اعتقادم بر این است که به هنگام گفتگوهای طولانی با جیم، دلهره و نگرانی در جان دخترک چنگ می‌انداخته، دلهره‌ای واقعی و تحمل ناپذیر، که اگر درندگی جان او همسنگ وضعیت ایجاد شده می‌بود، چه بسا وادارش می‌کرد نقشه کشتن مرا بریزد. برداشتم این است، و این است تمامی آنچه می‌توانم به شما بگویم: کل موضوع آهسته آهسته در افق ذهنم طالع شد، و همچنان که روشتر و روشتر گردید، حیرتی آرام و باور نکردنی تمامی جانم را فراگرفت. او مرا واداشت که گفتارش را باورش کنم؛ اما تأثیر نجوای

شتابناك و پر حرارت، لحن آرام و پرشور، مكث ناگهانی و بی نفس و حرکت التجا آمیز بازوان سفید را که به سرعت برق دراز می شد، هیچ کلمه ای نمی تواند بیان کند. بازوان فروافتاد؛ قامت شبح وار، چون درختی باریک در باد، به نوسان آمد، بیضی چهره رنگ پریده فروافتاد؛ تمیز دادن حالات چهره اش محال بود، تاریکی چشمهایش بی انتها بود؛ دو آستین گشاد، مانند بالهای گشوده، در تاریکی بالا رفت و او که سرش را به دو دست گرفته بود، ساکت بر جای ایستاد. »

فصل سی و سوم

«بسیار تحت تأثیر قرار گرفتم: جوانیش، بی خبریش، زیبایی گیرایش که افسون ساده و قدرت ظریف گلی وحشی را داشت، استغاثه رقت بارش، بیچارگیش، با قدرت هراس غیر معقول و طبیعیش به داد خواهیم می خواند. از ناشناخته، چون همه ما، می هراسید و بی خبریش ناشناخته را بیکرانه می ساخت. من از آن دفاع کردم، به خاطر خودم، به خاطر شما دوستان، به خاطر تمام دنیا که برای جیم نه اهمیتی قائل بود و نه ذره ای به وجود او نیاز داشت. حاضر بودم در برابر بی اعتنایی زمین بارور ضامن جیم باشم، اما با این اندیشه که جیم هم به ناشناخته اسرارآمیز هراس دخترک تعلق داشت، از هرچه دفاع کردم، از او دفاع نکردم. این موضوع مرا به تردید واداشت. نجوایی از درد نومیدوار مهر از لبانم برداشت. گفته ام را با این اعتراض آغاز کردم که من دست کم به قصد بردن جیم نیامده ام.

«پس چرا آمده بودم؟ پس از حرکتی خفیف، به آرامی تندیس مرمین در شب، بر جای ماند. کوشیدم تا به طور مختصر توضیح دهم: دوستی، شغل؛ تنها آرزویم این بود که جیم بماند... زمزمه کنان گفت: «آنان همیشه ما را ترك می کنند.» دم حکمت اندوهناك از مزار مادر، که پارسایش آن را در حلقه گل پیچیده بود، گویا با آهی خفیف گذر کرد... گفتم که هیچ چیز نمی تواند جیم را از تو جدا کند.

«چنین است اکنون اعتقاد راسخم، چنین بود اعتقادم در آنوقت؛ تنها نتیجه ممکن بود از واقعیات مورد نظر. گفتار نجوآمیز دخترک هم، به لحنی که آدمی با خود سخن می گوید، آن را محقق تر نساخت: «در این مورد برایم قسم

خورد. «گفتم: «از او پرسیدی؟»

«گامی نزدیک تر نهاد. «نه. هیچوقت!» تنها از او خواسته بود که برود. همان شب در ساحل رود، پس از آنکه آن مرد را کشته بود- پس از آنکه دختر مشعل را به آب افکنده و جیم آنگونه نگاهش می کرده. روشنائی فراوانی بوده، خطر آنگاه رفع شده بوده- برای مدت کمی- برای مدت کمی. جیم گفته بوده که او را در چنگ کرنلیوس رها نمی کند. دختر اصرار می کند و از جیم می خواهد که او را به حال خود بگذارد. جیم می گوید که نمی تواند- محال است. وقتی این را می گفته، می لرزیده. خودش لرزیدن جیم را احساس کرده بود... برای معجم کردن صحنه، و تا حدودی شنیدن نجواهایشان، نیازی به تخیل زیاد نیست. دخترک بیم جان وی را هم داشته. فکر می کنم که آنگاه دخترک در او تنها قربانی مقدر خطرها را، که بهتر از جیم آنها را درمی یافته، می دیده است. هرچند با هیچ چیز جز حضور خویش مالک قلب دخترک می شود و اندیشه های او را سرشار از وجود خود می سازد و تمامی عواطفش را در اختیار خود می گیرد، دخترک بخت موفقیّت او را هیچ می شمرد. پیداست که در آن اوان هرکسی بخت او را هیچ می شمرد. به نظر نمی رسیده که بختی داشته باشد. می دانم که نظر کرنلیوس چنین بود. به هنگام کم اهمیت جلوه دادن نقش سایه وار خود، که در توطئه چینی شریف علی برای خلاصی از شر «کافر» بازی کرده بود، این مقدار را برای من اعتراف کرد. حتی خود شریف علی هم، آنطور که حالا بر من مسلم می نماید، چیزی جز تحقیر نسبت به مرد سفیدپوست احساس نمی کرده. فکر می کنم که قرار بوده جیم به دلایل مذهبی کشته شود. عملی پرتوآب، ولی در غیر اینصورت بی اهمیت. با آخرین قسمت این عقیده، کرنلیوس موافق بود. در تنها موقعی که توانست مرا در اختیار بگیرد، با فرومایگی چنین استدلال کرد: «آقای محترم، من از کجا می دانستم؟ او که بود؟ چه می توانست بکند تا مردم حرفش را باور کنند؟ منظور آقای اشتاین از فرستادن چنان پسرکی که با خادمی پیر به درستی سخن گوید چه بود؟ حاضر بودم برای هشتاد دلار جان او را نجات دهم. فقط هشتاد دلار. چرا آن احمق نرفت؟ آیا باید خود من به خاطر بیگانه ای خنجر می خوردم؟» روحش در برابرم به خاکساری افتاده بود، با جسمش که به حالت تعظیم درآمده و دستهایش که گرد زانوئیم پرسه می زد، گویی حاضر بود پاهایم را در بغل گیرد. «هشتاد دلار چیست؟ وجهی ناقابل برای دادن به پیرمردی بی دفاع که ماده دیو سقط شده ای

عمر او را تباه کرده است.» در اینجا به گریه افتاد. اما من در نقل ماوقع پیشدستی می کنم. آن شب، تا تمام جریان را از زبان دخترک بیرون نکشیده بودم، با کرنلیوس بر خورد نکردم.

«اصرار دخترک به جیم که او را ترک کند، و حتی پاتوسان را ترک کند، از سر خودخواهی نبوده. همه اش بیم جان جیم را داشته- حتی اگر قصد نجات خودش را هم داشته- شاید ناآگاهانه بوده: ولی خوب، نگاه کنید به هشدار که به او داده شده بود، نگاه کنید به درسی که از هر لحظه آن زندگی تازه به خاک سپرده- که تمامی خاطرات او ریشه در آن داشت- می توان گرفت. به پاهای جیم می افتد- دخترک اینگونه به من گفت- آنجا در کنار رودخانه، زیر نور ستارگان دور که چیزی جز کومه های بزرگ سایه های خموش و فضاها باز نامعین را نشان نمی داد که با آن لرزش خفیف بر رودخانه جلوه دریا به آن می داد. جیم او را به پا خیزانده بوده. به پا می خیزاندش و او دیگر تقلالاً نمی کند. معلوم است که تقلالاً نمی کند. بازوان قوی، صدایی ملایم، شانه ای ستبر برای نهادن سر بیچاره و تنها و کوچکش بر آن. نیاز- نیاز مطلق- این همه برای دلی دردمند، برای ذهنی متحیر؛ - شر و شور جوانی- نیاز لحظه. نتیجه چه می شود؟ آدم می فهمد- مگر اینکه از فهم امور بی بهره باشد. و به این ترتیب، دخترک رضا می دهد که به پا خیزانده شود- و دست در گردن او می اندازد. همچنان که جیم با چهره تشویش آلود و غمخوارش در آستانه درخانه اش با شتاب زمزمه کرده بود: «می دانی- خدای بزرگ! این جدی است- شوخی بردار نیست!» شوخی که چه عرض کنم، شوخی را در حریم عشقشان راهی نبود: زیر شبح مصیبت زندگی به هم رسیده بودند، مانند سلحشورو دوشیزه ای که در میان ویرانه های هولناک با هم دیدار می کنند تا سوگند دلدادگی بر زبان آورند. نور ستاره برای آن داستان مناسب بود، نوری چنان کم رنگ و دور که نمی تواند به سایه ها شکل بدهد و ساحل آن طرف رود را نشان دهد. آن شب و از همان نقطه به رودخانه نگاه کردم؛ ساکت و به سیاهی استیکس^{۲۷*}: روز بعد راه بازگشت را در پیش گرفتم، اما امکان ندارد فراموش کنم که دخترک، هنگام تقاضا از جیم مبنی بر ترک او تا فرصت باقی بوده، از چه می خواست رهایی یابد. به من گفت که چه بود، با حالتی آرام- او اکنون از فرط علاقه شورانگیز به هیجان صرف عنایتی نداشت- با صدایی که در ابهام به آرامی

* Styx، رودی در دنیای مردگان- (اساطیر یونان).

قامت سفید و نیمه پنهانش می مانست، گفت: «نمی خواستم با چشم گریان بمیرم.» فکر کردم که گفته اش را درست نشنیده ام.

«گفتم: «نمی خواستی با چشم گریان بمیری؟» با حاضر جوابی به گفته افزود: «مثل مادرم.» نقش قامت سفیدش کمترین جنبشی نکرد. گفت: «مادرم، پیش از مردن، به تلخی گریسته بود.» چنین می نمود که آرامشی غیر محسوس از زمین دور و برمان برخاسته است، چون برخاستن آرام توفان در شب، و نشانه های آشنای احساسات را از میانه برمی دارد. هراسی ناگهانی، هراس از اعماق ناشناخته، بر جانم ریخت، گویی احساس می کردم که در میانه آنها قرار گاهم را از دست می دهم. دخترک در دنباله سخن گفت که در لحظات آخر عمر مادرش، که با او تنها بوده، مجبور می شده از کنار تخت برود و به منظور بیرون نگه داشتن کرنلیوس پشت به در بنشیند. کرنلیوس خواهان ورود به اتاق بوده و با هر دو مشت بر در می کوبیده و گاه و بیگاه فریاد می زده: «بگذار بیایم تو! بگذار بیایم تو! بگذار بیایم تو!» در گوشه دوری از اتاق، زن محضمر، دم فرو بسته و عاجز از بلند کردن بازو، سرش را می گردانیده و با حرکت خفیف دست انگار فرمان می داده. «نه! نه!» و دختر فرمانبردار، ضمن فشردن شانه هایش به در با تمام قدرت، مادرش را می نگرسته. در پایان سخن گفت: «اشک از چشمهایش فرو افتاد. و بعد مرد.» و این گفته را با چنان لحن خونسرد و یکنواختی ادا کرد که بیش از هر چیز دیگر، بیش از قامت سفید و بی حرکت تندیس وارش، بیش از آنچه از کلمات برآید، ذهنم را به گونه ای ژرف با وحشت چاره ناپذیر صحنه آزد. آن قدرت را داشت که مرا از حصار تصورم از هستی بیرون براند، و از آن پناهگاهی که هر یک از ما برای خود می سازیم تا در لحظات خطر به درون آن بخریم، آنگونه که لاک پشتی به لاک خود فرو می رود. برای لحظه ای به نظرم آمد که جهان جامه ای بر تن دارد از بی نظمی همه جا گستر و اندوهبار، حال آنکه به حقیقت به یمن تلاشهای خستگی ناپذیرمان مجموعه ای است شادی آور از راحتیهای کوچک که انسان در حد توان ذهن خود فراهم آورده است. اما با این حال. فقط یک لحظه بود: یک راست به درون لاکم باز گشتم. آدم مجبور است. مگر نمی دانید؟- هر چند چنین می نمود که کلماتم را در هرج و مرج اندیشه های تاریکی گم کرده بودم و یکی دو ثانیه فراسوی حدود ذهن تأمل کرده بودم. کلماتم هم خیلی زود بازگشت، چون کلمات نیز به عرصه مفاهیم نور و نظم، که پناهگاه ماست،

تعلق دارند. آنها را حاضر و آماده در اختیار داشتم، پیش از آنکه او به نرمی زمزمه کند: «وقتی آنجا تنها ایستاده بودیم، سوگند خورد که هیچگاه ترکم نکند!» ... سرزنش آمیز و یکه خورده پرسیدم: «و مگر ممکن است که تو- تو!- حرفش را باور نکنی؟» چرا نمی توانست باور کند؟ و همین بود دلیل این اشتیاق برای بی یقینی، این دست زدن در دامن هراس، گویی بی یقینی و هراس پاسداران عشق اویند. وحشتناک بود. می بایست از آن محبت بیغش برای خود حصن حصینی از آرامش می ساخت. معرفتش را نداشت. شاید هم مهارتش را. شب پاورچین پاورچین آمده بود؛ آنجا که بودیم به سیاهی شبک شده بود، طوری که او بی هیچ جنبش، مانند شکل غیر ملموس روحی منتظر و گمراه، محو شده بود. و ناگهان زمزمه آرامش را دوباره شنیدم: «مردان دیگر همین سوگندها را خورده اند.» به تفسیری پرتأمل درباره اندیشه هایی آکنده از اندوه و خوف می مانست. به همان لحن نجوا آمیز، و اگر بشود گفت آهسته تر، افزود: «پدرم همین سوگند را خورد. پدر مادرم هم» ... اینها بود چیزهایی که می دانست! به یکباره گفتم: «آه! ولی او اینطور نیست.» چنین می نمود که قصد مخالفت با این گفته را ندارد؛ اما اندکی بعد، نجوای غریب و آرام که رؤیای آلود در هوا پرسه می زد، به گوشم راه یافت: «چرا او فرق دارد؟ آیا بهتر است؟ آیا...» به میان حرفش دویدم که: «به شرفم قسم به اعتقاد من او چنین است.» لحنمان را تا درجه نواهی اسرار آمیز پایین آوردیم. در میان کلبه های کارگران جیم (آنان اکثر آبرندگان آزاد شده از حصار «شریف» بودند) یک نفر آهنگی نوحه آمیز سر داد. آنسوی رودخانه، آتشی بزرگ (فکر می کنم در خانه درامین)، کاملاً جدا از شب، تشکیل گویی تابان داد. دخترک زمزمه کرد: «آیا او راستگوتر است؟» گفتم: «آری.» با نواهی درنگ آمیز تکرار کرد: «راستگوتر از دیگران؟» گفتم: «اینجا هیچکس خواب شک کردن به گفته او را نمی بیند- هیچکس جرئت نمی کند- جز تو.»

«فکر می کنم از این گفته تکانی به خود داد. به لحنی تغییر یافته گفت: «دلبرتر؟» اندکی غیظ آلود گفتم: «ترس هیچگاه از تو دورش نمی کند.» آهنگ نوحه آمیز قطع شد و پشت سر آن چندین صدا از دوردست به گوش رسید. صدای جیم هم. از سکوت دخترک در شگفت شدم. پرسیدم: «به تو چه گفته؟ آیا چیزی را برایت گفته است؟» جوابی نیامد. بر گفته پافشاری کردم: «آنچه به تو گفت چیست؟»

«عاقبت فریاد برآورد: «فکر می‌کنی می‌توانم به تو بگویم؟ من از کجا بدانم؟ من از کجا بفهمم؟» جنبشی پدید آمد. فکر می‌کنم دستهایش را به هم می‌مالید. «چیزی هست که نمی‌تواند هرگز از یاد ببرد.»

به لحنی اندوهناک گفتم: «اینطوری برای تو خیلی بهتر است.»

«با نشانیدن نیروی فوق‌العاده‌ای از حالت استغنا در لحن تضرع‌آمیزش، گفت: «چیست؟ چیست؟ می‌گویند که ترسیده بوده. این را چگونه باور کنم؟ مگر دیوانه‌ام که این را باور کنم؟ شما همه چیز را به یاد می‌آورید! به آن باز می‌گردید. چیست؟ تو به من بگو! این چیز چیست؟ آیا زنده است؟- آیا مرده است؟ از آن متنفرم. ظالم است. آیا چهره و صدایی دارد- این مصیبت؟ آیا او آن را خواهد دید؟- آن را خواهد شنید؟ در خوابش شاید، وقتی که نمی‌تواند مرا ببیند- و آنگاه برمی‌خیزد و می‌رود. آه! هرگز او را نمی‌بخشم. مادرم بخشیده بود- ولی من، هرگز! آیا نشانه‌ای خواهد بود- ندایی؟»

«تجربه‌ای شگفت بود. دخترک به خوابهای عمیق جیم هم بی‌اعتماد بود- و گویا فکر می‌کرد که من می‌توانستم بگویمش چرا! مانند این بود که میرنده‌ای بیچاره، فریب خورده‌ی جادوی شبحی، بکوشد تا از شبحی دیگر راز عظیم مدعایی را بیرون بکشد که جهان دیگر جانی جدا از جسم را، گمراه در میان شر و شور این جهان، با آن تهدید می‌کند. زمینی که روی آن ایستاده بودم، انگار زیر پاهایم ذوب می‌شد. کل قضیه خیلی هم ساده بود؛ اما اگر ارواحی که به وسیله ترسها و بیقراریهایمان فراخوانی می‌شوند، در برابر جادوگران سرگردانی که ما باشیم، به ثبات یکدیگر شهادت بدهند، آنوقت من- تنها من در میان اسیران تخته‌بند تن- از برودت ناگزیر چنان وظیفه‌ای به خود می‌لرزم. نشانه‌ای، ندایی! بی‌خبری او در جامه گفتار چه گویا بود! کلامی چند! اینکه چگونه به دانستن آن دست یافته بود و چگونه بر زبانش آورد، در تصورم نمی‌گنجد. زنان الهامشان را به هنگام فشار لحظه‌هایی می‌گیرند که برای ما صرفاً وحشتناک، بیهوده، یا بر عبث است. کشف این نکته که او صدایی داشت، کافی بود تا تیشه وحشت را بر دل فرود آورد. اگر سنگی تپا خورده از درد ناله برمی‌آورد، امکان نداشت که معجزه‌ای بزرگتر و ترحم‌انگیزتر از صدای او بنماید. این چند صدای سرگردان در تاریکی، زندگی شب‌گرفته دوتایشان را در ذهن من تراژیک کرده بود. فهمانیدن این مطلب به دخترک محال بود. از عجز خودم در نهان جوش می‌خوردم. و جیم هم- بینوا! که به او

نیاز می‌داشت؟ که به یادش می‌آورد؟ آنچه خواسته بود، در اختیار داشت. خود هستی او احتمالاً تا آنگاه از یاد رفته بود. آنان بر سرنوشت خویش تسلط یافته بودند. آنان تراژیک بودند.

«دخترک در بی‌حرکتی خویش در برابر من آشکارا متوقّف بود، و نقش من این بود که در قبال برادرم از دیار سایه‌های فراموشکار سخن بگویم. از مسئولیت خودم و از تشویش او سخت به خود لرزیدم. حاضر بودم همه چیز را بدهم تا قدرت تسلّاً دادن به جان شکننده او را بیابم، جان شکننده‌ای که در زندان بی‌خبری خویش عذاب می‌کشید، چون پرنده‌ای کوچک که خود را به میله‌های ستمکار قفس می‌کوبید. هیچ چیز ساده‌تر از این نبود که گفته شود: «بیم نداشته باش!» و هیچ چیز دشوارتر از آن نبود. در عجبم که آدمی ترس را چگونه از میان می‌برد؟ چگونه قلب شبحی را نشانه می‌رود، سر از تنش جدا می‌کند و با دست کردن در گلویش آن را برمی‌دارد؟ تنها در خواب است که آدمیزاد به چنین سودایی دست می‌یازد و خوشحال می‌شود که با موی تر و اندام لرزان پای در گریز نهد. تیر در نرفته، تیغه چاقو آب داده نشده، و چنان آدمی از مادر نزاده است. حتی کلمات بالدار حقیقت هم، مانند گلوله‌های سری، کنار پای آدم فرومی‌افتند. برای چنان رویارویی نومیدوار به چوبه تیری جادویی و زهراگین، و آغشته به دروغ که از فرط ظرافت در زمین نمی‌توان یافتش، نیاز هست. سودایی در خور رؤیا، سرورانم!

«جادویم را با دلی گرانبار، و با خشمی سرسخت در آن، آغاز کردم. صدای جیم، ناگهان به لحنی تند برخاست و تا حیات رسید. به خاطر بی‌احتیاطی گناهکاری احمق در کنار رود زبان به پرخاش گشوده بود. هیچ چیز- به نجوایی آشکار چنین گفتم- هیچ چیز در آن دنیای ناشناخته وجود نداشت تا خوشبختی‌اش را از او بگیرد، هیچ چیز نبود، نه زنده نه مرده، نه چهره‌ای در میانه بود، نه صدایی، نه قدرتی، که بتواند جیم را از کنار او برآید. نفسی فروبردم و او به آرامی زمزمه کرد: «خودش هم چنین گفت.» گفتم: «حقیقت را به تو گفته.» آهی کشید و گفت: «هیچ چیز»، و به ناگاه به لحنی تند درآمد که: «چرا از آنجا به سراغ ما آمدی؟ خیلی وقتها از تو می‌گویند. مرا می‌ترسانی. آیا او را می‌خواهی؟» درون زمزمه ما خشونت دزدانه خزیده بود. به تلمخی گفتم: «دیگر هیچوقت نخواهم آمد. او را هم نمی‌خواهم. هیچکس او را نمی‌خواهد.» به لحنی تردیدآلود تکرار کرد: «هیچکس.» به

نشان تأیید گفتم: «هیچکس». احساس می‌کردم که هیجانی عجیب مرا در چنگال گرفته است. «او را قوی، دانا، با شهامت، بزرگ، می‌پنداری- چرا باور نداری که راستگو هم هست؟ من فردا خواهم رفت- و دیگر هیچوقت نخواهم آمد. هیچوقت صدایی از آنجا به تشویشت نخواهد انداخت. این دنیایی که نمی‌شناسی آنقدر بزرگ است که نباید او را از دست بدهی. می‌فهمی؟ خیلی بزرگ. دل او را در دست داری. باید آن را احساس کنی. باید آن را بشناسی.» دشوار و آرام، همانگونه که ممکن است تندبسی زمزمه کند، زمزمه کرد: «آن را می‌شناسم.»

احساس کردم که کاری انجام نداده بودم. و کدام بود آن کاری که در آرزوی انجامش بودم؟ حالا مطمئن نیستم. در آنوقت شوقی وصف‌ناپذیر مرا برانگیخته بود، انگار در برابر کاری بزرگ و ضروری- تأثیر لحظه بر وضعیت ذهنی و عاطفیم. در زندگی همه ما چنان لحظاتی، چنان تأثراتی، هست که- اگر بشود گفت- مقاومت‌ناپذیر و دریافت‌نشده‌ای، از برون می‌آیند- انگار اقرار اسرارآمیز سیارات آنها را بوجود می‌آورد. او- همچنان که برایش گفته بودم- مالک دل جیم بود. مالک دل جیم و هر چیز دیگر- تنها اگر می‌توانست آن را باور کند. آنچه باید به او می‌گفتم این بود که در تمام دنیا هیچکس وجود نداشت که به دل و ذهن و دست جیم نیاز داشته باشد. سرنوشتی مشترک بود، و با این حال گفتنش درباره‌ی آدمی وحشتناک بود. بی‌هیچ سخنی، گوش می‌داد و آرامش او اکنون مانند اعتراض کافری تسلیم‌ناپذیر بود. پرسیدم که برای او چه نیازی بود که به دنیای فراسوی بیشه‌ها اهمیت بدهد؟ به او اطمینان دادم که، تا وقتی جیم زنده است، از انبوه خلایقی که در گستره‌ی فراخ آن ناشناخته ساکنند، نه ندایی برای وی می‌آید و نه نشانه‌ای. هرگز. اختیار از کفم رفت. هرگز! هرگز! خشونت را که بروز دادم، با شگفتی به یاد می‌آورم. این پندار را داشتم که عاقبت گلوی شیخ را در چنگ گرفته‌ام. به راستی که تمام آن چیز واقعی تأثیر بر تفصیل و حیرت‌آور رؤیا را پشت سرش بر جای نهاده است. چرا باید می‌ترسید؟ جیم را قوی، راستگو، دانا، دلیر، می‌دانست. جیم از این صفات برخوردار بود. مسلماً. بیشتر از این بود. بزرگ بود- شکست‌ناپذیر- و دنیا نمی‌خواستش، از یادش برده بود، حتی نمی‌شناختش.

«از گفتن باز ایستادم. سکوت بر فراز پاتوسان عمیق بود، و صدای نحیف و خشک پارویی که جایی در وسط رودخانه به کناره‌ی زورقی می‌خورد، انگار

سکوت را بیکرانه می‌ساخت. دخترک زمزمه کرد: «چرا؟» خشمی را احساس کردم که آدم به هنگام نزاعی سخت احساس می‌کند. شیخ می‌کوشید تا از چنگم بگریزد. با صدایی بلندتر تکرار کرد: «چرا؟ بگو بینم!» و همچنان که منگ بر جای مانده بودم، پاهایش را مانند کودکی لوس بر زمین می‌کوبید. «چرا؟ حرف بزن.» خشمگین پرسیدم: «می‌خواهی بدانی؟» فریاد زد: «آری!» سبانه گفتم: «چون آدم چندان خوبی نیست.» در خلال مکث کوتاهی که پیش آمد، زیانه کشیدن آتش را از ساحل دیگر دیدم که دایره‌ی شعله‌اش مانند نگاهی مبهوت منبسط می‌شد و ناگهان به صورت گویی کوچک و سرخ منقبض می‌گردید. تنها بدانگاه که فرورفتن ناخنهای دخترک را در آرنجم احساس کردم، دریافتم که چقدر نزدیک من ایستاده بوده. بی‌آنکه صدایش را بلند کند، دنیایی از تحقیر و تلخی و نومیدی چاشنی آن کرد و گفت: «این همان چیز است که خودش گفت... تو دروغ می‌گویی!»

«این سه کلمه آخر را به لهجه‌ی محلی بر زبان آورد. ملتسانه گفتم: «بگذار حرفم را تمام کنم.» بغض گلویش را گرفت و دستم را پس زد. با صداقت هرچه تمامتر گفتم: «هیچ آدمی، هیچ آدمی چندان خوب نیست.» حق حق گریه‌اش را می‌شنیدم که دم‌به‌دم بیشتر می‌شد. سر به پایین افکندم. گفتن چه سودی داشت؟ صدای گامها نزدیکتر می‌شد و بی‌هیچ کلام دیگری در رفتم.»

فصل سی و چهارم

مارلو پا از روی پا برداشت، به سرعت از جا بلند شد و اندکی تلوتلو خورد، انگار که پس از سیر در فضا به زمین گذاشته شده است. به زده تکیه داد رو به ردیف نامنظمی از صندلیهای بلند حصیری. بدنهای تکیه داده به صندلیها انگار با حرکت او از رخوت خویش به درآمدند. یکی دو نفر، گویی هراس زده، نشستند؛ اینجا و آنجا هنوز سیگاری می سوخت؛ مارلو با چشمهای آدمی که از دوردستهای دور رویایی برمی گردد به آنان نگریست. سینه ای صاف شد؛ صدایی آرام، کاهلانه و به لحنی تشویق آمیز، گفت: «خوب، بعد.»

مارلو اندک بکّه ای خورد و گفت: «هیچ. جیم به او گفته بود-والسلام. او گفته جیم را باور نداشت- همین و بس. و اما خود من. نمی دانم آیا برای من عادلانه و درست و شرافتمندانه خواهد بود که شاد باشم یا اندوهناک. به سهم خودم، نمی توانم بگویم که باورم چه بود- راستش تا به امروز نمی دانم و احتمالاً هیچگاه نخواهم دانست. اما جیم بینوا باورش چه بود؟ حقیقت پیروز خواهد شد- مگر نمی دانید، * Magna est Veritas et آری، هر وقت که فرصت یابد. قانونی هست، بی تردید- و بر همین روال، قانونی هست که در انداختن تاس بخت را نصیب آدمی می سازد. میزان نه در دست «عدالت»، خدمتگزار انسان، که در دست حادثه، اتفاق، «سرنوشت»- یار «زمان» صبور-

* جمله ای از «کتاب مقدس»، که برگردان دقیق آن- با توجه به حدیث نبوی- می شود: الحق یعلو ولا یعلی علیه.

است. هر دوی ما یک چیز را گفته بودیم. آیا هردوی ما حقیقت را گفتیم- یا یکی از ما- یا هیچکداممان؟ ...»

مارلو مکث کرد، بازوانش را صلیب وار روی هم انداخت و به لحنی دگرگون شده گفت: «دخترک گفت که ما دروغ می گوئیم. بیوا! خوب- بگذار آن را به «بخت» واگذاریم که یارش «زمان» است، «زمان» که نمی توان چرخش را به شتاب انداخت و دشمن آن «مرگ» است که در انتظار نمی ماند. من عقب نشینی کرده بودم- و باید اعتراف کنم که اندکی هم هراسیده. با خود ترس دست به سقوط زده بودم و - البته- پرتاب شده بودم. تنها توانسته بودم که ته رنگی از تبانی اسرارآمیزی را به دلهره دخترک بیفزایم، ته رنگی از توطئه ای وصف ناپذیر و دریافت ناشدنی، تا همواره در پی خبری نگاهش دارم. ساده و طبیعی و ناگزیر هم پیش آمده بود، با کردار جیم، با کردار خود دخترک! چنان بود که گویی نحوه کار سرنوشت شقاوت پیشه را، که قربانیانش ماییم- و افزارش - نشانم داده اند. اندیشیدن به دختری که بی آنکه هیچ حرکتی کند، ترکش کرده بودم، وحشتناک بود؛ جیم، بی آنکه مرا ببیند، با پوتین بنددار و سنگینش پیش می آمد و گامهایش صدایی مشثوم داشت. با صدایی بلند و شگفت زده گفت: «چه؟ چراغ روشن نیست! در تاریکی چه می کنیدی- شما دو نفر؟» لحظه بعد، به گمانم، دخترک را دید. فریاد شادی برآورد که: «سلام، دختر!» او هم فوری، با شجاعتی بهت آور، جواب داد: «سلام، پسر!»

«سلام معمولیشان به یکدیگر چنین بود، و اندک غروری که دخترک چاشنی صدای نسبتاً بلند و ملیح خود می کرد، پرناز و زیبا و کودکانه بود. مایه شادی فراوان جیم می شد. این بود آخرین باری که صدای سلام گفتنشان را به یکدیگر می شنیدم، و بر دلم خنجر زمهریر فرو کرد. صدای بلند و ملیح، تلاش زیبا، غرور، در میانه بود؛ اما این همه انگار به گونه ای پیشرس از بین می رفت و ندای بازیگوشانه طنین ناله داشت. وحشتناک بود. جیم می پرسید: «با مارلو چه کرده ای؟» و سپس: «پایین رفته- نه بابا؟ عجیب است که او را ندیدم. ... مارلو، آنجایی؟»

«جواب ندادم. داخل نمی رفتم- به هر صورت، هنوز نه. واقع اینکه نمی توانستم. همان وقتی که صدایم می زد، از میان دری کوچک که به تکه زمینی که درختهایش را تازه زده بودند منتهی می گشت، راه فرار می جست. نه؛ هنوز نمی توانستم با آنان روبرو شوم. با سری فروهسته، به شتاب از کنار راهی

هموار شده رفتم. زمین به آرامی بالا رفته بود، چند درخت بزرگ قطع شده و بوته های پای درختان بریده و علفها آتش زده شده بود. جیم در نظر داشت که در آن مزرعه قهوه ایجاد کند. تپه بزرگ، که ستیخ دوگانه اش را سیاهی شبق در پس شعاع روشن و زرد ماه در حال طلوع افراشته بود، انگار سایه اش را بر زمین آماده برای آن تجربه انداخته بود. جیم قصد داشت که دست به تجربه های زیادی بزند. توان و سودا و زیرکی او را ستوده بودم. چنین می نمود که بر روی زمین هیچ چیز واقعیتری کمتر از نقشه ها و توان و شور و شیدائیش نداشت. سر برداشتم و قسمتی از ماه را دیدم که از میان بوته ها به عمق مغاک می تابد. لحظه ای چنین می نمود که گوی صاف، با فروافتادن بر زمین، به عمق آن پرتگاه غلتیده است؛ حرکت فرارونده اش به هوای رفتن آرام توپ پس از برخورد با زمین می مانست؛ خود را از دست شاخ و برگها می رهانید؛ پیکر درختی عور و کج و معوج، که در شیب تپه روئیده بود، شکافی سیاه بر چهره ماه پدید آورده بود. ماه انوار افقیش را، گویی از دخمه ای، به دور دستها می پاشید و در این نور سوگوار و خسوف وار، کنده های درختان قطع شده با تیرگی فراوان قد برمی افراشتند؛ سایه های سنگین از همه سو کنار پاهایم می افتاد- سایه در حال حرکت خودم و، بر سر راهم، سایه مزار تنهای جاودانه گلباران. در ماهتاب تیره گون، گلهای به هم آمیخته صورتهایی یافته بودند بیگانه با یاد آدم، و رنگهایی ناآشنا به چشم، گویی گلهای ویژه ای بوده اند که آدمی آنها را نچیده است و در این دنیا نمی رویند و تنها برای استفاده مردگان آفریده شده اند. عطر تندشان در هوای گرم آویخته بود و مانند بوی بخور هوا را غلیظ و سنگین می کرد. تکه های مرجان سفید بر گرد پشته ای سیاه مانند تسبیحی از مجموعه می درخشید، و گرداگرد همه چیز چنان ساکت بود که وقتی بر جای ایستادم، تمامی صداها و حرکات در دنیا انگار پایان گرفته بود.

«آرامشی عظیم بود، گویی زمین گوری بیش نبود، و زمانی را که آنجا ایستاده بودم بیشتر به زنده هایی می اندیشیدم که، مدفون در مکانهایی دوردست، بیرون از دایره شناخت بشر، همچنان محکومند تا در فلاکت های غم انگیز یا خنده آور زمین سهیم باشند. در جدالهای والای آن هم- که می داند؟ دل انسان آن اندازه فراخ هست که تمامی دنیا را در خود جای دهد. کشیدن بار گران دلیرانه است، اما کو آن شهامت برای انداختن این بار گران؟ «به گمانم، لابد احساساتی شده بودم؛ تنها می دانم آنقدر آنجا ایستادم تا

احساس تنهایی کامل رخصت یابد چنان مرا در خود گیرد که همه آنچه به تازگی دیده و شنیده بودم، و حتی سخن انسان هم، گویا از هستی رخت بر بسته بود و تنها دمی دیگر در یادم زیسته بود، گویی من آخرین بازمانده نوع آدمیزاد بودم. پنداری غریب و افسردگی آور بود، رویده از پهنه نیمه آگاهی، مانند تمامی پندارهامان- که به گمانم جلوه های حقیقت دور و دست نیافتنی اند و به زحمت پیدا. راستش، اینجا یکی از جاهای گمشده و از یاد رفته و ناشناخته زمین بود؛ من به زیر سطح مبهم آن نگریسته بودم؛ و احساس می کردم فردا هنگامی که به کلی آن را ترک می گویم، از عرصه هستی بیرون می رود و تا آن زمان که به وادی خاموشان رهسپار شوم، تنها در یادم بر جای می ماند. اکنون آن احساس را با خود دارم؛ شاید همین احساس است که مرا برانگیخته تا داستان را برای شما بگویم، تا، اگر بشود گفت، هستی و حقیقت آن را- حقیقتی که در لحظه ای از پندار رخ نمود- به شما بسپارم.

«کرنلیوس حریم این لحظه را شکست. حشره وار، از میان علفهای بلندی که بر کناره آنجا رویده بود، بیرون آمد. گمان می کنم خانه اش جایی در آن نزدیکی، هرچند آن را هیچگاه ندیده ام اما تا آنجا راه زیادی نداشت، می پوسید. شتابان به سوی آمد؛ پاهایش، پوشیده در کفشهای سفید و کثیف، روی زمین تاریک می درخشید؛ خود را بالا کشید و زیر کلاه لگنی بلندی به زنجموره کردن و به خود پیچیدن پرداخت. هیکل کوچک خشکیده اش در لباس مشکی گشادی گم شده بود. هنگام تعطیلات و مراسم این لباس را می پوشید، و همین به یادم آورد که این چهارمین یکشنبه ای بود که در پاتوسان گذرانده ام. تمام مدت اقامت به طور مبهم از خواست او برای گفتن راز دل با من آگاه بودم، البته اگر می توانست تنها گیرم بیاورد. با نگاهی مشتاق و آرزومند بر چهره کوچک عبوس و زردش در اطراف می پلکید؛ اما بزدلیش به همان اندازه آکراه طبیعی، من در روی برتافتن از چنان موجودی نفرت انگیز، نمی گذاشت پیش بیاید. با این حال، اگر چنان نبود که به محض نگرستن به او غییش بزند، موفق می شد. در برابر نگاه تند جیم غییش می زد، در برابر نگاه من هم، که سعی می کردم حالتی بی اعتنا به آن بدهم، و در برابر نگاه عبوس تامب ایتم نیز هم. همیشه بر این کردار بود. هر زمان او را می دیدم، با سر بر شانه و ژکیدنی از سر بی اعتمادی یا قیافه ای بلاکشیده و ترحم انگیز و گنگ، کج کج راه می رفت. اما هر حالتی که به خود می گرفت، فرومایگی ذاتی و

لاعلاج سرشتش را نمی توانست پنهان کند، همانگونه که آرایش لباس نمی تواند بیقرارگی جسم را پنهان دارد.

«نمی دانم آیا به دلیل ضعف روحیه بود در اثر آن شکست کاملم، کمتر از ساعتی پیش، به هنگام رویارویی با شیخ ترس یا چیزی دیگر، اما بی هیچ نشان مقاومتی خود را در چنگ او انداختم. پیشانی نوشتم این بود که صندوقچه اعترافات باشم، و با سؤالهای غیر قابل جواب مواجه شوم. جانکاه بود؛ اما نفرت بی دلیلی که قیافه مردک در آدم برمی انگیزخت، تحمل آن را ساده تر می ساخت. چه بسا که او اهمیتی نمی داشت. هیچ چیز مهم نبود، چون به این تصمیم رسیده بودم که جیم، تنها آدمی که برایم اهمیت داشت، عاقبت بر سرنوشت خویش مسلط شده بود. به من گفته بود که راضی است... تا حدودی. بسیاری از ما جرئت چنین گفته ای را نداریم. من- که این حق را دارم خود را آدم خوبی بینگارم - جرئت چنین گفته ای را ندارم. گمان می کنم هیچیک از شما هم جرئت چنین گفته ای را نداشته باشید...»

مارلو مکث کرد، چنانکه گویی در انتظار جواب است. هیچ کس چیزی نگفت.

و او دوباره سخن از سر گرفت: «بسیار خوب. بگذار احدی نداند، چون حقیقت را مصیبتی ستمکار و کوچک و وحشتناک از ما بیرون خواهد کشید. اما او یکی از «ما» است و می توانست بگوید که راضی است... تا حدودی. تصورش را بکنید! تا حدودی راضی. پس از این چیزی نمی توانست مهم باشد. اهمیتی نداشت که چه کسی به او مشکوک بود، چه کسی به او اعتماد داشت، چه کسی به او عشق می ورزید، چه کسی از او نفرت داشت- خاصه آنکه کرنلیوس بود که از او نفرت داشت.

«با این همه، نوعی شناخت بود. در مورد یکنفر به وسیله دشمنان و نیز دوستانش قضاوت می کنید، و این دشمن جیم از آنهایی بود که هیچ آدم شرافتمندی، بی آنکه استفاده زیادی از او بکند، از داشتش شرمگین نمی شود. این بود نظری که جیم داشت، من هم با او همعقیده بودم؛ اما جیم به دلالتی کلی توجهی به او نداشت. حرفش این بود: «مارلوی عزیز، احساس می کنم که اگر راست بروم هیچ چیز در من کارگر نمی افتد. واقعاً اینطور احساس می کنم. آنقدر اینجا بوده ای که به دور و بر نگاه کنی - صریح بگو که آیا فکر نمی کنی در امن و امانم؟ همه چیز به وجود من بستگی دارد، و، خدای بزرگ!

بیش از حد به خودم اعتماد دارم. به گمانم، بدترین کاری که او می توانست بکند این بود که مرا بکشد. لحظه ای هم فکر نمی کنم این کار را می کرد. نمی توانست. حتی اگر تفنگی پر به دستش می دادم و پشت به او می کردم. او چنین قماشی است. بر فرض هم این کار را می کرد. بر فرض می توانست؟ خوب- که چی؟ من اینجا به خاطر جانم نیامدم- مگر نه؟ این جا آمدم تا در این سه کنج بمانم، و قصد دارم اینجا بمانم ...»

«میان کلامش دویدم و گفتم: «تا وقتی که کاملاً راضی بشوی.»

«در عقب قایق زیر سایبان نشسته بودیم؛ بیست پارو- ده پارو در هر یک از دو سوی قایق- مانند یک پارو برق می زد و با یک صدا به آب کشیده می شد. پشت سرمان تامب ایتم آهسته به چپ و راست می رفت، چشم به رود دوخته بود و مواظب بود تا زورق بلند را در قویترین جریان آب نگه دارد. جیم سر فروانداخت، و واپسین گفتارمان گویا سوسوزنان خاموش شد. جیم تا دهانه رودخانه بدرقه ام می کرد. قایق دو دکل روز پیش رفته بود و من یک شب رفتنم را به تأخیر انداخته بودم. و حالا جیم بدرقه ام می کرد.

«جیم، به خاطر به میان آمدن نام کرنلیوس، اندکی از دست من عصبانی بود. راستش، چیز زیادی نگفته بودم. آن آدم چنان حقیر بود که نمی توانست خطرناک باشد، گیرم که انبان نفرت بود. اول هر دو سه کلمه ای به من گفته بود: «آقای محترم»، و از مزار «زن مرحوم» اش تا در خانه جیم زنجموره کنان به دنبالم آمده بود. خود را بدبخت ترین آدم روزگار می شمرد، یک قربانی که مانند کرم زیر پا له شده است. تضرع آمیز از من می خواست نگاهش کنم. من سر بر نمی گردانیدم تا نگاهش کنم، اما از گوشه چشم سایه چاپلوسانه اش را می دیدم که پس از سایه من می خزید. و ماه، آویخته بر سمت راستمان، گویا بر این طرفه چشم انداز به آرامی می نگریست. او می کوشید تا سهم خود را- همانطور که برایتان گفته ام- در رویدادهای آن شب به یادماندنی توضیح دهد. پای مرگ و زندگی در میان بوده. از کجا می دانسته که چه کسی غالب می شود؟ با نگهداشتن فاصله یک قدم در پشت سرم، به لحنی شیرین و عتاب آلوده گفت: «آقای محترم! نجاتش می دادم! به ازای هشتاد دلار نجاتش می دادم!» گفت: «خودش را نجات داده و تو را هم بخشیده.» صدای پوزخندی به گوشم خورد و برگشتم؛ در دم آماده بود که پای در گریز نهاد. بر جای ایستادم و پرسیدم: «به چه می خندی؟» و او که گویا اختیار احساسهایش را از دست داده

بود، بانگ برآورد: «آقای محترم، فریب مخور! او و نجات دادن خودش! آقای محترم، او چیزی نمی داند- هیچ چیز. او کیست؟ اینجا چه می خواهد- دزد بزرگ را؟ اینجا چه می خواهد؟ به چشم همه خاک می باشد؛ آقای محترم، به چشم شما خاک می باشد؛ اما نمی تواند به چشم من خاک باشد. آقای محترم، او ابلهی بزرگ است.» خنده ای نفرت بار سر دادم، برگشتم و دوباره به راه افتادم. شتابان پشت سرم آمد و نجواکنان گفت: «او اینجا کودکی بیش نیست- مثل کودک- کودک.» البته کوچکترین توجهی نکردم و با توجه به ضیق وقت- چون به پرچین خیزرانی که روی زمین تیره و قطع درخت شده می درخشید نزدیک می شدیم- بر سر اصل مطلب آمد. با حالتی گریان حاکی از فرومایگی به صحبت پرداخت. بدبختیهای بزرگش مشاعر او را مختل کرده بود. امید داشت آنچه بر زبان آورده بود و عاملی جز گرفتاریهایش نداشت، از سر مهربانی فراموش کنم. منظوری در میان نبود، فقط «آقای محترم» نمی دانست بیچاره و خرد و لگدکوب شدن چیست. پس از این مقدمه به کنه مطلب نزدیک شد، اما به شیوه ای بی هدف و شتاب زده و تسلیم آمیز، طوری که زمانی دراز متوجه مقصودش نشدم. از من می خواست که نزد جیم از او شفاعت کنم. همچنین از مطلب برمی آمد که پای پول در میان است. گاه و بیگاه این کلمات به گوشم می خورد: «مقرری عادلانه- هدیه مناسب.» گویا برای چیزی قیمت طلب می کرد، حتی پای صحبت را بدانجا کشانید که بگوید اگر هست و نیست آدم را از او بگیرند، زندگی دیگر چه ارزشی دارد. البته لب از لب باز نکردم، اما گوشه هایم را باز نگه داشتم. لب مطلب، که آهسته آهسته بر من آشکار شد، این بود که در قبال معاوضه دخترک، خود را مستحق دریافت مبلغی پول می دانست. او را بار آورده بود. بچه کسی دیگر را. گرفتاری و رنج بزرگ- و حالا پیرمردی بود- هدیه مناسب. اگر «آقای محترم» کلمه ای می گفت ... ساکت بر جای ایستادم و با کنجکاوی به او نگاه کردم. به گمانم از ترس اینکه مبدا او را فردی اخاذ بینگارم، فوری پای مصالحه را به میان کشید. اظهار داشت که با توجه به «هدیه ای مناسب» که به یکباره دریافت می کرد، مسئولیت دخترک را از روی میل به گردن می گرفت، «بی هیچ مقرری دیگری- وقتی که زمان برای رفتن جناب جیم به میهنش فرامی رسید.» «چهره کوچک و زردش، که انگار بر اثر فشرده شدن میچاله شده بود، حاکی از آزمندی بیش از اندازه بود. با چرب زبانی گفت: «بی هیچ دردسر دیگر- قیم طبیعی-

«سر جایم ایستادم و در شگفت شدم. کاری از این دست برای او رنگ سوداگری داشت. در حالت چاپلوسانه اش ناگهان به نوعی اطمینان پی بردم، گویی همه عمر را با قطع و یقین به معامله می پرداخته. لابد می انگاشت که از روی بی طرفی درباره پیشنهادش فکر می کنم، چون به شیرین زبانی پرداخت و با حيله گری گفت: «هر آدم نجیبی، وقتی زمان رفتن به میهنش فرا برسد، قراری برای مقرری می گذارد.» کلون در کوچک را انداختم و گفتم: «در اینصورت، آقای کرنلیوس، آن زمان هیچوقت فرامی رسد.» چند لحظه ای طول کشید تا منظورم را بفهمد. غرغر کنان گفت: «چه!» از آن سوی در در دنباله سخن گفتم: «چرا، مگر نشنیده ای که خودش چنین می گوید؟ او هیچوقت به میهنش نخواهد رفت.» فریاد زد: «آه، این دیگر فوق تحمل است!» دیگر مرا «آقای محترم» خطاب نمی کرد. زمانی ساکت ماند و سپس، بی هیچ نشانی از فروتنی به لحنی آهسته گفت: «که هیچوقت نمی رود. ها! او - او - شیطان می داند از کجا به اینجا می آید - به اینجا می آید - شیطان می داند چرا - تا آنقدر لگدکوبم کند که بمیرم - ها - لگدکوب» (با دو پایش آرام به زمین کوبید)، «اینجوری لگدکوبم کند - کسی نمی داند چرا - تا بمیرم ... صدایش محو شد؛ سرفه ای کوچک در گلویش پیچیده بود؛ نزدیک پرچین آمد، خود را روی آن انداخت، به سینه اش مشت کوبید و من من کنان گفتم: «صبر - صبر.» از فرط خندیدن به او غش کرده بودم، اما در جواب من به طور غیرمنتظره قهقهه ای وحشی سر داد: «ها! ها! ها! خواهیم دید! خواهیم دید! چه! از من بدزدد! همه چیز را از من بدزدد! همه چیز را! همه چیز را!» سرش بر روی شانه اش افتاد، دستهایش، با انگشتهای گره خورده پیش رویش آویخته بود. آدم فکر می کرد که محبتی مافوق تصور به دخترک دارد و روحش خرد شده است و دلش بر اثر ستمگرانه ترین چپاولها شکسته است. ناگهان سر بلند کرد و تیر کلامی ننگ آلود را پرتاب کرد. «مثل مادرش - مثل مادر پرفریش است. عیناً. در صورتش هم. در صورتش. دیو!» پیشانی بر پرچین نهاد، و در آن حالت تهدیدها و کفرهای سختی را مسلسل وار به پرتغالی بر زبان راند، با آمیزه ای از ندبه و ناله که ضمن بالا و پایین رفتن شانه ها از دهانش بیرون می آمد، انگار مرضی مرگبار چنگ در جانش افکنده. نمایشی عجیب و شرم آور بود که در وصف نمی گنجد، و شتابناک دور شدم. کوشید که پشت سر من به صدای بلند

چیزی بگوید. فکر می کنم به جیم توهین می کرد - اما نه به صدای خیلی بلند، چون به خانه جیم خیلی نزدیک بودیم. تمام آنچه به روشنی شنیدم، این بود: «کودکی بیش نیست - کودکی.»

فصل سی و پنجم

«اما صبح روز بعد، در اولین پیچ رودخانه که خانه های پاتوسان را از دیده می پوشانید، تمام این جریان با رنگ و طرح و معنایش، از چشم تنم پاک شد، مانند تصویری که به قدرت تخیل بر پرده آفریده می شود و پس از تفکری دراز، برای آخرین بار به آن پشت می گردانیم، در یاد بر جای می ماند، بی جنبش، محو نشده، با زندگی متوقف شده آن، در نوری دگرگونی ناپذیر. جاه طلبیها و بیم و امیدها و نفرت در میانه است، و در ذهنم بدان سان که دیده بودمشان، بر جای می مانند. پر رنگ و گویا برای همیشه معلق در حالتشان. از تصویر رو برگردانده بودم و به دنیایی باز می گشتم که در آن رویدادها حرکت می کنند، آدمها تغییر می یابند، نور سوسو می زند، زندگی در نهی زلال جاری می شود. مهم نیست که روی گل باشند یا سنگ. قصد نداشتم که با سر در آن فروبرم؛ برای بیرون نگه داشتن سر از آب به میزان کافی کار داشتم. و اما در مورد آنچه پشت سر می نهادم، هیچگونه تغییری را نمی توانم در خیال آورم. درامین غول آسا و بلندهمت، و زن ریز نقش او، آن جادوگر دایه صفت، که با هم به سرزمین دیده می دوختند و پنهانی رؤیای جاه طلبی خود را در سر می پروراندند؛ تانکوالانگ، خشکیده و مبهوت؛ دین وارث، هشیار و دلیر، با ایمانش به جیم، با نگاه استوار و آشناپروری طنزآلودش؛ دخترک، غرق در ستایش هراس آلود و مظنونش؛ تامب ایتام، عبوس و وفادار؛ کرنلیوس، که زیر مهتاب پیشانی بر پرچین نهاده بود. از آنها مطمئنم. ایشان وجود دارند، آنچنان که گویی زیر عصای جادوگر. اما قامتی که ایشان به گردش حلقه زده اند. آن یکی می زید، اما از او مطمئن نیستم. عصای هیچ جادوگری نمی تواند او را زیر

چشمه‌ایم بی حرکت سازد. او یکی از «ما» است.

«جیم، همانطور که برایتان گفته‌ام، در اولین مرحله سفرم برای بازگشت به دنیایی که او از آن چشم پوشیده بود، همراهیم کرد، و راه گاه و بیگاه انگار از دل بیابانی بکر پیش می‌رفت. معبرهای خالی زیر آفتاب رفیع می‌درخشید؛ در میانه دیوارهای رفیع علفزاران، گرما بر روی آب چرت می‌زد و قایق، زیر فشاری پرتوان، از درون هوایی که انگار غلیظ و گرم در زیر پناه درختان رفیع جاخوش کرده بود، راهش را می‌برد.

«سایه جدایی قریب الوقوع فضایی عظیم در بین ما نهاده بود، گفتار به زحمت از دهانمان بیرون می‌آمد، گویی صدای کوتاهمان را از میانه فاصله‌ای بیکران و رو به افزایش پیش می‌راندیم. قایق تقریباً پرواز می‌کرد؛ در هوای عفن و سوزان بیحال شده بودیم؛ بوی گل و باتلاق و خاک بکر بدوی انگار بر چهره‌مان نیش می‌زد؛ تا اینکه ناگهان سر پیچی انگار دستی بزرگ پرده‌ای گران را برداشته، دروازه‌های عظیم را چهارتاق گشوده است. چنین می‌نمود که خود نور می‌جنبد، آسمان بالای سرمان گشوده گشت، زمزمه‌ای دور به گوشمان رسید، طراوت در میانمان گرفت، ریه‌ها مان را انباشت، اندیشه‌ها و خون و حسرت‌ها مان را سریع کرد. و، درست در جلوی رویمان، بیشه‌ها در لبه کبود دریا فرورفتند.

«نفسی عمیق کشیدم، از بیکرانگی افق باز شده، از فضای دگرگونه‌ای که انگار با تلاش زندگی و توان دنیایی منزّه در ارتعاش بود، به وجد آمدم. این آسمان و این دریا به رویم گشوده بود. حق با دخترک بود. در آنها نشانه‌ای و ندایی بود - چیزی که با بند بند وجودم به آن پاسخ می‌گفتم. چشمه‌ایم را وانهادم تا در میانه فضا بگردد، مانند آدمی رها شده از بند اسارت که ماهیچه‌های منقبضش را کش می‌آورد، می‌دود، می‌جهد، و به شکوه الهام بخش آزادی پاسخ می‌گوید. فریاد زد: «چه باشکوه است!» و سپس به گناهکار پهلویم نگاه کردم. سر در گریبان نشسته بود و بی‌آنکه سر بردارد، گفت: «آری»، گویی می‌ترسید که سرزنش وجدان رمانتیک خویش را نبشته با خطی درشت بر صفحه آسمان روشن آبهای نزدیک کرانه ببیند.

«کوچکترین جزئیات آن بعد از ظهر را به یاد دارم. بر تکه ساحلی سفید فرود آمدم. در پناه تخته سنگ کوتاهی بود که بر سرش درخت رسته بود و تنپوشی از گیاهان خزننده داشت. پایین پایمان دشت دریا، دشت نیلگونه آرام،

گسترده بود، با اندک برآمدگی در افق رشته‌آسا که تا ارتفاع چشمه‌ایمان کشیده می‌شد. خیزابهای عظیمی از نور در امتداد سطح حفره‌دار و تار به آرامی می‌وزید، به سرعت پرهایی که نسیم سر در دنبالشان نهاده باشد. ردیفی از جزایر به طرزی شکسته و حجیم روبه روی خلیج سنگی نشسته بودند و در میان ورقه‌ای از آب کمرنگ و زجاجی، که طرح ساحل را بی‌کم و کاست بازتاب می‌داد، نمایان بودند. بر اوج آسمان، در آفتاب بی‌رنگ، پرنده‌ای تنها و همه تن سیاه پرسه می‌زد، فرومی‌افتاد و با اندک حرکت بالها خود را به همان نقطه بالا می‌کشید. مشتی کلبه حصری زنده و دودزده بر انبوهی از تیرکهای بلند و خمیده و آبنوسی رنگ، بر تصویر وارونه خویش، قرار گرفته بود. از میان کلبه‌ها زورقی خرد و سیاه بیرون می‌آمد، با دو مرد ریزنقش و همه تن سیاه در میان آن، که با سخت کوشی بر آب کمرنگ پارو می‌کشیدند: و زورق گویا با رنج بسیار از روی آینه می‌لغزید. این کلبه‌های توسری خورده همان دهکده ماهیگیرنشین بود که از حمایت مخصوص ارباب سفیدپوست به خود می‌بالید، و آن دو پاروزن کدخدای پیر و دامادش بود. پیاده شدند و روی شن سفید به سوی ما آمدند، باریک، قهوه‌ای تیره، انگار که دو ماهی دودزده، با لکه‌های خاکستری بر پوست شان و سینه عورشان. سرشان را با دستمالی کثیف اما به دقت تازه بسته بودند، و پیرمرد، ضمن دراز کردن بازوی درازش و دوختن چشمهای تارش به جیم با اطمینان، لب به شکایت گشود. دار و دسته راجه ایشان را به حال خود نمی‌گذاشتند. بر سر مقدار زیادی تخم لاک پشت، که دار و دسته راجه در جزایر کوچک آنجا - پیرمرد به پارویش تکیه داد و با دست قهوه‌ای و لاغرش به روی دریا اشاره کرد - جمع کرده بوده‌اند، گرفتاری ایجاد شده بوده. جیم زمانی، بی‌آنکه سر بالا کند، گوش داد و عاقبت به لحنی ملایم به او گفت که قدری صبر کند تا سر فرصت به حرفهایش گوش دهد. پیرمرد و دامادش از سر فرمانبرداری کمی عقب‌تر رفتند و چمباتمه نشستند، با پاروهایشان در پیش رو نهاده بر شن؛ تابشهای نقره‌ای در چشمهایشان صبورانه حرکات ما را دنبال می‌کردند؛ و عظمت دریای گسترده، آرامش ساحل، که به شمال و جنوب فراسوی محدوده دید من کشیده می‌شد، به «حضور»ی عظیم شکل می‌داد که ما چهار کوتوله جدا مانده را بر روی نواری از شن تابان می‌نگریست.

«جیم با حالتی افسرده گفت: «گرفتاری این است که نسل از پی نسل این

ماهگیران بینوا در آن دهکده به صورت برده شخصی راجه تلقی می شده اند - و مردک فاسد نمی تواند این را در کله اش فرو کند که ...

«مکت کرد. گفتیم: «که تو آن همه را تغییر داده ای.»

«با صدای غمناک زیر لب گفت: «آره. من آن همه را تغییر داده ام.»

«در دنباله سخن گفتیم: «فرصت در اختیار بوده است.»

«گفت: «اینطور است؟ خوب، آره. به گمانم اینطور است. آره. اعتماد

به خودم را باز یافته ام - نام نیک - با این حال گاهی آرزو می کنم ... نه! آنچه به دست آورده ام ننگه خواهم داشت. نمی توانم چیز بیشتری انتظار داشته باشم.» بازویش را به سمت دریا دراز کرد. «به هر حال، نه در آنجا.» پارشن کوئید. «محدوده ام این است، چون کمتر از این بی فایده است.»

«به قدم زدن در ساحل ادامه دادیم. جیم، با انداختن نگاهی از گوشه

چشم به دو ماهیگیر صبور و چمباتمه نشسته، در دنباله سخن گفت: «آره، آن

همه را تغییر داده ام. ولی فکرش را بکن که اگر می رفتم چه می شد. خدای

بزرگ! مگر نمی بینی؟ او ایلا می شد. نه! فردا می روم و بخت خودم را با

نوشیدن قهوه آن تانکو الانگ پیر حرفت امتحان می کنم و سر این تخمهای

گندیده لاک پشت داد و بیدادی راه می اندازم آن سرش ناپیدا. نه. نمی توانم

بگویم - بس. هیچ وقت. باید پیش بروم. برای همیشه پیش بروم و دامنم را بالا

نگهدارم، تا احساس کنم که هیچ چیز در من کارگر نمی افتد. باید به اعتقادی

که به من دارند چنگ بزنم تا احساس امنیت کنم و در - در ... در جستجوی

کلمه ای برآمد، چنین می نمود که آن را در دریا می جوید ... «در تماس باشم

با ... صدایش ناگهان تا سرحد زمزمه پایین آمد ... «با آنان که، شاید، دیگر

هرگز نخواهمشان دید، با - با - تو، مثلاً.»

«از گفته اش بی نهایت شرمسار شدم و گفتم: «به خاطر خدا، دوست

عزیز، مرا علم نکن؛ به خودت متکی باش.» نسبت به آن آواره، که چشمهایش

مرا برگزیده بود، احساس سپاس و محبت کردم. چهره سوزانم را برگرداندم؛

زیر خورشید نزدیک افق، تابان، تیره گشته و سرخ، چون کهربایی برگرفته از

آتش، دریا گسترده بود و تمامی آرامش عظیم خود را نثار مقدم گوی آتشین کرده

بود. جیم دوبار درصدد سخن گفتن برآمد، اما خودداری کرد؛ عاقبت، انگار

که راه حلی یافته باشد، به آرامی گفت: «وفادار خواهم بود.» بی آنکه نگاهم

کند، دوباره گفت: «وفادار خواهم بود.» اما برای اولین بار چشمهایش را روی

دریا - که رنگ آبی آن زیر انوار شفق به بنفشی غمناک تغییر یافته بود - گردش داد.

«اه! او خیالپرداز بود، خیالپرداز. یاد قسمتی از گفته اشتاین افتادم ... «در عنصر

فناکننده غرق گشتن! ... پی گرفتن رؤیا و باز پی گرفتن رؤیا - همین طور تا -

«*Usque ad finem... او خیالپرداز بود، اما در عین حال ثابت قدم. که

می توانست بگوید چه شکلها، چه رؤیایها، چه چهره ها، چه بخشایشها در

تابش مغرب می دید! ... قایقی خرد، همچنانکه قایق دو دکله را ترک می گفت،

با ضربه دو پارو آهسته به سوی ساحل شنی آمد تا مرا ببرد. جیم از میان سکوت

بزرگ زمین و آسمان و دریا گفت: «گوهر هم هست.» سکوت بزرگ چنان بر

اندیشه هایم مسلط شده بود که از صدای او یکه خوردم. «گوهر هم هست.»

زمزمه کردم: «آری.» گفت: «نیازی به گفتن نیست که چه ارزشی برایم دارد.

خودت دیده ای. به موقع متوجه خواهد شد که ...» حرفش را بریدم که:

«امیدوارم اینطور بشود.» گفت: «به من اعتماد هم دارد.» سپس لحن کلامش

را تغییر داد و افزود: «کی یکدیگر را خواهیم دید؟»

«از نگاهش پرهیز کردم و جواب دادم: «هیچوقت - مگر اینکه تو بیایی.»

چنین می نمود که از این گفته تعجب نکرده است. زمانی ساکت ماند و سپس

گفت: «پس خداحافظ. شاید اینطوری بهتر باشد.»

«با هم دست دادیم و من به طرف قایق، که با دماغه اش بر ساحل ایستاده

بود، راه افتادم. قایق دو دکله، با شراع اصلی و بادبان جلو به جانب باد، بر

دریای بنفش جست و خیز می کرد؛ ته رنگی گلگون بر بادبانهایش بود. همان دم

که پا روی دیواره قایق می انداختم، جیم پرسید: «آیا به زودی باز به وطن

خواهی رفت؟» گفتم «اگر زنده ماندم، حدود یک سال دیگر.» پوزه جلو بر شن

ساییده شد، قایق شناور گشت، پاروهای تر درخشیدند و یکبار، دو بار، در

آب فرورفتند. جیم، بر لبه آب، صدا برداشت و گفت: «به آنان بگو ...» به

قایقرانان اشاره کردم که دست از پارو کشیدن بردارند و با شگفتی چشم به راه

ماندم. به که بگویم؟ خورشید نیمه مغروق رو به او نموده بود، در چشمهای

او، که با حالتی گنگ نگاهم می کرد، شعاع سرخ خورشید را می توانستم

بینم ... گفت: «نه - هیچی»، و دستش را به نشان راه افتادن قایق اندک تکانی

داد. تا وقتی که به عرشه قایق دو دکله بر نیامده بودم، به ساحل نگاه نکردم.

«تا آن وقت خورشید غروب کرده بود. رنگ شفق بر مشرق نشسته بود و

*بی نهایت.

ساحل به سیاهی گراییده، دیوار تیره اش را، که به باروی شب می مانست، تا بی نهایت گسترده بود. افق مغرب سراسر شعله ای عظیم بود به رنگ طلایی و سرخ، که تیره ابری آرام در آن شناور بود و سایه ای باریک بر آب می انداخت. جیم را بر ساحل دیدم که دور شدن و سرعت گرفتن قایق دو دکله را تماشا می کند.

«به مجرد عزیمت، دو ماهیگیر نیمه برهنه به پا خاسته بودند؛ بی تردید قصه غصه های زندگی ادبار و پرچور و جفایشان را به گوش ارباب سفیدپوست فرومی ریختند، و بی تردید ارباب سفیدپوست هم به قصه شان گوش می داد و آن را از آن خودش می کرد، مگر نه جزئی از بخت او بود. بختی که «از همان اول» آورده بود. بختی که جیم مرا مطمئن ساخته بود که استحقاقش را دارد؟ ایشان هم، به گمانم، بخت یار بودند و مطمئنم که سرسختیشان هم کفه آن بود. پیکرهای تیره پوستشان، زمان درازی پیش از آنکه حامیشان از جلو دیدگانم محو گردد، در زمینه تاریک ناپدید شده بود. جیم سراپا سفید بود و همچنان پیدا بر جای مانده بود، با باروی شب بر پشت سرش، دریا در کنار پایش، فرصت. همچنان در حجاب. در کنارش. چه می گوئید؟ آیا فرصتش همچنان در حجاب بود؟ نمی دانم. برای من آن قامت سفید در سکون ساحل و دریا چنین می نمود که در دل رازی بیکران ایستاده است. از آسمان بالای سرش، رنگ شفق به سرعت زدوده می شد، نوار شن در زیر پاهایش محو شده بود، و خودش به اندازه کودکی می نمود. سپس نقطه ای، نقطه ای ریز و سفید، که انگار تمامی روشنایی برجای مانده در دنیا را می گرفت ... و، ناگهان، او را گم کردم ...»

فصل سی و ششم

با این کلمات، مارلو حکایتش را به پایان آورده بود و شنوندگانش، زیر نگاه دور و اندیشناکش، در دم پراکنده شده بودند. آدمها جفت جفت یا تک تک به شتاب از ایوان می رفتند، بی هیچ فوت وقت، بی هیچ سخنی، انگار که آخرین تصویر آن داستان ناتمام، خود ناتمامی آن، و لحن گوینده، بحث را بیهوده و اظهار نظر را محال کرده است. چنین می نمود که هر یک از آنان برداشتش را با خود می برد، مانند رازی؛ اما از میان تمامی این شنوندگان، قرعه فال شنیدن آخرین کلمه داستان تنها به نام یکنفر زده شده بود. و این کلمه، بیش از دو سال بعد، در زادگاه به دستش رسید، در داخل پاکتی ضخیم با دستخط مارلو.

این آدم متشخص پاکت را گشود، نگاهی به داخل آن انداخت، سپس بر زمینش گذاشت و به سوی پنجره رفت. خانه اش در بالاترین طبقه ساختمانی رفیع بود و نگاهش از ورای شیشه های تمیز پنجره تا دوردستها می توانست سفر کند، گویی از فانوس فانوسی دریایی به بیرون می نگرند. شیب بامها می درخشید، لبه های تاریک و شکسته بامها به امواج سیاه و بی کلاله ای شباهت داشتند که سر در پی هم نهاده اند، و از اعماق شهر زمزمه ای درهم و بی وقفه فراز می آمد. گنبد های کلیساها، به تعداد بی شمار، اینجا و آنجا پراکنده بودند و همچون فانوسهای دریایی بر گستره ای پیچاپیچ از پایابهای بی آبراهه، قامت افراشته بودند. باران توفنده با تاریکی دامن گستر غروب زمستان می آمیخت؛ و بانگ ساعتی بزرگ بر برجی، که ساعت غروب را می نواخت، از میانه باران و تاریکی در انفجار حجیم و بی پیرایه صدا، با فریادی پرخروش و مرتعش

می گذشت.

برده های سنگین اتاقش را کشید. نور چراغ مطالعه سایه دارش مانند حوضی سرپوشیده به خواب بود، پاهایش بر روی فرش صدا نمی کرد، زمان گشت و گذارهایش به سر رسیده بود. دیگر نه افقهایی به بیکرانگی امید، دیگر نه شفقهایی در درون بیشه ها به جلال معابد، در جستجوی پر تب و تاب سرزمین همواره کشف ناشده بر فراز تپه و درون شهر و ورای موج. زنگ ساعت نواخته می شد! دیگر نه! دیگر نه! - اما پاکت سرگشوده در زیر چراغ صداها و رؤیایها و بوی گذشته را باز می آورد- انبوهی از چهره های در حال محو شدن، همه می ای از صداهای زیر، که بر کرانه های دریاها دور دست در زیر آفتابی مهربان و تسلی نابخش از میان می رفت. آه کشید و برای خواندن نامه نشست.

ابتدا سه نامه معجزا به چشمش خورد. صفحات زیادی که با فاصله کم نوشته شده، به یکدیگر سنجاق شده بود؛ برگی کاغذ چهارگوش و خاکستری رنگ با چند کلمه ای بر روی آن، به خطی که قبلاً ندیده بود، و نامه ای توضیحی از مارلو. از این نامه توضیحی نامه ای دیگر فرو افتاد که بر اثر گذشت زمان زرد شده، تا خوردگیهای آن فرسوده شده بود. آن را برداشت و کناری نهاد و به خواندن پیام مارلو پرداخت، نگاهی سریع به خطوط آغازین آن انداخت و سپس با دقت به خواندن پرداخت، مانند کسی که با گامهای آهسته به سرزمین کشف نشده نزدیک می شود و با چشمهای بیدار جلوه اش را می بیند.

در ادامه نامه چنین آمده بود: «... گمان نمی کنم از یاد برده باشی. تنها تویی که به او علاقه نشان داده ای و حکایت زندگانش را از زوال رها نیده ای، هر چند به یاد دارم که غلبه یافتن او به سرنوشتش مورد قبول تو نبود. مصیبت ملالت و انزجار را برایش پیش بینی کردی، با افتخار کسب شده، با کار به خود بسته، با عشق جوشیده از ترحم و جوانی. گفته بودی که «چیزی از آن دست» را خوب می شناسی، رضایت خاطر و همی آن را، فریب ناگزیر آن را. همچنین گفتمی - به یاد می آید - که «تسلیم کردن زندگی به آنان» (منظور از «آنان» تمامی بشریت با پوست قهوه ای و زرد و سیاه) شبیه است بر این که آدم جاننش را به جانوری بفروشد.» بر این باور بودی که «چیزی از آن دست» تنها در صورتی قابل تحمل و پایدار است که بر مبنای اعتقادی راسخ به حقیقت تصویری استوار باشد که به لحاظ نژادی از آن ماست و این نظم مستقر و موازین اخلاقی پیشرفت به نام آن برپا گردیده است. گفته بودی: «به استحکام آن در پشیمان نیاز مندیم.

به اعتقاد به ضرورت و عدالت آن نیاز مندیم تا به ایثار ارزشمند و آگاهانه زندگیمان دست یازیم. بدون آن ایثار فقط فراموشی است و راه قربانی از راه تباهی بهتر نیست.» به بیانی دیگر، بر این باور بودی که می بایست در خور شأن خویش بجنگیم و الا زندگیمان به حساب نمی آید. شاید تو بهتر می دانی - این را بی هیچ خبث طینت می گویم - تو که دست تنها به یکی دو جا هجوم برده ای و با چالاکی، بی آنکه بالهایت بسوزد، از معرکه بیرون آمده ای. با این حال، نکته در این است که از میان تمامی بشریت، جیم را با کسی جز خودش سر و کاری نبود، و سؤال این است که آیا عاقبت به ایمانی قویتر از قوانین نظم و پیشرفت مؤمن شده بود یا نه.

«من چیزی را تأیید نمی کنم. شاید تو چنین کنی - پس از آنکه نامه را خوانده باشی. در بیان عادی «پنهان در زیر ابر» - دست آخر - حقیقت زیادی هست. دیدن او به روشنی محال است - به خصوص اینکه از دریچه چشم دیگران آخرین نگاهمان را به او می افکنیم. در نقل تمامی آنچه از آخرین واقعه می دانم، تردیدی روا نمی دارم - واقعه ای که، به قول خود جیم، «بر سرش آمده» بود. آدمی از خود می پرسد که نکند این شاید همان فرصت عالی بود، همان آزمون آخرین و رضایت بخش که من همواره گمان کرده بودم چشم به راه آن است - پیش از آنکه به جهان منزّه پیامی ابلاغ کند. به یاد داری که وقتی او را برای آخرین بار ترک می گفتم، پرسیده بود که آیا به زودی به زادگاه می روم یا نه، و ناگهان پشت سرم فریاد زده بود: «به آنان بگو...» چشم به راه مانده بودم - اقرار می کنم که کنجکاو و امیدوار هم - اما او تنها فریاد زده بود: «نه - هیچی.» همین و همین - چیز دیگری نخواهد بود؛ پیامی نخواهد بود، مگر اینکه هر یک از ما از زبان واقعیات، که اغلب اوقات از ماهرانه ترین آرایش کلمات پراسرارتر است، برای خود به تفسیر پردازد. درست است که به کوششی دیگر برای نجات خویش دست زد؛ اما آن هم به سنگ خورد، همانگونه که با نگاه کردن به برگ کاغذ خاکستری رنگی که پیوست است متوجه می شوی. کوشیده بود که بنویسد؛ دستخط معمولی را می بینی؟ بالای نامه آمده است: «قلعه، پاتوسان.» به گمانم به مقصود خویش مبنی بر تبدیل خانه اش به محل دفاع جامه عمل پوشانیده بوده. نقشه ای عالی: خندقی عمیق، دیواری گلی با جان پناه، و در زاویه ها تفنگهایی بر بالای سکوها برای آتش کردن به همه سوی میدان. درامین موافقت کرده بوده که برایش تفنگ فراهم کند؛ و بنابراین هر یک از

آدمهای گروه او می دانسته اند که مکان امنی وجود دارد و به هنگام خطر فوری می تواند به آنجا برود. اینهمه نشان از بینش درست او داشت و از ایمان او به آینده. آنچه «آدمهای خودم» می نامید- اسیران آزاد شده شریف- قرار بوده محله مشخصی در پاتوسان بسازند، با کلبه ها و باریکه زمینشان در زیر دیوارهای قلعه. در درون قلعه جیم مهمان تسلیم ناپذیر خودش می شده. «قلعه، پاتوسان.» همچنانکه می بینی، تاریخ ندارد. شماره و نام برای روزی از روزها چه اهمیتی دارد؟ گفتن این نکته هم محال است که هنگام به دست گرفتن قلم چه کسی را در ذهن داشته است: اشتاین- خود من- جهانیان- یا اینکه تنها فریاد بی هدف و هراسناک مردی تنها در رویارویی با سرنوشتش بوده؟ پیش از آنکه قلم را برای اولین بار فروبگذارد، نوشته بوده: «اتفاق وحشتناکی افتاده است»؛ به پخش شدن جوهر نگاه کن که زیر این کلمات به سر پیکانی می ماند. اندکی بعد دوباره قلم در دست گرفته بوده، انگار با دستی از سرب خطی دیگر نوشته بوده. «باید اکنون به یکباره ...» قلم جوهر پخش کرده بوده و او دست از نوشتن می کشد. چیز دیگری نیست؛ مغاکی عظیم را دیده بوده که نه نگاه و نه صدا می توانسته آن را درنوردد. این را می توانم بفهمم. به خاطر «وصف ناپذیر» توان از او سلب شده بوده، به خاطر «شخصیت» خودش توان از او سلب شده بوده- هدیه همان سرنوشتی که او منتهای سعیش را کرده بود تا بر آن غلبه یابد.

«نامه کهنه ای را هم برایت می فرستم- نامه ای بسیار کهنه. در کیف تحریرش پیدا شده بوده. نامه از پدر اوست، و از تاریخ آن متوجه می شوی که لابد چند روزی پیش از پیوستن به پاتنا به دستش رسیده بوده. به این ترتیب می شود گفت آخرین نامه ای است که از زادگاه به دستش رسیده است. این همه سال آن را چون جانی عزیز با خود نگه داشته بوده. کشیش پیر به پسرملوانش چشم امید بسته بوده. اینجا و آنجا جمله ای را نگاه کرده ام. چیزی جز اظهار محبت در آن نیست. کشیش به «جیمز عزیز»ش می گوید که آخرین نامه مفصلش بسیار «صادقانه و سرگرم کننده» است و از او می خواهد «درباره مردم قضاوت سخت یا شتاب زده» نکند. چهار صفحه است و همه آن اصول اخلاقی ساده و اخبار خانوادگی. «تام» به «لباس کشیشی» در آمده. شوهر «کری» متحمل «خسارت مالی» شده. پیرمرد در ادامه نامه می نویسد که همچنان به مشیت الهی و نظم مستقر کیهان متکی است و زنده به خطرات و الطاف کوچک جهان. می شود او را تا اندازه ای پیش چشم مجسم کرد: سفید موی و

آرام در حصن حصین اتاق مطالعه پر از کتاب و راحتش، جایی که به مدت چهار سال اندیشه های کوچکش را درباره ایمان و فضیلت، سلوک زندگی و تنها شیوه درست مردن نشخوار کرده است؛ جایی که خطابه های زیادی نوشته است، جایی که برای گفتگو با پسرش، آنجا در سوی دیگر زمین، نشسته است. اما فاصله چیست؟ فضیلت در سراسر جهان یکی است، و تنها یک ایمان، یک روش زندگی، یک شیوه مردن وجود دارد. امیدوار است که «جیمز عزیز»ش هرگز از یاد نبرد که «هرکس یکبار راه بر وسوسه بگشاید، در همان دم سخط و غضب الهی را به جان خریده است. بنابراین از انجام هر عملی که به باور تو گناه است برحذر باش.» چند کلمه ای هم از سگ مورد علاقه خانواده سخن رفته است؛ و تاتویی، «که شما پسرها سوارش می شدید»، بر اثر پیری ناپینا شده است و باید با گلوله ای راحتش کرد. پیرمرد از خداوند طلب خیر و برکت می کند؛ مادر و دختران شوهر نکرده صمیمانه سلام می رسانند. ... نه، در این نامه زرد و فرسوده و به جان عزیز داشته، که پس از آن همه سال به پرواز آمده، چیز دیگری نیست. جواب آن هرگز داده نمی شود، اما که می تواند بگوید که جیم با این صورتهای آرام و بی رنگ زنان و مردان گرد آمده در آن گوشه ساکت دنیا، رها از خطر و کشاکش دهر و فروبرنده هوای عافیت چون گور، چه گفتگویی داشته است. تعلق داشتن او به چنین دنیایی حیرت آور می نماید، او که آن همه بلا «بر سرش آمده بود.» هیچ بلایی بر سر ایشان نیامده، هیچگاه غافلگیر نشده، هیچگاه با سرنوشت دست و پنجه نرم نکرده بوده اند. همگی در این نامه حاضرند، همه این برادران و خواهران، استخوانی از استخوانهایش و گوستی از گوستش^{۲۸}، که با چشمهای روشن و ناآگاه خیره شده اند، حال آنکه گویی او را می بینم که عاقبت بازگشته است و دیگر نه نقطه ای سفید در دل رازی عظیم که تمام قامت و بی اعتنا در میان صورتهای بی تشویش آنان ایستاده است، با حالتی عبوس و رمانتیک، اما همواره گنگ و تاریک- در زیر ابر.

«قصه آخرین رویدادها را در چند صفحه پوست خواهی یافت. لابد تصدیق می کنی که رمانتیک بودن آن از رویاهای دوران کودکی او فراتر می رود، و با این حال به نظر من نوعی منطق ژرف و ترسناک در آن است، گویی تنها تخیل خود ماست که قدرت سرنوشتی زبون کننده را بر ما می تازاند. گستاخی اندیشه های ما سرمان را بر باد می دهد؛ آن که با شمشیر بازی کند به شمشیر هلاک گردد^{۲۹}. این ماجرای شگفت آور، که شگفت آورترین قسمت آن اینکه

راست است، به صورت نتیجه‌ای ناگزیر می‌آید. چیزی از این دست باید پیش می‌آمد. هنگامی که انگشت حیرت به دندان می‌گزی که چطور امکان وقوع چنین چیزی در این دوران هست، آن هم دو سال پیش، این را زیر لب تکرار کن. اما چنین چیزی به وقوع پیوسته است - و منطق آن چون و چرا ندارد.

«قصه را به گونه‌ای برایت می‌نویسم که گویی خود من شاهد عینی آن بوده‌ام. اطلاعاتم جسته‌گریخته بود، اما آن را به هم پیوسته‌ام، و آنقدر هست که تصویری گویا بسازد. از خود می‌پرسم که خود او این قصه را چگونه نقل می‌کرد. آنقدر به من اعتماد کرده است که گاهی چنین می‌نماید که خودش اینک می‌آید و از زبان خویش قصه را بازگو می‌کند، با صدای بی‌اعتنا و در عین حال پراحساسش، با بدیهه‌گویی، اندکی سردرگم، اندکی ملول، اندکی رنجیده، اما گاه و بیگاه با کلمه‌ای یا عبارتی یکی از این جلوه‌های وجودیش را آشکار می‌سازد که هرگز به کار راه بردن به کنه ذات او نمی‌آمد. باور کردن اینکه او دیگر نمی‌آید، دشوار است. دیگر هیچوقت صدایش را نخواهم شنید، چهره‌اش را نیز نخواهم دید، آن چهره آفتاب سوخته را، با خطی سفید بر پیشانی و چشمهای شاداب را که بر اثر هیجان تیره گشته، به رنگ آبی ژرف و عمق ناپیدایی درآمده بود.»

فصل سی و هفتم

«کل ماجرا با یاغی‌گریهای شخصی شروع می‌شود به نام براون، که قایق دو دکله‌ای اسپانیایی را از خلیج کوچکی در زامبوانگا^۵ با موفقیت کامل می‌دزدد. تا وقتی که این شخص را نیافته بودم، اطلاعاتم ناقص بود، اما به طور غیرمنتظره‌ای چندساعتی پیش از تسلیم روح مغرورش بر بالین او حاضر شدم. خوشبختانه میل گفتار داشت و در فاصله حمله‌های تنگی نفس قادر به سخن گفتن بود، و از نفس یادآوری نام جیم جسم لهیده‌اش با وجدی خیانت‌آلود به خود می‌پیچید. به این ترتیب، از این انگار که «کلک آن نابکار را کنده» بود، به وجد می‌آمد. از کردار خویش لذت می‌برد. اگر خواهان دانستن بودم، می‌بایست برق محو شده چشمهای وحشی و تکیده را تحمل می‌کردم؛ و بنابراین آن را تحمل کردم، و در همان حال با خود می‌اندیشیدم که تا چه اندازه بعضی از اشکال شرّ شبیه جنون است، از خودمداری شدید برمی‌آید، با سوخت مقاومت شعله می‌گیرد و جان را تکه تکه می‌کند و قدرتی ساختگی به جسم می‌دهد. این قصه ژرفای مکر غیرمشکوک را در کرنلیوس خبیث هم برملا می‌سازد، همو که نفرت فرومایه و شدیدش مانند منبع الهامی ظریف عمل می‌کند و راهی لغزش ناپذیر را به سوی انتقام می‌نمایاند.

«براون محتضر، نفس بریده می‌گفت: «همینکه چشمم به او افتاد، فهمیدم با چه احمقی طرفم. او و مردی! زرشک! او ریاکاری پوشالی بود. انگار که زبان نداشت به من بگوید: «بر باد ده من دستها بالا!» مرده شورش را ببرند! اگر مرد بود، باید این جوروی به من می‌گفت! گندش بزندان! مرا در اختیار داشت. اما آنقدر جربزه نداشت که کلکم را بکند. او و چنین کاری! چنان

موجودی مرا به حال خود گذاشته بود، انگار به تپایی هم نمی‌ارزیدم! ...»
براون برای کشیدن نفس تلاشی مذبوحانه کرد ... «شیاد ... مرا به حال خود گذاشته بود ... در نتیجه من کلکش را کندم ...» نفسش دوباره بند آمد ... «از دست این بلا جان سالم به در نمی‌برم، ولی با آسودگی می‌میرم. می ... می‌شنوی ... سمت را نمی‌دانم - یک اسکناس پنج پوندی به تو می‌دادم - اگر - اگر داشتم - برای خبر - والا اسمم براون نیست ...» پوزخندی زنده زد ... «آقا براون.»

«ضمن خیره شدن به من با چشمهایی زرد، که از چهره قهوه‌ای دراز و لهدیه‌اش بیرون زده بود، این همه را با نفس نفس زندهای عمیق برایم گفت. بازوی چپش را تکان می‌داد. ریشی آشفته و فلفل نمکی تا دامنش آویخته بود. پتویی کثیف و ژنده روی پاهایش را می‌پوشانید. او را در بانکوک یافته بودم، آن هم از طریق شومبرگ، همان مهمانخانه دار فضولباشی، که محرمانه مرا به سروقت او فرستاد. پیداست که ولگردی دائم الخمر - مردی سفیدپوست که با زنی «سیامی» در میان بومیان سر می‌کرد - پناه دادن به «آقا براون» نامدار را در واپسین روزهای زندگی نوعی افتخار تلقی کرده بود. هنگامی که براون در آن کلبه مفلوک با من سخن می‌گفت، و اگر بشود گفت، برای هر دقیقه عمرش می‌جنگید، زن سیامی با پاهای بزرگ و برهنه و چهره‌ای ابله‌وار و زمخت در گوشه‌ای تاریک نشسته بود و با بی‌حالی برگ تنبول می‌جوید. گاه و بیگاه از جا برمی‌خاست تا مرغی را از دم در براند. قدم که برمی‌داشت، تمام کلبه می‌لرزید. کودکی زشت و زرد رنگ، برهنه و شکم گنده، مانند رب‌النوعی کوچک، انگشت بر لب و غرق در اندیشه‌ای ژرف و آرام از این آدم دم‌مرگ، کنار تخت ایستاده بود.

«براون با التهاب سخن می‌گفت، اما در میانه کلمه‌ای، شاید، دستی ناپیدا گلایش را می‌گرفت و با حالتی از تردید و دلهره، زبان بریده نگاهم می‌کرد. گویا هراس داشت که مبدا از انتظار خسته شوم و از آنجا بروم و با قصه ناگفته و وجد بیان نشده‌اش به ترکش گویم. فکر می‌کنم همان شب مرد، اما تا آن زمان آنچه باید بدانم، دستگیرم شده بود.

«علی‌العجاله، همینقدر درباره براون بس است.

«هشت ماه پیش از این موضوع، با ورود به سامارنگ طبق معمول به سراغ اشتاین رفتم. در باغستان خانه، یکنفر مالایی در ایوان سلام داد، و به یادم آمد

که او را در پاتوسان دیده بودم، در خانه جیم، در میان دیگر مردان بوگی که غروب به غروب می‌آمدند تا از خاطراتشان به هنگام جنگ سخن بگویند و در امور حکومت به بحث بنشینند. جیم او را در مقام خرده تاجر آبرومندی نشانم داده بود که زورقی دریا رو داشت و «در گرفتن حصار رشادت شایانی» از خود نشان داده بود. از دیدن او زیاد تعجب نکردم، چون تاجران پاتوسان که به خود جرئت آمدن تا سامارنگ را می‌دادند، از خانه‌اشترین سر در می‌آوردند. جواب سلامش را گفتم و گذشتم. دم در اتاق اشتاین با مالایی دیگری روبرو شدم که کسی جز تامب ایتم نبود.

«بی هیچ معطلی از او پرسیدم که آنجا چه می‌کند؛ به ذهنم گذشت که چه بسا جیم آمده باشد. اقرار می‌کنم که از این اندیشه خوشحال و هیجان زده شدم. تامب ایتم چنان نگاهم کرد که گویا نمی‌دانست چه بگوید. با بی‌صبری پرسیدم: «تو آن جیم توی اتاق است؟» زیر لب گفت: «نه»، و لحظه‌ای سر به پایین انداخت و سپس با حالتی جدی درآمد که: «او دیگر نمی‌جنگد. او دیگر نمی‌جنگد.» از آنجا که گویا توان گفتن چیز دیگری نداشت، کنارش زدم و وارد اتاق شدم.

«اشتاین، بالا بلند و خمیده، وسط اتاق در میان ردیف جعبه پروانه‌ها، تنها ایستاده بود. به لحنی غمبار گفت: «اه! این تویی، دوست من؟» و به درون شیشه‌ها دیده دوخت. پوستینی دگمه باز بر تن داشت که تا زانویش فرو افتاده بود. کلاه لگنی بر سر داشت و چینهای عمیقی بر گونه‌های رنگ پریده‌اش افتاده بود. با حالتی عصبی پرسیدم: «چه خبر شده؟ تامب ایتم آنجا است ...» با تظاهر به فعالیتی اکراه‌آمیز گفت: «بیا و دخترک را ببین. بیا و دخترک را ببین. اینجاست.» کوشیدم بازش دارم، اما با سرسختی ملایمی به سؤالات مشتاقانه‌ام توجه نمی‌کرد. با تشویشی بزرگ تکرار کرد: «اینجاست، اینجاست. دو روز پیش اینجا آمدند. پیرمردی مانند من، بیگانه - *Sehen Sie* - کار زیادی از دستش بر نمی‌آید ... از این طرف بیا ... دل‌های جوان نمی‌بخشند ...» متوجه پریشانی عظیم او بودم ... زیر لب گفت: «قدرت زندگی در آنها، قدرت ستمگر زندگی ...» پیشاپیش می‌رفت و من، غرق در حدس و گمان ملال‌انگیز و خشم‌آگین، از پی او. دم در اتاق پذیرایی راهم را سد کرد و به لحنی استفهام‌آمیز گفت: «جیم او را خیلی دوست می‌داشت؟» و

*متوجهی.

من تنها سر به علامت تصدیق تکان دادم. چنان تلخ احساس نومیدی می کردم که برای سخن گفتن به خودم اعتماد نداشتم. زمزمه کرد: «خیلی وحشتناک. حرفهای مرا نمی فهمد. من پیرمرد بیگانه ای بیش نیستم. شاید تو ... تو را می شناسد. با او حرف بزن. نمی توانیم موضوع را همین جوری رها کنیم. به او بگو که جیم را ببخشد. خیلی وحشتناک بود.» خشمگین از اینکه در ابهام نگه داشته شده ام، گفتم: «بی تردید. ولی آیا خود تو جیم را بخشیده ای؟» نگاهی شگفت زده به من افکند و گفت: «خواهی شنید»، و همچنان که در را باز می کرد، مرا به درون هل داد.

«از خانه بزرگ اشتاین و دو اتاق پذیرایی عظیم آن خبرداری، غیرمسکون و غیر قابل سکونت، پاکیزه، آکنده از تنهایی و اشیای درخشان که چنان می نمایند که گویی نگاه آدمیزاد بر آنها نیفتاده است؟ این اتاقها در گرمترین روزها خنک است و وقتی پا به درونشان می گذاری، گویا وارد غاری پاکیزه در زیرزمین شده ای. از درون یکی گذشتم و در دیگری دخترک را نشسته بر انتهای میزی بزرگ از چوب ماهون دیدم، که سرش را بر آن نهاده، چهره به بازوانش پوشانیده بود. کف صیقل خورده اتاق، هیئت او را به گونه ای تار بازتاب می داد. انگار که ورقه ای آب یخ زده است. پرده های خیزرانی پایین بود و از میانه اندوه غریب و سبزرنگ، که شاخ و برگ درختان بیرون ایجاد کرده بود، بادی تند می وزید و پرده های بلند پنجره ها و درها را تاب می داد. هیئت سفید دخترک انگار در برف شکل گرفته بود؛ بلورهای آویخته، چلچراغی بزرگ مانند قندیل تابان یخ بر فراز سرش صدا می کرد. سر برداشت و نزدیک شدنم را تماشا کرد. بر تنم سرما نشست. گویی این اتاقهای درندشت زمهریر نومیدی بود.

«دخترک در دم مرا به جا آورد و همینکه ایستادم تا نگاهش کنم، به آرامی گفت: «او ترکم گفته. شما همیشه ما را ترک می گوئید. به خاطر هدفهای خودتان.» چهره اش آراسته بود. تمامی گرمای زندگی انگار به درون نقطه ای غیر قابل دسترس در سینه اش کشیده شده بود. در دنباله سخن آورد: «با او مردن راحت می بود»، و حرکتی اندک و ملالت بار کرد چنان که گویی از «درک ناشدنی» چشم می پوشد. «نگذاشت! به کوری می مانست. و با این حال من بودم که با او سخن می گفتم؛ من بودم که پیش چشمهایش ایستاده بودم؛ به من بود که تمام مدت نگاه می کرد! اه! شما سخت و خائنید، درستی و عاطفه

ندارید. چه چیزی شما را این همه خبیث می کند؟ یا نکند که همه تان دیوانه باشید؟»

«دستش را در دست گرفتم؛ بی واکنش بود، و هنگامی که آن را رها کردم، به سوی کف اتاق فروآویخت. آن بی اعتنایی، که از گریه و ناله و سرزنش سخت بود، انگار با زمانه و تسلا سر ستیز داشت. احساس می کردم که دست هیچ گفته ای به جایگاه درد آرام و کرخت کننده نمی رسد.

«اشتاین گفته بود: «خواهی شنید.» من شنیدم. همه را شنیدم و باحیرت و خوف به لحن ملامت انعطاف ناپذیر او گوش دادم. از مفهوم واقعی آنچه به من می گفت، سردر نمی آورد و انزجار او مرا مالا مال از دلسوزی نسبت به او کرد. نسبت به جیم هم. پس از آنکه سخن به آخر رسانده بود، بر جا میخکوب شده بودم. تکیه بر بازو داده بود و با چشمهای بی احساس خیره شده بود، و باد می توفید، بلورها همچنان در اندوه سبزرنگ صدا می دادند. در دنباله سخن به نجوا برای خود می گفت: «و با این همه به من نگاه می کرد! می توانست صورتم را ببیند، صدایم را بشنود، اندوهم را بشنود! وقتی کنار پاهایش می نشستم، با گونه ام برزائویش ودست او بر سرم، نفرین ستم و دیوانگی در درونش بود و روز موعود را انتظار می کشید. آن روز فرا رسید! ... و پیش از آنکه خورشید فرو بنشیند، دیگر نمی توانست مرا ببیند. کور و کر و بی رحم شده بود، همان طور که همه تان هستید. برایش اشکی نمی ریزم. هرگز، هرگز. بگو یک قطره. از من دوری گرفت، انگار که عزرائیل ام. چنان گریخت که انگار چیزی نفرین شده، که در خوابش شنیده یا دیده بود، می راندش ...»

«چشمهای ثابتش گویا در تلاش دیدن شکل انسانی بود که به دست پرفدرت رؤیا از آغوش او بیرون کشیده شده بود. در جواب تعظیم ساکتیم اشاره ای نکرد. خوشحال بودم که بگریزم.

«یکبار دیگر دیدمش، بعد از ظهر همان روز. به هنگام ترک گفتن او به جستجوی اشتاین برآمده بودم، چون توی خانه نمی توانستمش یافت. با اندیشه های عذاب آور بیرون آمدم و به سوی باغها رفتم، آن باغهای مشهور اشتاین که هر گونه گیاه و درخت گرمسیری را در آنها می توان یافت. مسیر نهی اشعاب یافته را دنبال کردم و زمانی دراز روی میزی سایه دار نزدیک استخری به سبک شرقی نشستم. درون استخر مرغانی چند با بالهای به هم چسبیده غوطه می خوردند و سر و صداکنان آب به اطراف می پاشیدند. شاخه درختان کزوارینه

در پشت سرم به آرامی و بی وقفه تاب می خوردند و خش خش درختان صنوبر را در زادگاه به یاد می آوردند.

«این صدای سوگوار و بیقرار همدم مناسبی برای تأملاتم بود. دخترک گفته بود که جیم به دست رؤیایی از آغوشش بیرون کشیده شده- و جوابی نبود تا بتوانم به او بدهم- چنان تخلقی بخشایش پذیر نمی نمود. و با این حال، مگر نه خود بشریت، با پیش تاختن از بن بست خویش، به دست رؤیای عظمت و قدرتش بر روی راههای تاریکی از ستم و فداکاری بیش از اندازه کشیده می شود؟ و دست آخر، جستجوی حقیقت چیست؟»

«هنگامی که به قصد برگشتن به خانه از جا برخاستم، از میان درز شاخ و برگها پوستین اشتاین به چشمم خورد و به زودی در خم راه به او برخوردیم که با دخترک قدم می زد. دست کوچک دخترک بر بازوی اشتاین نهاده بود، و زیر لبه پهن کلاهش، با حالتی پدرا نه و پر عطف و احترامی سلحشورانه، روی دخترک خم گشته بود. کناری ایستادم، اما ایشان متوقف شدند و روبرویم قرار گرفتند. اشتاین به زمین جلو پایش دیده دوخته بود؛ دخترک، افرشته قامت و باریک اندام بر بازوی او، با چشمهای سیاه و زلال و بی جنبش، غمگنانه به پشت شانام می نگریست. «وحشتناک! وحشتناک! چه می توان کرد؟» چنین می نمود که اشتاین از من یاری می طلبید، اما جوانی دخترک و درازنای روزهایی که بر فراز سرش آویخته بود، یاری بیشتری می طلبید؛ و ناگهان، در عین حال که دریاقتم سخن گفتن دردی را دوا نمی کند، متوجه شدم که به خاطر دخترک به اثبات مدعای جیم پرداختم. در پایان گفتم: «باید او را ببخشی»، و صدای خودم انگار خفه شده، در بیکرانگی بی پاسخ و گنگ گم گشته بود. اندکی بعد به گفته افزودم: «همه ما خواستار بخشایشیم.»

«دخترک پرسید: «مگر چه کرده ام؟»

«گفتم: «هیچوقت به او اعتماد نکردی.»

«آهسته بر زبان راند که: «او هم مانند دیگران بود.»

«به لحنی اعتراض آمیز گفتم: «نه مانند دیگران.» اما او بی هیچ احساسی

در دنباله سخن آورد: «صادق نبود.» و ناگهان اشتاین درآمد که: «نه! نه! نه! نه! طفلکم! ...» دست دخترک را که بی حالت بر آستین او قرار گرفته بود، نوازش کرد. «نه! نه! مگو که صادق نبود! صادق بود! صادق بود! صادق بود! صادق بود! کوشید تا به چهره بی حالتش نگاه کند. «تو نمی فهمی. اه! چرا نمی فهمی؟» آنگاه رو به من

نمود و گفت: «وحشتناک است. روزی خواهد فهمید.»

«خیره به چشمهای اشتاین نگریستم و پرسیدم: «توضیح خواهی داد؟» ایشان راه رفتن از سر گرفتند.

«نگاهشان کردم. جامه خواب دخترک بر زمین کشیده می شد، گیسوی سیاهش از هم گشوده بود. افرشته قامت و سبک خیز در کنار مرد بالا بلند، که پوستین بلند و بی شکلیش با چین خوردگیهای عمودی از شانه خمیده اش آویزان بود و پاهایش به آهستگی حرکت می کرد، گام برمی داشت. ایشان فراسوی آن درختستان (که شاید به یاد داشته باشی)، جایی که شانزده گونه درخت خیزران با هم روییده اند و برای نگاه آموخته از یکدیگر قابل تمیز، ناپدید شدند. من به سهم خویش، مسحور فریایی و زیبایی آن درختستان شده بودم، که مزین به برگهای نوک تیز و سرهای پرپوش بود، سبکی و قدرت و جادویی به روشنی آوای آن زندگی بی تشویش و پر جلال. یاد می آید که زمان درازی به تماشای آن ایستاده بودم، چون آدمی که در صدارس زمزمه ای تسلی بخش درنگ کرده باشد. آسمان سربی رنگ بود. یکی از آن روزهای تیره بود که در نواحی گرمسیر نادر است، روزی که یادها بر روی آدم هوار می شود- یادهای سواحل دیگر و چهره های دیگر.

«بعد از ظهر همان روز به شهر برگشتم و تامب ایتم و مالایی دیگر را، که با زورق او در بحبوحه حیرت و هراس و اندوه مصیبت گریخته بودند، با خود آوردم. ضربه مصیبت گویا سرشتشان را دگرگون کرده بود. احساس دخترک را به سنگ بدل کرده، تامب ایتم عبوس و کم گو را تا اندازه ای پرگو ساخته بود. حالت عبوسش هم به بهت و حقارت تنزل یافته بود، گویی شکست جادویی کاری را در لحظه ای والا دیده بود. تاجر بوگی، آدمی محجوب و تردیدآلود، در گفتار اندکش صریح بود. هر دو بر اثر شگفتی عمیق و وصف ناپذیر و مواجهه با رازی دریافت نشدنی دچار خوف شده بودند.»

اصل نامه، در همین جا با امضای مارلو به پایان رسید. خواننده متشخص چراغ مطالعه اش را بالا کشید و با قامتی تنها بر فراز بامهای موجاموج شهر، چون نگهبان فانوس دریایی بر فراز دریا، به صفحات داستان بازگشت.

فصل سی و هشتم

«همه چیز، همانطور که برایت گفته‌ام، با آدمی به نام براون شروع می‌شود.» حکایت مارلو با این جمله آغاز شده بود. «تو که قسمت غربی اقیانوس اطلس را درنوردیده‌ای، حتماً اسم او را شنیده‌ای. در ساحل استرالیا آدم بی سر و پایی بود - نه اینکه اغلب آنجا دیده می‌شد، بلکه به این دلیل که همواره از قصه‌های زندگی بی قانون که برای مسافری از لندن نقل می‌شود سر در می‌آورد؛ و ملایم‌ترین این قصه‌ها که از دماغهٔ یورک* تا خلیج عدن** دربارهٔ او گفته می‌شد، در صورت نقل در جای مناسب کافی بود تا سر آدم را بر باد دهد. قصهٔ گویان از این گفته هم فروگذار نمی‌کردند که او پسر یک باوونت است. هرچه می‌خواهد گو باش، مسلّم اینکه در روزهای اولیهٔ جستجوی طلا یک کشتی وطنی را ترک گفته بود و چند سال بعد از او به عنوان بلای این یا آن دسته از جزایر در پولینزی نام برده می‌شد. بومیان را می‌دزدید، اموال فلان تاجر سفیدپوست و تنها را می‌چاپید و به لباسهای هم رحم نمی‌کرد و بعید نبود که او را به دوئل با طیانچه در ساحل دعوت کند - که با توجه به جریان مناسب می‌بود، البته اگر تا آنوقت شخص کذاتی از وحشت رهایی برایش می‌ماند. دریغ است که براون، مانند نسخه بدلهای پراوازه‌تر از او، دریازنی امروزی بود؛ اما آنچه او را از اراذل همکار و همدوره‌اش متمایز می‌ساخت - امثال بولی هیز، یا پیز^{۱۵} نمکین، یا آن شیاد عطر و روغن زده و

* Cope York

** Eden Bay

سیلو و آراسته، معروف به دیک اکبیری* - طبیعت نخوت آلود بدکنشپه‌هایش بود و وهنی عظیم برای بشریت به طور اعم و برای قربانیانش به طور اخص. آن دیگران جانورانی پست و آزمند بیش نبودند، اما گویا او را نیتی پیچیده به جنبش وامی داشت. هر که را که می‌چاپید، انگار بدین قصد بود که نظر حقیر خود را در مورد آن آدم بینوا بنمایاند. در کشتن یا معیوب کردن بیگانه‌ای آرام و بی‌آزار چنان به وحشیگری و انتقام دست می‌زد که بی‌باک‌ترین جنایت‌پیشگان را نیز از وحشت می‌انباشت. در روزهای پر جاه و جلالش بارجه‌ای مجهز در اختیار داشت که جاشوهای آن «کاناکا**»ها و والگیران فراری بودند، و فخر می‌فروخت - نمی‌دانم با چه درجه‌ای از حقیقت - که تجار نارگیل به طور پنهانی به او پول می‌دهند. بعدها - چنین گزارش می‌دهند - با زن یک مبلغ مذهبی می‌گریزد، دخترکی از محله کلبام*** که در لحظه‌ای از شیدایی با آن مردک نرمخو و پا پهن عروسی می‌کند و با برده شدن به ملائزیا^{۵۲}، ناگهان قدرت تحمل خویش را از دست می‌دهد. قصه‌ای اندوهناک بوده. دخترک، هنگامی که براون او را با خود می‌برد، بیمار بوده و در عرشه کشتی جان می‌سپارد. آورده‌اند که - به عنوان شگفت‌انگیزترین بخش قصه - براون روی جسد دخترک فریاد اندوه سر می‌دهد. پس از این واقعه، بخت نیز از او روی برمی‌تابد. کشتی او بر اثر برخورد با سنگ در مالایتا^{۵۳} از بین می‌رود و خود وی هم مدتی غیبش می‌زند، گویی با دخترک به قعر دریا رفته است. بعد از «نوکا - هیوا» سر درمی‌آورد، جایی که قایق دو دکله کهنه‌ای را که در اختیار دولت فرانسه بوده می‌خرد. اینکه به هنگام خرید قایق چه سودای معتبری در ذهن داشته است از گفتنش عاجزم، اما پیداست که با وفور مأموران عالیرتبه دولت، قنسولها، کشتیهای جنگی و کنترل بین‌المللی، «دریاهای جنوب» دیگر جای آدمهایی از قماش او نبوده است. از قرائن چنین برمی‌آید که صحنه عملیاتش را به جانب غرب کشانده است، زیرا یک سال بعد نقشی جسورانه اما نه چندان پر منفعت در ماجرای آمیخته به جد و هزل**** در خلیج مانیلا***** بازی می‌کند، که در آن

* Dirty Dick

** ملائزی‌هایی که به صورت کارگر به استرالیا فرستاده می‌شدند.

*** حومه مسکونی لندن، جنوب رود تایمز.

**** Serio-Comic

***** Manila Bay

شخصیتهای اصلی عبارتند از حاکمی دزد و خزانه‌داری فراری. چنین می‌نماید که پس از این ماجرا در قایق پوسیده‌اش در حوالی فیلیپین پرسه می‌زده و با طالعی ناسازگار می‌جنگیده است، تا عاقبت، با طی کردن مسیر معین خویش، به صورت همدست «قدرتهای تاریک» به درون سرگذشت جیم شرع می‌کشد. «چنین گفته‌اند که وقتی قایق گشتی اسپانیایی دستگیرش می‌کند، می‌کوشیده تا تعدادی تفنگ برای شورشیان ببرد. و اگر چنین باشد، در نمی‌یابم که بیرون از ساحل جنوبی مین داناو^{۵۴} چه می‌کرده است. با این حال، به نظرم از روستائیان اخاذی می‌کرده. موضوع اصلی این است که قایق گشتی، با گم‌کردن نگهبانی بر عرشه، براون را وامی‌دارد که به سوی زامبوانگا شرع بکشد. سر راه، به دلایلی، هر دو قایق مجبور می‌شوند که در یکی از این جمعیت نشینهای اسپانیایی توقف کنند - که در پایان نتیجه‌ای عاید نمی‌شود - جایی که نه تنها یک مأمور دولتی بوده که قایق کرانه پیمایی دو دکله و محکم در خلیج کوچک لنگر انداخته بوده؛ و این کرانه پیمای که از هر حیث بهتر از قایق خودش بوده، براون تصمیم می‌گیرد که آن را بدزد.

«بخت از او روبرگردانده بوده - همانطور که خودش برایم گفت. دنیایی که او در برابر آن به مدت بیست سال با کینه‌ای سخت گردنفرازی کرده بوده، به لحاظ منفعت مادی هیچ چیز در اختیار او نمی‌گذارد جز برده‌ای دلار نقره‌ای، که آن را در اتاقک قایق پنهان کرده بوده تا «خود شیطان هم نتواند از آن بویی ببرد.» همین - و همین. از زندگی خسته بوده، اما بی‌یمنی از مرگ نداشته. لیکن این آدم که بر سر هوسی جانش را بی‌مهابا به خطر می‌افکنده، از محبس پروا داشته. حتی فکر حبس هم جانش را از وحشت می‌انباشته - از نوع وحشتی که آدمی خرافاتی از این اندیشه که شبحی در آغوشش بکشد، احساس می‌کند. بنابراین مأمور دولتی که به عرشه می‌آید تا درباره دستگیری او به بازجویی اولیه پردازد، تمام روز را با حرارت بازجویی می‌کند و پس از تاریک شدن هوا، پیچیده در ردایی، به ساحل بازمی‌گردد و دقت زیادی مبذول می‌دارد تا بدره براون در حبس صدا ندهد. پس از آن، به منظور ایفای عهد به تمهیدی (فکر می‌کنم عصر روز بعد) قایق دولتی را به مأموریتی مهم و ویژه گسیل می‌دارد. از آنجا که فرمانده این قایق نمی‌توانسته از جاشوهای غنیمتی چشم‌پوشد، خود را به این راضی می‌کند که پیش از عزیمت تمامی شرعهای قایق براون را با خود ببرد و دو زورق او را چندمیلی دورتر به ساحل یدک کشی کند.

«اما در میان جاشوهای براون، سلیمان جزیره نشین* نامی بوده است، ربوده شده به گاه جوانی و غلام حلقه به گوش براون، که بهترین فرد گروه بوده. این شخص شناکنان به سوی کرانه پیمان می رود - حدود پانصد یارد - با گوشه طنابی در میان دندانهایش. آب صاف بوده و خلیج هم تاریک، به قول براون «مانند درون گاو». سلیمان جزیره نشین با تلاش و تقلال از دیواره عرشه بالایی کرانه پیمان بالا می رود. جاشوهای کرانه پیمان - همگی تاگال^{۵۵} - به ساحل رفته، در روستا به عیش و طرب پرداخته بوده اند. دو کشتیبان که در عرشه مانده بوده اند بیدار می شوند و ناگهان شیطان را می بینند. چشمانی درخشان داشته و به سرعت برق پیرامون عرشه خیز برمی داشته. کشتیبانها که از ترس فلج شده بوده اند، روی زانو می افتند، علامت صلیب بر سینه می کشند و زیر لب دعا می خوانند. سلیمان جزیره نشین با چاقوی بلندی که در آشپزخانه کرانه پیمان می یابد، آن دو را، بی آنکه نیایششان را قطع کند، یکی بعد از دیگری به دیار عدم می فرستد؛ و با همان چاقو با حوصله تمام دست به کار بریدن طناب ساخته شده از الیاف نارگیل می شود تا اینکه ناگهان چاقو از دسته درمی آید. سپس در میانه سکوت خلیج بانگی احتیاط آمیز برمی دارد، و دار و دسته براون که در همان احوال در تاریکی گوش به زنگ بوده اند، آرام آرام به کشیدن طناب می پردازند. در کمتر از پنج دقیقه، هردو قایق با تکانی خفیف و جیرجیر تیر دکلهها به هم می رسند.

«دار و دسته براون، بی هیچ فوت وقت، به کرانه پیمان می روند و سلاح و مهماتشان را با خود برمی دارند. تعدادشان شانزده نفر بوده: دو ملوان فراری، یک آدم دیلاق که از کشتی جنگی ینگه دنیایی گریخته بوده، چندتایی اسکاندیناویایی ساده و مویور، یک دورگه، یک چینی سرطاس که آشپز بوده و بقیه هم پس افتاده آدمهای بی ریشه «دریاهای جنوب». هیچیک پروایی نداشته اند؛ براون آنان را در سیطره اراده اش گرفته بوده، و براون، بی اعتنا به چوبه دار، از شیخ زندان اسپانیا می گریخته است. به دار و دسته اش فرصت برداشتن آذوقه کافی نمی دهد؛ هوا آرام و آکنده از شبنم بوده، و هنگامی که طنابها را دور می اندازند و رو به نسیم ملایمی که از دور دست ساحل می وزیده بادبان برمی افرازند، باد در بادبانهای نمناک نمی افتد؛ قایق کهنه شان گویا خود را به آرامی از قایق دزدیده شده جدا می کرده، آهسته آهسته، همراه با توده سیاه

* Solomon Islander

ساحل، به درون شب می خزیده است.

«ایشان به سلامت می گریزند. براون تفصیل عبورشان را از تنگه ماکاسار^{۵۶} برایم حکایت کرد. داستانی است دلخراش و نومیدوار. ایشان در مضیقه آب و خوراک بوده اند؛ به چند بلم برمی آیند و از هر یک مقداری آب و خوراک می گیرند. براون جرئت نمی کرده که با کشتی دزدیده شده ای پا به بندری بگذارد. نه پولی برای خرید داشته نه برگه ای برای ارائه نمودن و نه دروغی موجه که بدان وسیله بتواند در برود. از بارجه ای عربی، با پرچم هلندی، یک شب در لنگرگاهی دور از پاولولوت^{۵۷}، مقداری برنج کثیف و بسته ای موز و سبوی آب نصیبشان می شود. سه روز هوای توفان زا و مه آلود، برخاسته از شمال شرقی دریای جاوه، بر پیکر قایق شلاق می کشیده. امواج زرد و گل آلود جمع آن ارادل گرسنه را به هیبت موش آب کشیده در آورده بوده. قایقهای پستی را می بینند که در مسیر تعیین شده شان در حرکتند؛ از کنار کشتیهای وطنی پرآذوقه می گذرند، که با بدنه هایی از آهن زنگ زده در پایاب لنگر گرفته بوده، تغییر آب و هوا یا بازگشت مد را انتظار می کشیده اند. یک قایق توپدار انگلیسی، سفید و آراسته، با دو دکل باریک، یک روز در فاصله ای دور از برابر سینه قایق آنان می گذرد. بار دیگر، یک سفینه جنگی هلندی، سیاه و انباشته از تیر دکل، که در درون مه به کندی حرکت می کرده، بر فراز عرشه زیرین قایق آنان قامت می افرازد. ایشان، جمع رانده شدگان رنگ پریده و زرد چهره، خشمناک از فرط گرسنگی و در کمند هراس، به چشم نیامده یا توجه برنیانگیخته به درون قایق می خزند. براون را سودای رفتن به ماداگاسکار در سر بوده است، جایی که به دلالتی نه چندان پنداری انتظار داشته که قایق را در تاماتیو* بی هیچ سؤال و جوابی بفروشد، و در غیر این صورت، شاید اسنادی جعلی برای آن دست و پا کند. با این حال، پیش از رسیدن به گذرگاه طولانی در میان اقیانوس هند از نظر خوراک و آب در مضیقه می افتند.

«شاید اسم پاتوسان به گوشش خورده بوده - یا شاید به طور تصادفی اسم آن را، نوشته شده با حروف ریز، بر روی نقشه می بیند - احتمالاً اسم روستایی بزرگ را در بالادست رودخانه ای در ایالتی بومی، کاملاً بی دفاع، دور از راههای کوبیده شده دریا و سیمهای زیردریایی. قبلاً دست به کاری از این قماش زده بوده - به راه داد و ستد - و این بار نیازی مطلق در کار بوده، پای مرگ

* Tamatave، بندری در ماداگاسکار شرقی.

و زندگی در میان بوده- بهتر آنکه گفته شود پای آزادی. پای آزادی! اطمینان داشته که آذوقه به دست می‌آورد- گوساله- برنج- سیب زمینی شیرین. دارو دسته رنجورش لب و لوجه می‌لیسیده‌اند. شاید بتوان یک قایق آذوقه اخاذی کرد- و، که می‌داند؟- مقداری پول مسکوک! بعضی از این سرکرده‌ها و کدخداها را می‌توان به آسانی سرکیسه کرد. به من گفت که به جای شکست خوردن، پوزه‌شان را به خاک می‌مالیده. حرفش را باور می‌کنم. دارو دسته‌اش نیز حرفش را باور می‌کردند. از آنجا که جماعتی کودن بوده‌اند، هلهله نمی‌کنند، اما گرگ وار آماده می‌شوند.

«به لحاظ هوا، بخت مددکارش می‌شود. چندروزی هوای آرام وحشت و هراس وصف ناپذیر به عرشه آن قایق می‌آورده، اما به مدد نسیم خشکی و دریا، در کمتر از یک هفته پس از عبور از تنگه سوندا^{۵۸}، بالاتر از دهانه باتوکرینگ، در تیررس دهکده ماهیگیر نشین، لنگر می‌اندازد.

چهارده نفر از آنان سوار زورق بلند قایق می‌شوند (زورق، از آنجا که در حمل و نقل محموله به کار می‌رفته، بزرگ بوده) و به سمت رودخانه حرکت می‌کنند، و دو نفر با قوت لایموت ده روزه در قایق می‌مانند. مد و باد یاری می‌کنند و یک روز اوایل بعدازظهر، قایق سفید و بزرگ در زیر بادبانی ژنده پیشاپیش نسیم دریا راه خود را به «معبّر پاتوسان» می‌گشاید، با چهارده مترسک هم جنس که حریرصانه به جلو دیده دوخته بوده‌اند و به ضامن تفنگهای بنجلشان انگشت می‌کشیده‌اند. براون به شگفتی هراساننده قیافه‌اش پشتگرمی داشته. با آخرین جریان مد وارد معبر می‌شوند؛ حصار راجه علامتی نمی‌دهد؛ اولین خانه‌ها در دو سوی نهر متروک می‌نمایند. زورقهایی چند، که با سرعت تمام پیش می‌رفته‌اند، در قسمت بالای معبر به چشم می‌خورند. براون از اندازه محل دچار شگفتی می‌شود. سکوتی ژرف حکمفرما بوده است. بین خانه‌ها باد قطع می‌شود؛ دو پارو بیرون آورده می‌شود. قایق را به بالادست نهر پیش می‌رانند. هدف این بوده تا پیش از آنکه ساکنان به فکر مقاومت بیفتند، در مرکز شهر موضع گیری شود.

«اما چنین می‌نماید که کدخدای دهکده ماهیگیر نشین در باتوکرینگ ترتیب فرستادن هشدار به موقع را داده بوده. هنگامی که قایق بلند پهلو به پهلو می‌رسد مسجد قرار می‌گیرد (این مسجد را درامین ساخته بود: بنایی با شیروانی و گلدسته‌ای از مرجان تراشیده)، فضای باز روبروی مسجد مملو از جمعیت

بوده. بانگی برمی‌آید و صدای سنج از بالادست رودخانه به دنبال آن به گوش می‌رسد. فراتر در نقطه‌ای دو گلوله شلیک می‌شود و گلوله‌ها به معبر خالی می‌خورند و آب را در زیر نور خورشید مانند فواره‌ای تابان بر می‌جهانند. روبروی مسجد، فوج آدمهای بانگ زن به تیراندازی می‌پردازند و تیرها در عرض جریان رودخانه صغیر می‌کشند؛ آتش پی در پی و نامنظم از قایقهایی در دو سوی رودکنار درمی‌آید، و دارو دسته براون با آتش کردن سریع تفنگها به آن پاسخ می‌دهند. پاروها را به درون قایق کشیده بوده‌اند.

«بازگشت مد در آب پر ارتفاع آن رودخانه خیلی سریع می‌آید، و قایق در میانه نهر، تقریباً پنهان در دود، عقب می‌نشیند. در کنار هر دو بستر رود نیز دود غلیظ می‌شود و در نواری مسطح، به کردار ابری بلند که بر دامنه کوهی گسترده می‌شود، زیر بام خانه‌ها می‌آرمد. نعره نبرد، صدای پراتعاش سنج، غریو طبل، فریاد خشم، ترقه شلیک دسته جمعی، قشقرقی بی‌امان می‌آفریند. براون در میانه این قشقرق، در مانده اما استوار، کنار اهرم سکان می‌نشیند و آمیزه‌ای از کین و خشم نسبت به آن آدمهایی که جرئت کرده بوده‌اند از خود دفاع کنند، در جانش موج می‌زند. دو تا از افرادش زخمی می‌شوند و متوجه می‌شود که راه عقب نشینی‌اش به وسیله چند قایق، که از حصار تانکوالانگ به آب انداخته شده بوده، بریده می‌شود. تعداد این قایقها شش تا بوده و همه پر از نفرات. براون وقتی بدین گونه در محاصره می‌افتد، متوجه مدخل نهر باریک می‌شود (همان نهری که جیم به هنگام پایین بودن آب از روی آن پریده بود). اکنون تا لبه پر از آب بوده. با هدایت کردن قایق به درون آن، همگی پیاده می‌شوند و، قصه را کوتاه کنم، خود را بر پشته‌ای در نهصد یاردی حصار مستقر می‌سازند و، در واقع، از آن نقطه بر حصار مسلط می‌شوند. چینهای تپه لخت بوده، اما درختانی چند بر قله آن بوده. برای سنگربندی دست به کار بردن این درختها می‌شوند و پیش از تاریکی غروب سنگر می‌گیرند؛ در همین احوال، قایقهای راجه با بی طرفی عجیبی در رودخانه می‌مانند. خورشید که فرومی‌نشیند، شعاع آتشی از خس و خاشاک انبوه بر جبهه رودخانه بالا می‌رود و به بام خانه‌ها و ردیف نخلهای باریک و بافه‌های پر پشت درختان انگور در میان خط دوگانه خانه‌ها طرحی سیاه می‌دهد. براون فرمان می‌دهد که علفهای دور و بر سنگرگاهش را آتش بزنند؛ دایره‌ای کم ارتفاع از زبان‌های نازک در زیر دود کندپا و فرارونده به سرعت در لابلای چینهای تپه فرومی‌پیچد؛ اینجا و آنجا

بوته ای خشک، با صدایی بلند و مشنوم، در کام آتش فرومی افتد. این حریق منطقه ای وسیع را برای نشانه گیری روشن می سازد و بر لبه بیشه ها و امتداد بستر گل آلود نهر، دودکنان فرومی میرد. نواری از جنگل، که در حفرة نمناک میان تپه و حصار راجه جلوه گری می کرده، در آن سو با جلز و ولز ساقه های آتش گرفته خیزران راه بر حریق می بسته. آسمان تیره و صاف و ستاره ریز بوده. زمین تاریک گشته به آهستگی دود می کرده است، تا اینکه نسیمی ملایم می آید و همه چیز را با خود می برد. براون انتظار داشته که به محض جاری شدن دوباره مد و به حرکت در آمدن قایقهای جنگی، که راه عقب نشینی را بر او بسته بوده اند، حمله ای صورت گیرد. به هرتقدیر، مطمئن بوده که برای بردن قایقش - توده ای تاریک و بلند بر روشنایی خفیف تکه زمینی گل آلود - که زیر تپه قرار داشته، تلاشی صورت می گیرد. اما قایقهای درون رودخانه از جا نمی جنبند. از فراز حصار و ساختمانهای راجه، براون روشنایی قایقها را بر آن می بیند. چنین می نمود که در عرض نهر لنگر گرفته اند. روشناییهای شناور دیگر در معبر پهلو به پهلو می گذشته اند. روشناییهای دیگری نیز بوده است که بر دیوار خانه های آنسوتر از معبر، تا سر پیچ، بی هیچ جنبش سوسو می زده اند. انبوه آتشیهای بزرگ، ساختمانها و بامها و تیرکهای سیاه را، تا آنجا که چشم براون کار می کرده، نمایان می ساخته. مکانی عظیم بوده. چهارده مهاجم نومید، که پشت درختان قطع شده درازکش کرده بوده اند، سر برمی دارند تا به جنب و جوش آن شهر، که گویا در بالادست رودخانه تا فرسنگها گسترده بوده و از هزاران آدم خشمگین موج می زده، نگاه کنند. با یکدیگر سخنی نمی گویند. گاه و بیگاه، غریبوی بلند یا صدای تک تیری را، که جایی در دوردست شلیک می شده، می شنیده اند. اما اطراف سنگرهاشان همه چیز آرام و تاریک و ساکت بوده است. گویی از یاد رفته بوده اند، گویی هیچجانی که آن همه جمعیت را بیدار نگه داشته بوده ربطی به آنان ندارد، گویی ایشان جزء مردگان بوده اند. »

فصل سی و نهم

«تمام رویدادهای آن شب حائز اهمیتی بزرگ است، چون وضعیتی را پیش می آورند که تا بازگشت جیم بی تغییر می ماند. جیم از یک هفته پیشتر به سرحدات رفته بوده، و اولین حمله دفاعی را دین وارث رهبری می کند. این جوان دلیر و هوشمند («همو که به شیوه مردان سفیدپوست می جنگید») بر آن بوده که کار را یکسره فیصله دهد، اما مردمانش برای او زیادی بوده اند. او حیثیت نژادی جیم و آوازه قدرت روئینه و فوق طبیعی را نداشته است. تجسم پیدا و ملموس حقیقت استوار و پیروزی پایدار نبوده است. به رغم محبوب بودن و مورد اعتماد و تحسین بودن، او همچنان یکی از «آنان» بوده است و جیم یکی از «ما». وانگهی، مرد سفیدپوست، برجی از قدرت در وجودش، روئین تن بوده است، حال آنکه دین وارث چه بسا کشته می شده. این اندیشه های بر زبان نیامده رشته آرای سرکردگان شهر را در دست داشته است، سرکردگانی که برای تصمیم گیری درباره حالت اضطراری در قلعه جیم گرد می آیند، گویی انتظار داشته اند تا در اقامتگاه سفیدپوست غائب درایت و شهامت بیابند. به مدد بخت، تیراندازیهای دار و دسته اراذل براون تلفاتی به بار نمی آورد و از میان مدافعان تنها چند نفری زخمی می شوند. زخمیان در ایوان دراز می کشند و زنانشان از آنان پرستاری می کنند. زنان و بچه های پایین شهر با اولین اعلام خطر به قلعه فرستاده شده بوده اند. «گوهر» در آنجا مقام فرماندهی داشته است، بسیار هم کارآمد و جسور. و «افراد» جیم، که با ترك سکونت گاهشان در زیر حصار به قلعه رفته بوده اند تا ساخلو ایجاد کنند، از فرمان او اطاعت می کرده اند. پناهندگان برگرد او جمع می شوند، و در تمام مدت تا واپسین

لحظه مصیبت بار از خود دلاوری نظامی فوق العاده ای نشان می دهند. فردی که دین وارث با اولین بیدارباش به سراغش می رود، «گوهر» بوده است. حتماً خیرداری که در پاتوسان جیم تنها کسی بود که انبار باروت در اختیار داشت. اشتاین، که جیم از طریق نامه روابط صمیمانه ای با او برقرار کرده بود، از دولت هلند پروانه مخصوصی برای صدور پانصد بسته باروت به پاتوسان گرفته بوده. انبار باروت کلبه کوچکی بوده از الوار و پوشیده با خاک، و دخترک در غیاب جیم کلید را در دست داشته است. در شورایی که ساعت یازده شب در اتاق غذاخوری جیم گرفته می شود، «گوهر» از نظر دین وارث مبنی بر اقدام فوری و جدی پشتیبانی می کند. شنیده ام که کنار صندلی خالی جیم ایستاده بوده و چنان نطق غرائی می کند که برای لحظه ای سرکردگان قوم زمزمه موافقت ساز می کنند. درامین پیر، که بیش از یکسالی از در خانه بیرون نیامده بوده، با هزار مکافات به آنجا آورده بوده اندش. و البته سرکرده اصلی او بوده است. در نظر افراد شورا هیچگونه مدارایی جایز نبوده، و گفتار پیرمرد می توانسته سرنوشت ساز باشد؛ اما نظر من بر این است که درامین، با وقوف کامل به شهادت آتشین پسرش، جرئت بر زبان راندن گفتار را نداشته. شورای طولانی تری گرفته می شود. شخصی به نام حاج سامان* به تفصیل به بیان این مطلب می پردازد که «این وحشیان شقاوت پیشه به هر صورت خود را به دست مرگ سپرده اند. یا در سنگرگاه می مانند و از گرسنگی هلاک می شوند، یا بر آن می شوند که به قایقشان دست یابند که در این صورت از نهانگاههای اطراف نهر هدف گلوله قرار می گیرند، یا از هم می پراکنند و سر به بیسه می گذارند و در آنجا تک تک از بین می روند.» او استدلال می کند که با به کارگیری شیوه های درست، این اجنبیهای بدسگال را، بی هیچ توسل به جنگ، می توان از بین برد. گفتارش با اعتباری فراوان تلقی می شود. آنچه ذهن مردم را پریشان می کرده، خودداری قایقهای راجه از اقدام به موقع در لحظه سرنوشت ساز بوده است. نمایندگی راجه را در شورا شخصی پر سیاست به نام قاسم به عهده داشته. خیلی کم سخن می گفته، لبخندزنان گوش می داده و بسیار دوستانه و نفوذناپذیر بوده. در تمام مدت شورا، قاصدها هرچند دقیقه یکبار می آمده اند، با گزارش اقدامات مهاجمان. شایعات بی اساس و گزاف همه جا در پرواز بوده که بلی: کشتی بزرگی در دهانه رودخانه است، با تفنگهای بزرگ و مردان

* Haji Saman

بسیار. بعضی سفیدپوست، برخی دیگر با پوست سیاه و قیافه ای تشنه به خون، که با قایقهای بسیاری می آمدند تا هر موجود زنده ای را از بین ببرند. احساس خطری قریب الوقوع و فهم ناشدنی مردم عادی را تحت الشعاع خود قرار داده بوده. در یک لحظه داخل حیاط در میان زنان وحشت حکمفرما می شود؛ جیغ و داد به راه می افتد؛ غلغله ای برپا می شود؛ بچه ها به گریه می افتند. حاج سامان برای آرام کردن آنان بیرون می رود. سپس، یکی از نگهبانان قلعه بر روی چیزی که در رودخانه می جنبیده شلیک می کند و چیزی نمانده بوده تا یکی از روستائیان را، که زنان خانواده را همراه با بهترین ظرف و ظروف و دوازده تایی ماکیان در زورقی به قلعه می آورده، بکشد. در همین احوال، در خانه جیم و در حضور «گوهر»، گفتگو ادامه می یابد. درامین زمخت چهره و درشت اندام نشسته بوده، گویندگان را به نوبت تماشا می کرده و مانند نره گاوی نفس می کشیده، تا به آخر لب از لب نمی گشاید، یعنی تا آن وقت که قاسم اظهار می دارد که قایقهای راجه، بنا به ضرورت دفاع قایقرانها از حصار، به جای اولیة خود بازمی گردند. دین وارث در حضور پدرش ابراز عقیده نمی کند، هرچند که «گوهر» او را به جان جیم قسم می دهد که سخن بگوید. «گوهر» در منتهای اضطراب افراد جیم را در اختیار وی قرار می دهد تا مهاجمان را یکباره بیرون براند. اما دین وارث، پس از افکندن یکی دو نگاه به درامین، سر به علامت نفی تکان می دهد. عاقبت، وقتی شورا خاتمه می یابد، تصمیم بر این گرفته می شود که برای تسلط یابی به قایق دشمن بایستی خانه های نزدیک تر به نهر از جمعیت انباشته گردد. خود قایق نبایستی به طور آشکار مورد تعرض قرار می گرفت، از این جهت که خیل دزدان و سوسه می شدند به آن سوار شوند و آنوقت با هدف گیری درست یک گلوله کار بیشتر آنان ساخته می شد. برای بریدن راه گریز عده ای که جان سالم به در می بردند، و برای جلوگیری از آمدن تعداد بیشتری از آنان، درامین به دین وارث فرمان می دهد تا گروهی مسلح از بوگی ها را ده میل پایین تر از پاتوسان به نقطه ای معین در رودخانه ببرد و در آنجا بر ساحل اردو به پا کند و جریان آب را با زورقهای سد کند. حتی لحظه ای هم فکر نمی کنم که درامین از رسیدن قوای تازه نفس می هراسیده است. نظرم این است که دورنگهداشتن جان پسرش از رهگذر بلا تنها آرزویی بوده که بر کردار و رفتارش فرمان می رانده است. برای جلوگیری از هجوم به شهر بایستی بنای حصاری در انتهای خیابان در بستر چپ رودخانه با برآمدن روز آغاز می شده.

ناخدای پیر قصد خود را مبنی بر فرماندهی از این حصار اعلام می‌دارد. توزیع باروت و ساچمه و چاشنی زیر نظر «گوهر» انجام می‌گیرد. قرار می‌شود چندین قاصد در مسیرهای مختلف به دنبال جیم، که محل دقیقش نامعلوم بوده، روانه گردد. قاصدها سحرگاه راه می‌افتند، اما پیش از آن قاسم ترتیب گشودن باب ارتباط را با براون محاصره شده داده بوده.

«آن سیاستمدار کارکشته و محرم اسرار راجه، به هنگام ترك قلعه، کرنلیوس را که توی حیاط با حالتی گنگ و پنهان کارانه میان مردم می‌گشته است با خود به قایق می‌برد. قاسم نقشه کوچکی در سر داشته و کرنلیوس را به عنوان مترجم می‌خواسته است. قضا را دم دمای صبح که براون به ماهیت نومیدوار وضعیتش می‌اندیشیده است، از میان رویش باتلاقی تپه بانگی دوستانه و لرزان و کش‌دار - به انگلیسی - می‌شنود که برای رساندن پیامی مهم - به شرط مصونیت - اجازه بالا آمدن می‌خواسته. براون از خوشحالی در پوست نمی‌گنجد. اگر باب صحبت با او باز می‌شده، دیگر جانوری وحشی و تعقیب شده نبوده. این بانگ از دوش گروه ارادل، که چون نابینایان نمی‌دانسته‌اند ضربه مرگ از کدامین سو فرود می‌آید، وزن پریشنده هشیاری شبانه روزی را برمی‌دارد. براون نقاب آکراه بر چهره می‌زند. صاحب صدا خود را «مردی سفید پوست - پیرمردی بیچاره و تباه شده که سالهای سال در اینجا زیسته است» اعلام می‌کرده است. مهی، نمناک و سرد، بر چینهای تپه دامن گسترده بوده، و پس از بانگی چند از یکی به دیگری، براون آواز می‌دهد: «حالا که اینطور است بیا، ولی تنها!» واقع اینکه توفیری نمی‌کرده - براون که از یادآوری بیچارگی خویش به خود می‌پیچید، به من چنین گفت. آنان نمی‌توانسته‌اند بیش از چند قدمی آنسوتر را ببینند و هیچ نیرنگی نمی‌توانسته موقعیشان را بدتر کند. اندک اندک کرنلیوس در جامه هر روزیش، پیراهن و شلوارکی ژنده و کیف، و برهنه پای با کلاه حصیری لبه شکسته‌ای بر سر، از میانه مه آشکار می‌شود که کج کج به طرف سنگر گاهها می‌آمده، تردید می‌کرده و با قیافه‌ای گوش به زنگ می‌ایستاده. براون، در همان حال که افرادش می‌نگریسته‌اند، صدا در می‌دهد که: «بیا جلو! در امن و امان هستی.» تمامی امید زندگیشان ناگهان در آن تازه وارد فوتوت و حقیر گره می‌خورد، همو که در سکوت ژرف با ناشیگری از تنه درختی بریده بالا می‌آمده و لرز لرزان، با چهره‌ای دژم و آکنده از بی‌اعتمادی به حلقه جانیان ریشو و مضطرب و

بی‌خواب می‌نگریسته.

«نیم ساعتی گفتگوی محرمانه با کرنلیوس، چشم براون را بر امور خانوادگی پاتوسان می‌گشاید. در دم شستش خبردار می‌شود. امکاناتی در میان بوده، امکاناتی عظیم؛ اما پیش از گفتگو درباره پیشنهادهای کرنلیوس، تقاضا می‌کند که مقداری غذا، به عنوان ضمانت نیت صالح، فرستاده شود. کرنلیوس کاهلانه از تپه پایین می‌خزد و به قصر راجه می‌رود و پس از اندکی درنگ تنی چند از افراد تانکو الانگ بالا می‌آیند و کمی برنج و خوراک لوبیای تند و ماهی خشک می‌آورند، که بسیار بهتر از هیچ بوده است. مدتی بعد کرنلیوس به همراهی قاسم برمی‌گردد. قاسم با صندل و تن پوشی از پارچه کبود رنگ و حال و هوایی از اعتماد کامل پیش می‌آید. با احترام تمام با براون دست می‌دهد، و سه نفری برای بحث و گفتگو به کناری می‌روند. افراد براون، با بازیافتن اعتماد خویش، بر پشت یکدیگر می‌زده‌اند و در همان حال که خود را با مقدمات پخت و پز مشغول نگاه داشته بودند، نگاههای معنی‌دار به رئیسشان می‌افکنده‌اند.

«قاسم از درامین و بوگی‌ها نفرتی شدید به دل داشته و نفرتی شدیدتر به نظام تازه امور. به ذهنش رسیده بوده که این سفیدپوستها، همراه با پیروان راجه، دست به حمله بزنند و پیش از بازگشت جیم بوگی‌ها را شکست بدهند. و استدلال می‌کرد که آنگاه به طور یقین مردم شهر از جیم رو برمی‌تابند و حکومت وی، که از بینوایان حمایت می‌کند، به پایان می‌رسد. پس از آن، می‌توان با هم پیمانان جدید کنار آمد. این شخص در تشخیص تفاوت منش از توانایی کاملی برخوردار بوده و آنقدر هم سفیدپوست دیده بوده که بداند این تازه واردان بی‌یار و دیارند. براون قیافه‌ای عبوس و نفوذناپذیر به خود گرفته بوده. ابتدا وقتی صدای کرنلیوس را می‌شنود، که اجازه طلب می‌کرده، روزنه‌ امید برای فرار به روی خود گشوده می‌بیند. در کمتر از یک ساعت، اندیشه‌های دیگری در ذهنش غلیان می‌کند. به فرمان نیازی مبرم به آنجا آمده بوده تا غذا بدزدد، چه بسا چند تن هم کائوچو یا صمغ، شاید هم مستی دلار، و خود را در تار و پود خطرات مرگبار یافته بوده. اکنون در نتیجه این پیش‌درآمدها از جانب قاسم، به این اندیشه می‌افتد که تمامی سرزمین را به یغما برد. یک آدم لعنتی به چنین توفیقی دست یافته بوده - آن هم دست تنها. اما به خوبی از عهده آن برنیامده بوده. شاید بتوانند با هم کار کنند - شیره همه چیز را

بکشند و سپس به آرامی در بروند. در طی مذاکراتش با قاسم به این نکته پی می برد که او را صاحب یک کشتی بزرگ با افرادی بسیار می پندارند. قاسم از او صمیمانه می خواهد که این کشتی بزرگ را با تفنگها و افراد بسیاری بی هیچ تأخیر برای خدمت راجه به رودخانه بیاورد. براون خود را راغب نشان می دهد، و براین مبنا مذاکره با عدم اعتماد دو جانبه ادامه می یابد. سه بار در طول روز، قاسم برای مشورت با راجه پایین می رود و با گامهای بلند بالا می آید. براون، ضمن معامله، از اندیشیدن به قایق دو دکله مفلوکش با نداشتن چیزی جز انبان کثافت در خن آن، که به جای کشتی مسلح گرفته شده است، و فردی چینی و چلاق اهل لووکا* بر عرشه آن، که افراد بسیار او تلقی می شوند، دچار لذتی وحشی می شود. هنگام بعد از ظهر حصه غذای بیشتری می گیرد، و وعده مقداری پول، و تعدادی بوریا برای افرادش که برای خود سرپناه بسازند. افراد براون با مصون ماندن از آفتاب سوزان، دراز می کشند و به خرناسه می افتند؛ اما براون روی تنه یکی از درختان قطع شده می نشیند و محو تماشای چشم انداز شهر و رودخانه می شود. غنائم زیادی در اینجا خوابیده بوده. کرنلیوس که در اردو احساس غریبی نمی کرده، کنار براون نشسته بوده، مکانها را نشان می داده، نصیحت گویی نظر خودش را در مورد خصلت جیم ابراز می داشته و به شیوه خود رویدادهای سه روز گذشته را تفسیر می کرده. براون که، به ظاهر بی اعتنا و دیده به دور دوخته، به دقت به هر کلمه گوش می داده، نمی توانسته به روشنی دریابد که جیم چگونه آدمی است. «اسمش چیست؟ جیم! جیم! این که برای اسم یکنفر بس نیست. «کرنلیوس با حالتی تحقیرآمیز می گوید: «او را تو آن جیم می نامند. مثل این است که بگویی لردجیم. «براون می پرسد: «کارش چیست؟ اهل کجاست؟ چگونه آدمی است؟ انگلیسی است؟» کرنلیوس در توضیح می گوید: «بلی، بلی، انگلیسی است. من هم انگلیسی ام. اهل مالاکا. او ابله است. کاری که باید بکنی این است که او را بکشی، و آنوقت پادشاه اینجا می شوی. اینجا همه چیز متعلق به اوست. «براون به صدایی نیمه بلند می گوید: «به ذهنم می رسد که شاید به همین زودیها مجبور بشود با کسی شریک شود. «کرنلیوس با دل و جان اصرار می کند که: «نه، نه. راه درست این است که در او کین فرصت او را بکشی، و آنوقت می توانی هر طور بخواهی عمل کنی. سالهای زیادی را در اینجا به سر

* Levuka

آورده ام، و دارم به شما نصیحت دوستانه می کنم. «

«در میانه چنان گفت و شنود و لذت بردن از تماشای چشم انداز پاتوسان، که در ذهنش بر آن شده بوده تا آن را طعمه خویش سازد، براون بیشتر وقت بعداز ظهر را سر می آورد و در همان احوال، افرادش به استراحت می پردازند. در همان روز، ناوگان زورقهای دین وارث در پناه کناره پرفاصله از نهر یکی از پس دیگری به راه می افتند و به بالادست رودخانه می روند تا راه عقب نشینی را بر براون ببندند. براون از این موضوع خبردار نمی شود و قاسم، که ساعتی پیش از غروب از تپه بالا می رود، نهایت دقت را به عمل می آورد تا در این مورد چیزی به براون نگوید. خواستش این بوده که کشتی مرد سفیدپوست به رودخانه بیاید، و دادن چنین خبری دلسرد کننده می بوده. مصرانه از براون می خواسته تا «دستور» بفرستد، و در عین حال قاصدی امین را پیشنهاد می کرده، قاصدی که به خاطر نمان کاری بیشتر از راه خشکی به دهانه رودخانه برود و «دستور» را برساند. پس از اندکی تأمل، براون مصلحت در این می بیند که برگی از دفترچه جیبی اش پاره کند، و روی آن می نویسد: «ما پیش می رویم. کاری بزرگ. این شخص را بازداشت کنید. «جوان بی حالتی که قاسم برای این کار برمی گزیند، صادقانه آن را انجام می دهد، و پاداشی که دریافت می کند اینکه با سر به درون خن خالی قایق دو دکله افکنده می شود. اما اینکه پس از آن چه بر سرش آمد، براون چیزی نگفت. «

فصل چهارم

«هدف براون این بوده که سیاست قاسم را به بازی بگیرد و مجال به دست آورد. برای انجام کاری کارستان، از این اندیشه نمی توانسته خودداری کند که باید با مرد سفیدپوست دست به یکی کند. در تصورش نمی گنجیده که چنان آدمی (با آن شیوه در اختیار گرفتن زمام بومیان که نمایانگر ذکاوت فوق العاده اوست) دست یاری را - که از ضرورت نیرنگ آهسته و احتیاط آمیز و پرخطر به کنار است و آدمی دست تنها چاره ای جز انتخاب آن به عنوان تنها مشی ممکن ندارد- پس بزند. چنین قدرتی را براون به او پیشنهاد می کرده. هیچکس تردید روا نمی داشته. همه چیز در گرو رسیدن به درکی روشن بوده. البته با یکدیگر سهیم می شده اند. وجود قلعه، قلعه ای واقعی، با آتشبار (این خیر را از کرنلیوس داشت)، به هیچانش می آورده. بگذار تا پا به درون آن بگذارد و ... شرایطی منصفانه را تحمیل می کند. ولی، نه چندان نازل. آن شخص ابله نمی زند. مثل برادر یا هم کار می کنند تا ... تا زمان نزاع فرا برسد و آن وقت با گلوله ای کار به سامان می رسد. براون با بی شکویی وحشی صفت برای تاراج، آرزوی گفتگو با آن شخص را در همان لحظه داشته است. سرزمین از آن خودش می نموده، برای تکه تکه کردن و فشردن و به دور انداختنش. در همان احوال، قاسم باید به بازی گرفته می شده، ابتدا به خاطر خوراک- و برای دومین مذاکره. اما مسئله اصلی به دست آوردن خوراک یومیه بوده. وانگهی، مخالفتی نداشته که به حساب راجه تنور جنگ را برافروزد و به آن آدمهایی که با گلوله از وی پذیرایی کرده بودند درس عبرتی بدهد. شهوت جنگ دراو غلیان می کرده.

«متأسفم که نمی توانم این قسمت از داستان را برایت نقل کنم، که البته آن

را عمدتاً از زبان براون شنیده‌ام. در گفتار شکسته و خشن این آدم، که با دست اجل بر حلقومش اندیشه‌های خود را پیش روی من فاش می‌ساخت، شقاوت در هدف مشهود بود، حالت انتقام‌جویانه‌ای غریب نسبت به گذشته‌اش، و باوری کور به مشروعیت اراده‌اش بر ضد تمامی بشریت، از آن دست احساسی که می‌توانست رهبر مشت‌خون‌خوار سرگردان را برانگیزاند تا خود را با افتخار «بلای آسمانی»* بنامد. وحشیگری فطری و عاری از احساس که پی بنای چنان آدمی است، بر اثر شکست و اقبال بد و محرومیت‌های اخیر و نیز وضعیت نوپدیده‌ای که خود را در آن می‌یافت، به ستوه آمده بوده. اما گفتمی‌تر از همه این که وقتی اتحاد خیانت‌آلود را طرح می‌ریزد- سرنوشت مرد سفیدپوست را از پیش در ذهن خود معین کرده بوده- و به شیوه‌ای قاطع و ضرب‌الاجل با قاسم تبانی می‌کند، می‌شود دریافت که آرزوی واقعی او این بوده تا آن شهر جنگلی را، که با او از در ستیز در آمده بود، ویران کند و پوشیده از اجساد و در کام حریش بیند. با گوش سپردن به صدای بی‌رحم و بریده‌ او، می‌توانستم در منظر خیال آورم که از بالای تپه به شهر می‌نگریسته و آن را آکنده از تصویر کشتار و غارت می‌کرده. نزدیک‌ترین بخش شهر به نهر حالتی متروک داشته، هر چند که در واقع در هر خانه چند نفر مسلح و گوش به زنگ مخفی شده بوده‌اند. ناگهان ورای گستره شوره‌زار، آذین‌یافته با تکه‌های کوچکی از بوته کوتاه و انبوه، حفریات، کومه‌های آشغال، و راه‌هایی هموار در میان، مردی تنها، که بسیار کوچک می‌نموده، بین ساختمان‌های دریاچه بسته و تاریک و بی‌زندگی آخر خیابان، به گذر متروک پای می‌نهد. شاید یکی از ساکنان، که به بستر دیگر رودخانه گریخته بود، برای بردن مقداری حوائج برمی‌گشته. در چنان فاصله‌ای از تپه واقع در سوی دیگر نهر، خود را ظاهراً در امان می‌پنداشته. حصارهای سست، سرسری بنا شده، درست در پیچ‌جاده بوده است، مملو از دوستان او. فارغ‌البال راه می‌پیموده. براون او را می‌بیند و در دم فراری ینگه‌دنیایی را به کنارش می‌خواند، همو که به عنوان فرمانده دوم عمل می‌کرده. این دیلاق ورزیده، که تفنگش را کاهلانه به دنبال می‌کشیده، با چهره‌ای چوبین پیش می‌آید. وقتی می‌فهمد که از او چه خواسته شده، لبخندی حاکی از آدمکشی و غرور دندانپایش را آشکار می‌کند و دوچین عمیق زیر گونه‌های زرد و چرمینش به وجود می‌آورد. مایه مباهاتش این بوده که تیرش به خطا نمی‌رود.

* لقب آتیلا، پادشاه هون‌ها.

خود را روی یک زانو می‌اندازد، تفنگش را روی شاخه درختی بریده شده قرار می‌دهد، نشانه می‌گیرد، آتش می‌کند و در دم برای تماشا به پامی خیزد. مرد تنها، در آن دور دستها، سر به سوی صدا می‌گرداند، گامی دیگر پیش می‌نهد، تردیدناک می‌نماید، و ناگهان روی دست و زانو فرو می‌افتد. در سکوتی که بر روی ترفه تیز تفنگ می‌افتد، تیرانداز ماهر که چشم بر شکار دوخته بوده، چنین حدس می‌زند: «سلامتی این زنگی دیگر هیچگاه مایه دلهره دوستانش نمی‌شود». اعضای بدن مرد تیر خورده با سرعت در زیر پیکرش می‌جنید و تقلا می‌کرد تا چهار دست و پا بگریزد. در آن فضای خالی، انبوه فریادهای آمیخته با تشویش و شگفتی برمی‌خیزد. آن مرد با چهره بر زمین می‌افتد و دیگر نمی‌جنبد. براون به من گفت: «این عمل نشانشان داد که چه می‌توانیم بکنیم. ترس مرگ ناگهانی به جانشان انداخت. همان چیزی بود که می‌خواستیم. دویست نفر به یک نفر بود، و این عمل چیزی به آنان داد که شب درباره‌اش فکر کنند. رهاشدن تیر از چنان فاصله‌ای، قبلاً در اندیشه هیچ‌یک از آنان نبوده است. آن نابکار متعلق به راجه با چشمانی بیرون آمده از کاسه از تپه به پایین جست.»

«هنگام گفتن این سخن، براون با دستی لرزان می‌کوشید تا کف نازک را از روی لبان کبودش پاک کند. «دویست تا به یکی. دویست تا به یکی... وحشت انداخت... وحشت، وحشت...» چشم‌های خودش از کاسه بیرون می‌زد. به پشت افتاد و هوا را با انگشتان استخوانی چنگ زد، دوباره نشست، خمیده و پشمالو، و با دهانی بازمانده از فرط درد جانکاه و عذاب‌آور، پیش از بازیافتن گفتارش پس از آن حمله، مانند انسان-جانور^{۹۹} قصه‌های عامیانه از گوشه چشم بر من خیره شد. منظره‌هایی هست که آدمی نمی‌تواند از یادشان ببرد.

«به علاوه، برای تحریک دشمن به تیراندازی و مشخص شدن مکان افرادی که چه بسا در میان بوته‌های امتداد نهر مخفی شده بوده‌اند، براون به سلیمان جزیره‌نشین فرمان می‌دهد که به قایق برود و پارویی بیاورد، همانگونه که آدم سگی را دنبال چوب به آب می‌فرستد. این امر به جایی نمی‌رسد و فرد مذکور، بی آنکه گلوله‌ای از جایی به سویش شلیک بشود، برمی‌گردد. یکی از افراد می‌گوید: «کسی نیست.» فراری ینگه‌دنیایی درمی‌آید که غیر طبیعی است. قاسم تا آن زمان رفته بوده، بسیار تحت تأثیر قرار گرفته، خوشحال هم، و ناراحت نیز. با پی گرفتن سیاست مزورانه‌اش، پیامی برای دین وارث

فرستاده، هشدارش داده بود که مراقب کشتی مردان سفیدپوست باشد، چون اطلاعاتی کسب کرده که این کشتی قریباً راه به رودخانه می‌گشاید. قاسم قدرت کشتی را کم‌اهمیت جلوه می‌دهد و دین وارث را تشویق می‌کند تا راه بر آن بیند. با این نیرنگ بازی به مقصودش جامه عمل می‌پوشاند، یعنی منشعب کردن نیروی بوگی‌ها و تضعیف کردن آنان به وسیله جنگیدن. از سوی دیگر، طی همان روز برای اجتماع سران بوگی‌ها پیغام فرستاده و اطمینان‌شان داده بوده که تلاش می‌کند مهاجمان را به عقب‌نشینی وادارد. او در ضمن پیغامهایی که به قلعه می‌فرستد، خواستار باروت برای افراد راجه می‌شود. از آن هنگام که تانکوالانگ برای بیست و چندتایی تفنگ کهنه، که در آویزشان در سالن پذیرایی می‌پوسیده‌اند، مهمات گرفته بوده، زمانی دراز می‌گذشته. ارتباط آشکار میان تپه و کاخ، تمامی ذهنها را پریشان می‌کند. این گفته ساز می‌شود که برای افراد زمان آن رسیده که جبهه‌گیری کنند. به زودی خون و خونریزی آغاز می‌شد، و پس از آن گرفتاری بسیار برای مردمان بسیار. بافت اجتماعی زندگی منظم و آرام، هنگامی که هر کسی از فردای خویش مطمئن بوده، بنای رفیعی که دستهای جیم آن را برافراشته بوده، در آن شامگاه آماده فروریختن می‌نموده و تراویدن بوی خون. مردمان فقیرتر یا به درون بوته‌ها می‌زده‌اند یا به بالادست رود می‌گریخته‌اند. عده زیادی از افراد طبقه بالا لازم می‌بینند که به حضور راجه شرفیاب شوند. افراد جوان راجه بر آنان بی‌حرمتی می‌کنند. تانکوالانگ پیر، که از هراس و بی‌تصمیمی در مرز دیوانگی بوده، یا با حالتی عبوس سکوت می‌کند یا توهین سخت بر آنان نثار می‌کند که جرئت کرده‌اند با دست خالی بیایند و ایشان نیز، سخت هراسناک، از حضور راجه مرخص می‌شوند. تنها درامین پیر همولایتیهای خود را با هم نگه می‌دارد و شیوه‌های خویش را با انعطاف ناپذیری دنبال می‌کند. درامین در حال جلوس بر صندلی بزرگی در پشت حصار که به ضرب الاجل بنا شده بود، فرامین خویش را صادر می‌کرده است و در میانه شایعات، چون ناشنوبی، تکان نمی‌خورده.

«تاریکی فرومی‌افتد، ابتدا نعش یاد شده را می‌پوشاند که با دستهایی دراز گشته، گویا می‌خکوبی شده بر زمین، رها شده بوده، و سپس دایره گردنده شب به آرامی بر فراز پاتوسان می‌گردد و به سکون می‌رسد و روشنایی دنیاها را بیشماری را بر روی زمین می‌پاشد. از نو باز، در بخش بی‌حفاظ شهر آتشیهای بزرگ در درازنای تک خیابان زبانه می‌کشد و از بالای شعله‌هایشان خطوط

افتان و راست بامها را آشکار می‌سازد، و تکه‌های به هم برآمده و در هم دیوارهای کاهگلی را، و اینجا و آنجا تمامی کلبه‌ای را که شعله بر روی نوارهای سیاه و عمودی دسته‌ای از تیرکهای بلند فراز آن نشانیده بوده؛ و تمام این خط جمعیت نشینها گویا سوسوزنان به قسمت علیای رود می‌رفته و در میانه غم نهفته در دل سرزمین ناپدید می‌شده. سکوتی بزرگ، که از میانه آن گویی صغیر گلوله‌های پیایی بی‌هیچ صدایی گذر می‌کرده، در پای تپه به درون تاریکی بال گسترده بوده؛ اما بستر دیگر رودخانه، با تاریکی بر همه جای آن جز آتشی عظیم و تنها در رودکنار روبروی قلعه، لرزه‌ای فزون یابنده به هوا می‌فرستاده که چه بسا فروکوبیده شدن پاهایی بسیار، ارتعاش صداهایی بسیار، یا فروافتادن آبشاری در دوردستهای دور بوده. براون برایم اعتراف کرد، در همان هنگام بوده که - ضمن پشت کردن به افرادش و به تماشای آن همه نشستن - به رغم نفرتش و با وجود ایمان به خودش، این احساس به درون او چنگ می‌زند که عاقبت سر به دیواری سنگی کوبیده است. اگر قایقش همان وقت شناور می‌بوده، درصدد فرار برمی‌آمده. توفیق فرار بسیار تردیدآمیز بوده. با این حال، در صدد چنین کاری بر نمی‌آید. باری لحظه‌های دیگر این اندیشه گذرا به ذهنش می‌آید که به شهر شبیخون بزند، اما به خوبی پی می‌برد که عاقبت خود را در خیابان پر از روشنایی می‌یابد و خود و افرادش مثل سنگ کشته می‌شوند. آنان صد نفر به یک نفر بوده‌اند - براون چنین می‌اندیشد، و در همان حال افرادش، کز کرده در دور دو کومه آتش رو به خاموشی، آخرین دانه‌های موز را می‌خورده‌اند و چندتایی سبب زمینی شیرین را کباب می‌کرده‌اند. کرنلیوس در میانشان نشسته بوده و با حالتی عبوس چرت می‌زده.

«سپس یکی از افراد سفیدپوست به یاد می‌آورد که مقداری تنباکو در داخل قایق به جا نهاده شده، و دلگرم از به سلامت بازگشتن سلیمان جزیره نشین، می‌گوید که می‌رود تنباکو را بیاورد. دیگران از این گفته غبار غم از دل می‌زدایند. براون اجازه می‌دهد و گمان نمی‌کند که رفتن به نهر در میان تاریکی متضمن خطری باشد. آن شخص از روی تنه درخت پا برمی‌دارد و ناپدید می‌شود. لحظه‌ای دیگر صدای پا گذاشتن به درون قایق و سپس پا بیرون نهادن از قایق شنیده می‌شود. با صدای بلند می‌گوید: «یافتمش.» به دنبال این گفته از پای تپه برقی می‌جهد و صدایی به گوش می‌رسد. آن شخص بانگ برمی‌دارد که: «تیر خوردم. مواظب باشید، مواظب باشید - تیر خوردم»، و در دم باران

گلوله باریدن می‌گیرد. تپه، چون آشفشانی کوچک، آتش و هیاهو به درون شب می‌فشاند، و هنگامی که براون و ینگه دنیایی تیراندازی زاده از وحشت را با دشنام و دعوا قطع می‌کنند، ناله‌ای عمیق و پر ملال از نهر به بالا پرمی‌کشد و در پی آن شکوه‌ای می‌آید که اندوه جگرخراش آن مانند زهر خون را در رگها منجمد می‌کند. سپس صدایی نیرومند چندکلامی نامفهوم جایی فراسوی نهر بر زبان می‌راند. براون فریاد می‌زند: «کسی شلیک نکند. یعنی چه؟» ... صدا سه بار تکرار می‌کند: «از روی تپه می‌شنوید؟ می‌شنوید؟ می‌شنوید؟» کرنلیوس ترجمه می‌کند و سپس جواب را برمی‌گرداند. براون فریاد می‌زند: «بگو، می‌شنویم.» آنوقت صدا که با لحن غرآی جارچی رجز می‌خوانده و دم‌به‌دم بر لبه شوره‌زار مهم تغییر می‌کرده، ندا درمی‌دهد که میان مردان ملت بوگی، که در پاتوسان زندگی می‌کنند، و مردان سفیدپوست بالای تپه و همراهیان آنان نه اعتمادی در کار است، نه ملاطفتی، نه صحبتی، نه صلحی. بوته‌ای خش‌خش می‌کند؛ تیری بی‌هدف شلیک می‌شود. ینگه دنیایی زیر لب می‌گوید: «حماقت لعنتی،» و ته‌تفنگش را با تکدر بر زمین می‌زند. کرنلیوس ترجمه می‌کند. شخص تیر خورده در پایین تپه، پس از دوبار فریاد برآوردن که «مرا بالا ببرید! مرا بالا ببرید!»، با ناله به شکوه ادامه می‌دهد. تا آن دم که در پناه چین سیاه گشته تپه حرکت می‌کرده و پس از آن که در قایق قوز می‌کند، در امان بوده. گویا از شادی پیدا کردن تنباکو خود را فراموش می‌کند و از قایق بیرون می‌پرد. قایق سفید، که بلند و خشک بر جای قرار داشته، او را در معرض دیده می‌نشانند؛ پهنای نهر در آن محل چند گامی بیش نبوده، و قضا را در سوی دیگر مردی در داخل بوته به حالت خمیده نشسته بوده است.

«این مرد اهل توندانو* بوده، به تازگی به پاتوسان آمده و قوم و خویش فردی بوده که هنگام بعد از ظهر کشته می‌شود. آن تیر معروف و بلند حقا که تماشاگران را به هراس افکنده بوده. آن فرد در امنیت کامل و پیش دیدگان دوستانش، با مزاحی بر لب، نقش زمین شده بوده، و دوستانش گویا در این عمل عداوتی می‌بینند که برانگیزنده خشمی تلخ می‌شود. قوم و خویش او، با نام سی-لپه**، همان وقت چندقدمی دورتر با درامین توی حصار بوده است. تو که این آدمها را می‌شناسی، باید تصدیق کنی که این شخص در داوطلب شدن

*شهری در شمال شرقی «سلب».

** Si-Lapa

برای رساندن پیغام، آن هم تنها و در تاریکی، شهامتی غیرعادی از خود بروز داده بوده. از میان زمین باز سینه خیز پیش می‌رود، راهش را به سمت چپ تغییر می‌دهد و خود را در برابر قایق می‌یابد. وقتی آدم براون فریاد برمی‌دارد، او یکم می‌خورد. به حالت نشسته درمی‌آید، با تفنگ بر دوشش، و هنگامی که آن شخص بیرون می‌پرد و خود را در معرض دیده می‌نشانند، گلنگدن را می‌کشد و سه گلوله در شکم آن مفلوک بینوا می‌نشانند. سپس با صورت دراز می‌کشد و خود را در شمار مردگان می‌پندارد، و در همان حال باران گلوله بوده که بر بوته‌های دست راستش فرومی‌باریده. پس از آن به بانگی بلند، ضمن دولا شدن و در تمام مدت قیقاج رفتن، سخنانش را ایراد می‌کند. با آخرین کلمه به پهلو خیز برمی‌دارد، مدتی درازکش بر جای می‌ماند، و پس از آن بی هیچ آسیبی به خانه‌ها می‌رسد، و در آن شب چنان آوازه‌ای کسب می‌کند که فرزندان آن را همواره جاودان نگاه خواهند داشت.

«و روی تپه دار و دسته مطرود، دو کومه کوچک آتش را زیر سرهای خمیده‌شان به حال خود رها می‌کنند تا خاموش شود. افسرده دل، با لبانی به هم فشرده و چشمانی فروافتاده، روی زمین می‌نشینند و به ناله رقیقشان در آن پایین گوش می‌سپارند. او آدمی قوی بوده است و به سختی جان می‌سپارد، با ناله‌هایی گاه بلند و گاه کاهش‌یابنده به آهنگ غریب و رازدار درد. گاهی فریاد می‌کشیده، و باز، پس از زمانی سکوت، زمزمه‌هذیانی شکوه‌های بلند و نامفهومش به گوش می‌رسیده. حتی لحظه‌ای هم صدایش قطع نمی‌شده.

«براون با دیدن ینگه دنیایی، که زیر لب دشنام می‌داده و آماده پایین رفتن بوده، می‌گوید: «فایده‌اش چیست؟» و ینگه دنیایی فراری با قبول گفته براون درمی‌آید که: «اینجا برای زخمی جماعت دلگرمی نیست. فقط سر و صدای او دیگران را وامی‌دارد که راجع به دنیای دیگر زیاد فکر کنند.» فرد زخمی با صدایی فوق‌العاده روشن و قدرتمند فریاد می‌زند: «آب!» و سپس به سر دادن ناله‌های ضعیف ادامه می‌دهد. ینگه دنیایی با حالت تسلیم زیر لب با خود می‌گوید: «آره، آب. آب چاره‌ساز است. آب فراوان، اندک اندک. مدد در حال جریان است.»

«عاقبت مدّ جاری می‌شود، شکوه و ناله‌های درد را خاموش می‌سازد، و هنگامی که براون، در حال نشستن در برابر پاتوسان با چانه‌اش در کف دست، چون آدمی که به سوی غیر قابل صعود کوهی خیره شود، ترقه‌تفنگی را جایی در

دوردستهای شهر می شنود، سپیده نزدیک بوده. از کرنلیوس، که دور و بر او می پلکیده، می پرسد: «این چیست؟» کرنلیوس گوش می دهد. فریادی با غرشی گنگ از پایین دست رود بر فراز شهر می گردد؛ طبلی بزرگ به صدا درمی آید و طلبهای دیگر، با آهنگی پرنوسان و کش دار، جواب می دهند. چراغهای کوچک و پراکنده در نیمه تاریک شهر چشمک زنی آغاز می کنند، و قسمت روشن شهر پر از زمزمه عمیق و دیرپا می شود. کرنلیوس می گوید: «او آمده است.» براون می پرسد: «چی؟ به این زودی؟ مطمئنی؟» «آری! آری! مطمئنم. به سر و صدا گوش بده.» براون در دنباله گفته می آورد: «این سر و صدا را برای چه راه انداخته اند؟» کرنلیوس می غرّد که: «برای شادی. او آدم بسیار بزرگی است، و با این حال بیش از یک بچه از چیزی سردر نمی آورد، و بنابراین سر و صدا می کنند تا خوشحالش کنند، چون بهتر از این چیزی نمی دانند.» براون می گوید: «ببینم، چطور می توان به او دسترسی یافت؟» کرنلیوس می گوید: «می آید و با تو حرف می زند.» «منظورت چیست؟ همینطوری قدم زنان به اینجا می آید؟» کرنلیوس در تاریکی سرش را محکم به علامت تصدیق تکان می دهد: «آری. مستقیم به اینجا می آید تا با تو حرف بزند. او به احمقی می ماند. خواهی دید که چه احمقی است.» براون باور نمی کرده. کرنلیوس تکرار می کند: «خواهی دید، خواهی دید. او نمی هراسد - از هیچ چیز نمی هراسد. می آید و به تو دستور می دهد که دست از سر مردمش برداری. همه باید دست از سر مردمش بردارند. به بچه ای کوچک می ماند. مستقیم به سراغت خواهد آمد.» افسوس! او جیم را خوب می شناخت - همو که براون هنگام تعریف برای من «راسوی کوچک پست و متعفن» می نامیدش. کرنلیوس با حالتی پرشور در دنباله سخن می آورد: «آری، مسلماً. و بعد، ای فرمانده، به آن تفنگچی بلندقد بگو که او را بزند. همینکه او را بکشی، آنقدر هراس در دل همه می اندازی که هر چه دلت خواست می توانی با آنان بکنی - هرچه دلت خواست برمی گیری - هر وقت دلت خواست می روی. ها! ها! ها! چه خوب ...» از بی صبری و اشتیاق در آستانه رقصیدن بوده است؛ و براون از روی شانه نگاهی به او می اندازد و افرادش را در روشنایی بی رحم سپیده دم می بیند که خیس شبنم در میان خاکسترهای سرد و زباله اردوگاه، زار و نزار و ژنده پوش، نشسته اند.

فصل چهل و یکم

«درست تا آخرین لحظه، یعنی تا هنگامی که خورشید با جهشی بالای سر آنان می رسد، آتشفشان در بستر غربی رود، تابناک و زلال زبانه می کشند؛ و سپس براون در حلقه آدمهای سیاهپوست مردی را در جامه اروپایی و کلاهخود به سر، سراپا سفید، می بیند. کرنلیوس با هیجان می گوید: «خودش است؛ نگاه کن! نگاه کن!» دارو دسته براون جملگی به پا می جهند و با چشمهای بی فروغ پشت سر او جمع می شوند. گروه رنگهای روشن و چهره های تیره، با هیئت سفید در میانشان، به تپه نگاه می کرده اند. براون بازوهای برهنه را، که بلند می شده اند تا سایبان چشمها شوند، و دیگر بازوهای قهوه ای رنگ را که اشاره می کرده اند، می دیده است. تکلیفش چه بوده؟ به دور و برش نگاه می کند، و بیشه ها که از همه سو در برابرش قد افراشته بوده اند، دیواره عرصه جنگی نابرابر بوده اند. بار دیگر به افرادش نگاه می کند. حقارت، ملالت، میل به زندگی، آرزو برای آزمودن دیگر باره بخت خویش - برای آزمودن گوری دیگر - در سینه اش طغیان می کند. از طرحی که آن هیئت ارائه می داد، چنین می نمود که مرد سفیدپوست، با پشتوانه تمامی قدرت آن سرزمین، وضع و حال او را با دوربین بررسی می کند. براون بر کنده درخت می جهد و دستهایش را بالا می برد. گروه سیاهپوست به گرد مرد سفیدپوست حلقه می زنند و پیش از آنکه او از آنان فاصله بگیرد و تنها و آهسته آهسته به راه افتد، دو بار عقب می نشینند. براون بر روی کنده درخت ایستاده بر جای می ماند تا آنکه جیم، ضمن آشکار و نهان شدن در میان خارینها، به نزدیکیهای نهر می رسد. سپس براون از روی کنده می پرد و پایین می رود تا از سوی دیگر نهر با او رودر رو شود.

«گمان می‌کنم که آنان در جایی نه چندان دور از نقطه‌ای که جیم دومین خیز زندگی را برداشت با هم روبه‌رو می‌شوند، شاید هم در همان نقطه-خیزی که او را به درون زندگی پاتوسان، به درون اعتماد و عشق و اطمینان مردم آنجا، راه داد. آنان در دو سوی نهر با یکدیگر رویارو می‌شوند، و با نگاه کشدار می‌کوشند تا، پیش از آنکه لب به سخن بکشایند، پی به مقصود یکدیگر ببرند. لابد نگاهشان گویای عداوتشان بوده است؛ می‌دانم که براون با او کین نگاه از جیم بدش می‌آید. هرچه امید داشته، در دم محو می‌شود. این نه آن آدمی بوده که انتظار دیدنش را داشته. برای همین از او منتظر می‌شود- و در پیراهنی راه راه با آستینهای بریده شده از آرنج، ریشی خاکستری رنگ، با چهره‌ای تکیده و آفتاب سوخته- در دلش به جوانی و اطمینان آن دیگری، به چشمهای زلال و هیئت بی‌تشویش او، لعنت می‌فرستد. آن فلان فلان شده تا رسیدن به مقصد راه درازی در پیش رو می‌داشت! به آدمی نمی‌مانست که سودای یاری در سر داشته باشد. او از تمامی امتیازات برخوردار بوده- ثروت، امنیت، قدرت؛ او در طرف نیرویی بسیار عظیم بوده! گرسنه و نومید نبوده و به هیچ روی ترسان نمی‌نموده. و در آراستگی جامه جیم، از کلاهخود سفیدش گرفته تا مچ پیچ کرباسی و کفش گل گیوه‌ای، چیزی بوده که در چشمهای اندوهبار و خشمگین براون به چیزهایی تعلق داشته که از همان او ان شکل گیری زندگی حقیر و بی‌حرمشان می‌شمرده.

«جیم عاقبت، به لحن همیشگی، می‌پرسد: «که هستی؟» آن دیگری به صدای بلند جواب می‌دهد: «اسم من براون است، ناخدا براون. اسم تو چیه؟» و جیم پس از مکثی کوتاه، انگار که نشنیده، در دنباله سخن می‌آورد: «چه چیزی تو را به اینجا آورد؟» براون به لحنی گزنده می‌گوید: «که می‌خواهی بدانی؟ گفتنش ساده است. گرسنگی. تو بگو که چه چیزی به اینجای آورد؟» براون که آغاز این گفتگوی غریب را بین آن دو مرد برایم نقل می‌کرد- آن دو مرد که تنها بستر گل آلود نهر از هم جداشان می‌کرده اما بر دو قطب مخالف همان مفهوم از زندگی ایستاده بوده‌اند که تمامی بشریت را در بر می‌گیرد- گفت: «پارو از این سؤال یک‌ه خورد و تا بناگوش سرخ شد. به گمانم از شأن مبارکشان دور بود که سؤال پیچ بشود. به او گفتم که اگر مرا به صورت آدمی مرده، که چوبش بزنی، فرض می‌کنی، خودت هم حال و احوال بهتری نداری. آن بالا آدمی داشتم که همیشه خدا دستش به ماشه تفنگ بود و فقط

منتظر اشاره‌ای از سوی من بود. در این موضوع جای تعجبی نبود. خودش با پای اختیار آمده بود. گفتم: «بیا قبول کنیم که هر دو از مردگانیم، و بهتر است بر این مبنا، به عنوان همتا، صحبت کنیم.» گفتم: «همه ما در برابر مرگ یکسانیم.» اقرار کردم که آنجا مانند موشی در تله افتاده‌ام، اما به آن کشیده شده‌ایم و حتی موش به تله افتاده هم می‌تواند گاز بگیرد. حرفم را قطع کرد و گفت: «اگر پس از مردن موش به تله نزدیک شوی، دیگر گاز نمی‌گیرد.» به او گفتم که این جور بازیها به درد این دوستان بومی‌ات می‌خورد، اما فکرش را هم نمی‌کردم که غرور نژادی بگذارد با موشی هم اینگونه رفتار کند. آری، خواسته بودم با او حرف بزنم. منتها برای زندگیم دست کفچه کرده دراز نمی‌کردم. افرادم- خوب- هرچه بودند- به هر حال آدمهایی مثل او بودند. چیزی غیر از این ارزش نمی‌خواستیم که به نام شیطان بیاید و ماجرا را فیصله دهد. در همان حال که به آرامی تیرکی ایستاده بود، بهش گفتم: «لاکردار، تو که نمی‌خواهی هرروز با دوربینت اینجا بیایی تا بشمارای چند نفر از ما بر سر پا مانده است. یالله. یا جمع دوزخی‌ات را همراه بیاور، یا بگذار برویم و در دریای آزاد از گرسنگی هلاک شویم. با همه فرمایشات که این مردم، مردم تو هستند و تو یکی از آنانی، زمانی سفیدپوست بوده‌ای. یکی از آنانی؟ خوب، چه ارمغانی برایت آورده؛ در اینجا چه چیزی یافته‌ای که اینقدر ارزشمند است؟ های؟ شاید نمی‌خواهی که اینجا بیایم- اینطور نیست؟ شما دویست نفر به یک نفرید. شما نمی‌خواهید که ما اینجا بیاییم و خودمان را آفتابی کنیم. اه! قول می‌دهم که پیش از آنکه کارمان را تمام کنید، مشمت و مال حسابی به شما بدهیم. درباره من می‌گویی که به مردمی بی‌آزار حمله‌ای بزدلانه کرده‌ام. وقتی که به خاطر بی‌آزاری از گرسنگی هلاک می‌شوم، بی‌آزار بودن آنها چه ربطی به من دارد؟ اما من بزدل نیستم. بپا که خودت بزدل نباشی. آنها را همراه بیاور، والا به تمام دیوها سوگند که هنوز از عهده برمی‌آیم که نیمی از مردم بی‌آزارت را با خودمان دود کنیم و به هوا بفرستیم!»

«قیافه این اسکلت زجرکشیده که صورتش را روی زانو گذاشته و روی تختخوابی ادبار در آن کلبه مفلوک مجاله نشسته بود و سر برمی‌داشت تا با زهرخندی حاکی از پیروزی بر من بنگردد، هنگام نقل این قسمت ترسناک بود. «گفته‌اش را، ابتدا با صدایی نحیف، از سر گرفت که: «این را بهش گفتم- می‌دانستم چه بگویم،» و پس از آن دور برداشت و با کلام آتشین زبان به

سرزنش گشود. «ما نمی خواهیم که به بیشه برویم تا مانند نخی از اسکلت‌های زنده سرگردان شویم و یکی پس از دیگری بیفتیم تا پیش از قبض روح شدن مورچه‌ها بر جانمان بیفتند. آه نه! ... او گفت: «سزاوار سرنوشت بهتری نیستید.» بر سرش فریاد زد: «بفرما که تو سزاوار چیستی، تو که با حرف‌هایی گنده تر از دهن‌ت درباره مسئولیت و جان‌های معصوم و وظیفه دوزخی‌ات اینجا در کمین نشسته‌ای؟ تو بیش از آنچه درباره‌ات می‌دانم، از من چه می‌دانی؟ من برای غذا به اینجا آمدم. می‌شنوی؟- غذا برای پر کردن شکممان. جنابعالی بفرما که برای چه آمدی؟ وقتی اینجا آمدی، چه چیزی را تقاضا کردی؟ ما از تو تقاضای چیزی نمی‌کنیم جز اینکه به جنگ بخوانی یا راه باز کنی تا برگردیم به جایی که از آن آمده‌ایم ...» سبیل نازکش را می‌کشد و می‌گوید: «همین حالا با تو می‌جنگم.» گفت: «من هم می‌گذارم به تیرم بزنی و تشریف ببری. برای من اینجا هم مثل هر جای دیگر جهش گاه مناسبی است. از بخت نفرینی خودم زده شده‌ام. اما کاری بس ساده است. با آدم‌های سرنوشت مشترکی دارم- و، قسم به خدا که از قماش کسانی نیستم که آنها را در دام گرفتاری لعنتی رها کنم و خودم سر سلامت در پیش گیرم.» لحظه‌ای اندیشناک بر جای ماند و سپس خواست بداند چه کرده بودم (سرش را به سوی پایین نهر تکان می‌دهد و می‌گوید «آنجا») که از بابت آن وحشت زده بودم. ازش پرسیدم: «دیدار کرده‌ایم تا داستان زندگیمان را برای هم بازگو کنیم؟ چطور است که تو شروع کنی؟ نه؟ خوب، مطمئنم که نمی‌خواهم بشنوم. برای خودت نگاهش دار. می‌دانم که بهتر از زندگی من نیست. من زندگی کرده‌ام- تو هم همینطور، هر چند طوری حرف می‌زنی که انگار یکی از آن آدم‌هایی هستی که دلشان می‌خواهد بال داشته باشند تا طوری اینسو و آنسو بروند که با زمین کثیف تماس پیدا نکنند. خوب- زمین کثیف است. من بال ندارم. اینجا هستم چون یکبار در زندگیم ترسیدم. می‌خواهی بدانی از چه؟ از زندان. می‌ترساندم، و بهتر است این را بدانی- اگر نفعی به حالت دارد. نمی‌پرسم که چه ترس‌اندت و به این جهنم دره‌ات کشاند، جایی که انگار به غنیمت دست یافته‌ای. بخت تو آن است و بخت من این- یعنی این امتیاز که خواهش کنم مرحمت فرموده‌ی بی‌درنگ به تیرم بزنی یا با تپیا روانه‌ام کنی تا به پای اختیار بروم و به شیوه خودم از گرسنگی هلاک شوم.» ...

«پیکر ناتوانش با چنان وجد و شوری تند و مطمئن و خیانت‌آلود به خود

لرزید که انگار عزرائیل را، که در آن کلبه چشم به راه او بود، بیرون رانده است. جسد خود شیفتگی جنون‌آمیزش از میان زنده‌ها و بی‌خانمانی، انگار که از میان وحشت‌های تاریک گور، به پا خاست. گفتنش محال است که آنگاه به جیم تا چه اندازه دروغ گفت، تا چه اندازه اکنون به من دروغ می‌گفت- و همیشه به خودش. خیره سری طرفه نیرنگی به خاطره‌مان می‌زند، و حقیقت هر سودا بهانه‌ای می‌خواهد تا آن را زنده نگه دارد. او که در کنار دروازه دنیای دیگر در لباس کولیان ایستاده بود، به صورت این دنیا سیلی نواخته بود، به آن تف انداخته بود، از ژرفای بدکرداریهایش کوهی از سرزنش و عصیان بر آن افکنده بود. او بر همه پیروز شده بود- بر مردان، زنان، وحشیان، بازرگانان، اراذل، مبلغان مذهبی- و بر جیم- «آن نابکار بره‌نما.» بر این پیروزی او در *Articul omortis غبطه نخوردم، بر این پندار لگدکوب کردن زمین در زیر پاهایش- پنداری تقریباً پس از مرگ. در همان حال که میانه عذاب جانکاه خویش برای من لاف و گراف می‌آمد، از اندیشیدن به گفته‌ای خنده‌آور که به زمان پرشکوه او مربوط می‌شد نتوانستم خودداری کنم، یعنی زمانی که به مدت یک سال یا بیشتر، کشتی «آقا براون»، در نزدیکی جزیره‌ای کوچک مزین به حاشیه‌ای سبز بر متنی نیلگون دیده شده بود، با نقطه تاریک دارالتبلیغ بر ساحلی سفید. و «آقا براون»، در ساحل، حلقه جادوی خود را بر گردن دختری احساساتی، که ملانزیای برایش بسیار فراخ بوده، می‌افکنده است و امید نومسلکی به شوهرش می‌داده. از این مرد بینوا شنیده بوده‌اند که قصد خویش را بر ارشاد «ناخدا براون به راه بهتری از زندگی» ابراز می‌کرده ... «تا آقا براون را روانه بهشت سازد»- همانگونه که ولگردی لوچ یکبار می‌گفت- «تا ساکنان عرش به چشم خود ببینند که ناخدای کشتی تجارتنی در غرب اقیانوس اطلس به چه می‌ماند.» و این همان مردی بود که با زنی رو به مرگ فرار کرده و بر سر نقش او اشک ریخته بود. معاون آن زمان براون از تکرار این گفته خسته نمی‌شد که: «زنک را مانند طفلی بزرگ بر روی دو دست با خود آورد. حالا چه جای خنده داشت، گور به گور شوم اگر بدانم. آخر وقتی او را به عرشه آورد، دیگر از دست رفته بود. همانطور روی تخت به پشت دراز کشیده بود و با چشم‌های براق به اهرم زده بود- و بعد مرد. به گمانم از تپیا ناجور ...» در همان حال که براون ریش جارو ماندنش را با دستی کبود پاک می‌کرد و برایم می‌گفت که

*آستانه مرگ.

چطور از دست آن آدم لعنتی و آراسته و تی تیش مامانی خلاصی یافت و سوار قایق شد و به وطن رسید، تمام این داستانها را به یاد آوردم. اقرار کرد که کسی نمی توانست بترساندم، ولی راهی بود «به پهنای جاده ای، که پا در آن بگذارم و جان حقیرش را به اطراف و بیرون و وارونه بتکانم - به خدا!»

فصل چهل و دوم

«فکر نمی کنم که او می توانسته بیش از نگرستن به آن جاده مستقیم کار دیگری بکند. انگار از آنچه می دیده، گیج شده بوده، چون در اثنای روایت بیش از یکبار کلامش را برید تا با تعجب بگوید: «او تقریباً آنجا از دستم لغزید. نتوانستم بشناسمش که بود؟» و پس از اینکه وحشیانه نگاهم می کرد، شادان و تسخرزنان، گفتارش را پی می گرفت. گفتار این دو در اینسو و آنسوی نهر اکنون به صورت مرگبارترین نوع دوئل بر من می نماید، که در آن «سرنوشت» با آگاهی از پایان کار - با نگاهی سرد و بی عاطفه - می نگرست. نه، او جان جیم را پشت و رو نکرد، اما اگر روحی که آن اندازه از دسترس او به دور بود، واداشته نشد که شرنگ آن نبرد را بجشد، آنوقت بسی اشتباه کرده ام. اینان قاصدانی بودند که به همراهیشان دنیایی که او از آن چشم پوشیده بود، در عقب نشینی اش او را دنبال می کرده - مردان سفیدپوست از «آنجا» که او خود را شایسته زندگی در آن نمی دیده است. این بوده تمامی آنچه بر جانش فرود می آید - هراسی، یکه خوردنی، خطری برای کارش. گمان می کنم همین احساس اندوه بار، نیمه نفرت خیز و نیمه تسلیم آمیز است - احساسی که چند کلام گاهگاهی جیم را می سفته است - که براون را در تمیز منش جیم آن همه حیران می کند. برخی از آدمهای بزرگ سهم بیشتری از بزرگیشان را به این توانایی مدیونند که کیفیت دقیق قدرت را، که به درد کارشان می خورد، در افراد از پیش تعیین شده برای ابزارشان تمیز می دهند. و براون؛ هرچند که واقعاً بزرگ بود، در کشف بهترین و ضعیف ترین نقطه در قربانیانش بهره ای شیطانی داشت. اقرار کرد که جیم از قماش آدمهایی نبوده که بتوان با چاپلوسی بر او

چیره شد، و بنابراین دقت کافی به کار می‌بندد تا خود را آدمی نشان دهد که بی هیچ ملالت با بخت بد و سرزنش و مصیبت رویارو شده است. گفت که قاچاق چندتا تفنگ جرم بزرگی نبود. و اما از بابت آمدن به پاتوسان، که حق داشت بگوید که برای دريوزگی نیامده بوده؟ آدمیان جهنمی اینجا بی هیچ پرسشی از دو ساحل رودخانه به طرف او تیر می‌اندازند. این نکته را به لحنی حقارت‌آمیز بیان کرد، چون در حقیقت، عمل پرتوان دین وارث از مصیبت‌های بزرگتری جلوگیری کرده بوده؛ زیرا براون به روشنی برآیم گفت که، با دیدن اندازه محل، هماندم در ذهنش بر آن شده بوده تا همینکه پایگاهی به دست آورد، از راست و چپ آتش بزند و برای هراساندن و وحشت زده کردن جمعیت هر موجود زنده‌ای را به تیر بدوزد. نابرابری نیروها چندان بزرگ بوده که تنها راه به دست آوردن کوچکترین بخت برای نیل به هدف‌هایش همین بوده. در میان حمله سرفه چنین گفت. اما این را به جیم نگفته بوده. و اما گرسنگی و سختی‌هایی که متحمل شده بوده‌اند، بسیار واقعی بوده؛ انداختن نگاهی به دار و دسته اش بسنده می‌بود. سوت بلندی می‌کشد و از صدای آن تمامی افرادش به ردیف و تمام قد روی کومه‌ها آشکار می‌شوند تا جیم بتواند ببیندشان. کشتن آن مرد صورت گرفته بوده. خوب، آری. اما مگر این جنگ، جنگ خونین-پنهانی نبوده است؟ و یارو تر و تمیز کشته شده بوده، تیر به سینه اش خورده بوده، نه مثل آن بی‌نوايي که اکنون در میان نهر آرمیده بوده. آنان مجبور بوده‌اند که شش ساعت به صدای جان‌کندن او گوش دهند، با اندرونه‌اش که ساچمه آن را دریده بوده. در هر صورت، این زندگی در برابر زندگی بوده... و این همه با ملالت، با بی‌باکی آدمی گفته می‌شود که بخت بد چنان دم به دم بر کرده‌اش شلاق کشیده است که از گریختن به هر کجا دیگرش پروایی نیست. هنگامی که، با نوعی آشکارگویی گستاخ و نومیدوار، از جیم می‌پرسد آیا خود او- اکنون استقرار یافته- در نمی‌یابد که وقتی «پای نجات زندگی در تاریکی در میان باشد، آدم اهمیت نمی‌دهد که چند نفر از بین می‌رود- سه نفر، سی نفر، سیصد نفر»- گویی دیوی به گوشش درس می‌خوانده. براون به خود بالید که: «گفتارم او را به خود لرزاند. به زودی دست از تقدس بازی کشید. همینطور سرچاپش ایستاده بود و حرفی برای گفتن نداشت، و به سیاهی تندر- نه بر من- که بر زمین نگاه می‌کرد.» از جیم می‌پرسد که آیا در زندگیش چیزی مشکوک به یاد نداشت که این اندازه به آدمی که سعی داشت تا با اولین وسیله به دست آمده از سوراخی

مرگبار بیرون بیاید سخت می‌گرفت- و غیره، و غیره. و به میانه گفتگوی خشن رنگ اشاره‌ای ظریف به خون مشترکشان، گمانه‌ای از تجربه مشترک، می‌دود؛ کنایاتی تهوع‌آور از گناه مشترک، از آگاهی سری که چون عهدنامه ذهن و دلشان بود.

«عاقبت، براون خود را تمام قد بر زمین می‌افکند و از گوشه چشم به جیم می‌نگرد. جیم هم در سوی دیگر نهر به اندیشیدن ایستاده بوده و با ترکه‌ای به پاهایش می‌زده است. خانه‌های پیدا ساکت بوده‌اند، گویی سموم بر طرف آنها گذشته و دم زندگی را فسرده بوده؛ اما بسیاری چشم‌های ناپیدا، از درون خانه‌ها، به آن دو نفر دوخته شده بوده، با نهر در میانشان، قایق سفیدی پهلو گرفته، و پیکر نفر سوم تا نیمه فرورفته در گل. در رودخانه زورق‌ها دوباره حرکت می‌کرده‌اند، چون پاتوسان باور خود را به استواری نهادهای زمینی از هنگام بازگشت ارباب سفیدپوست بازمی‌یافته است. رودکنار سمت راست، سکوی خانه‌ها، کلک‌هایی که در امتداد کناره‌ها به طناب بسته شده بوده‌اند، حتی بام حمام‌ها، پوشیده از آدمیانی بوده که، بسی دور از صدارس و تا اندازه‌ای دور از چشم، به تپه فراسوی حصار راجه دیده دوخته بوده‌اند. درون دایره فراخ و نامنظم بیشه‌ها، بر اثر تابش رودخانه در دو جا شکسته بوده، سکوتی دامن گسترده بوده. جیم می‌پرسد: «قول می‌دهید که ساحل را ترک کنید؟» براون دست بلند می‌کند و پایین می‌آورد، و اگر بشود گفت، دست از همه چیز می‌شوید- و ناگزیر می‌پذیرد. جیم در دنباله سخن می‌آورد: «و سلاحتان را تحویل دهید؟» براون می‌نشیند و به سوی جیم خیره می‌نگرد. «سلاحمان را تحویل دهیم! نه تا آن زمان که بیاید و آنها را از دست‌های بی‌جانمان بیرون بیاورید. فکر می‌کنی که از وحشت دیوانه شده‌ام؟ آه نه! سلاحم و زنده‌ای که به تن دارم، تمامی مایملک من در این دنیاست، علاوه بر چندتای دیگری تفنگ دم پر بر عرشه قایق؛ و خیال دارم که آنها را در ماداگاسکار بفروشم، البته اگر تا آنجا برسم- و التماس کنان از این کشتی به آن کشتی سوار شوم.»

«جیم از این بابت چیزی نمی‌گوید. عاقبت، ترکه‌ای را که در دست داشته دور می‌اندازد و می‌گوید- گویی با خودش حرف می‌زده- «نمی‌دانم آیا قدرتش را دارم یا نه»... براون فریاد می‌زند: «نمی‌دانی! آن وقت همین حالا از من می‌خواستی که سلاحم را تحویل دهم؟ این هم مبارک است. فرض کن که آنها

یک چیز به تو بگویند و با ما کار دیگری نکنند. «خشمش تا حد زیادی فروکش می‌کند و ادامه می‌دهد: «به جرئت می‌گویم که تو قدرتش را داری، والا معنای این همه گفتگو چیست؟ برای چه به اینجا آمدی؟ تا روز را بگذرانی؟»

«جیم، ناگهان پس از سکوتی دراز سر بلند می‌کند و می‌گوید: «بسیار خوب. یا اجازه عبور می‌گیری یا فرمان جنگ.» و روی پاشنه پا می‌چرخد و دور می‌شود.

«براون به یکباره برمی‌خیزد، اما از تپه بالا نمی‌رود تا وقتی که می‌بیند جیم در میان اولین خانه‌ها ناپدید می‌شود. پس از آن دیگر هرگز چشمش به جیم نمی‌افتد. در راه بازگشت، کرنلیوس را می‌بیند که با سری در میان شانه‌ها از تپه پایین می‌آید. کرنلیوس در برابر براون می‌ایستد و با صدایی تلخ و ناخشنود می‌پرسد: «چرا او را نکشتی؟» براون با لبخندی فریب‌آلود می‌گوید: «چون توانستم کاری بهتر از آن بکنم.» کرنلیوس عتاب‌آلوده می‌گوید: «هیچوقت! هیچوقت! نتوانستی. من سالهای سال اینجا زندگی کرده‌ام.» براون با کنجکاوی به او نگاه می‌کند. زندگی این مکانی که در برابر او مسلح شده بوده، جنبه‌های بسیاری داشته است؛ چیزهایی که او هرگز نمی‌توانسته دریابد. کرنلیوس با حالتی افسرده، به کردار تیر پرتابی به سمت رود روان می‌شود. او اکنون دوستان تازه‌اش را ترک می‌گفته. سیر نویدکننده رویدادها را، با حالتی عبوس که انگار چهره کوچک و زرد و فرسوده‌اش را بیشتر درهم می‌کشانیده، می‌پذیرد؛ و همچنانکه پایین می‌رود، از گوشه چشم اینجا و آنجا را نگاه می‌کند و اندیشه جنون‌آمیزش را هرگز از دست نمی‌دهد.

«از این پس، رویدادهایی هیچ‌زمانی به سرعت حرکت می‌کنند و از دل آدمها برمی‌جوشند، همچون نه‌ری که از سرچشمه‌ای تاریک، و جیم را در میانه آنان می‌بینیم، بیشتر از دریچه چشم تامب ایتم. چشمهای دخترک نیز او را می‌پاییده، اما زندگیش با زندگی او بسیار گره خورده بوده: شر و شورش در میانه است و شگفتی و خشمش، و، بالاتر از همه، هراس و عشق بی‌بخشایشش. از خدمتکار وفادار، که همچون دیگران درک‌ناپذیر است، تنها وفاداری است که به جلوه می‌آید؛ وفاداری و باوری چنان سخت به اربابش که حتی حیرت نیز به نوعی در پذیرش اندوهبار شکستی اسرارآمیز رنگ می‌بازد. او تنها برای یک قامت چشم دارد، و در پیچ و خم دهلیز نه توی حیرت، حال و هوای پاسداری و اطاعت و مراقبت را حفظ می‌کند.

«اربابش از گفتگو با مردان سفیدپوست برمی‌گردد و آهسته در جاده به سوی حصار گام برمی‌دارد. همه از اینکه می‌بینند او باز می‌گردد شادمان می‌شوند. زیرا هنگامی که او دور بوده، همگی نه تنها از کشته شدنش بلکه از پیشامد بعد از آن می‌هراسیده‌اند. جیم وارد یکی از خانه‌هایی می‌شود که درامین در آن بوده است و زمانی دراز با سرکرده مهاجرین بوگی خلوت می‌کند. بی‌تردید، جیم درباره راهی که باید در پیش گرفته شود با درامین گفتگو می‌کند، اما کسی در این گفتگو حضور نداشته است. تنها تامب ایتم، که نزدیک در قرار داشته، صدای اربابش را می‌شنود که می‌گفته: «بلی. به گوش مردم می‌رسانم که خواست من چنین است. اما ای درامین پیش از همه، و تنها، با تو صحبت کردم. چون به همان خوبی که از دل تو و بزرگترین آرزویش باخبرم، تو هم از دل من خبرداری. همینطور به خوبی می‌دانی که اندیشه‌ای جز خیر مردم در سر ندارم.» آنگاه اربابش، با بالا بردن پرده دم در، بیرون می‌رود و نگاه او، یعنی تامب ایتم، به درامین می‌افتد که دست بر زانو روی صندلی نشسته بوده و به میان پاهایش نگاه می‌کرده. پس از آن از پی اربابش روانه قلعه می‌شود، جایی که تمامی ساکنان اصلی بوگی و پاتوسان برای گفتگو فراخوانده شده بوده‌اند. خود تامب ایتم امیدوار بوده که جنگی درگیر شود. به لحنی حاکی از تأسف گفت: «مگر جز گرفتن تپه‌ای دیگر چه بود؟» با این حال، بسیاری در شهر امید داشته‌اند که بیگانگان یغماگر، با دیدن آنهمه مردان دلیر که خود را آماده جنگ می‌کرده‌اند، دل به رفتن بسپارند. چه خوب می‌شده اگر آنان می‌رفته‌اند. از زمانی که آمدن جیم با شلیک گلوله و نواختن طبل پیش از برآمدن روز اعلام شده بوده، هراس آویخته بر فراز پاتوسان، مانند موجی بر صخره، شکسته و فروکش کرده، کف جوشان هیجان و کنجکاوی و تأمل بی‌پایان بر جای نهاده بوده است. نیمی از جمعیت را به منظور دفاع از خانه‌هایشان بیرون کشیده بوده‌اند، که در جاده سمت چپ رودخانه می‌زیسته‌اند و گرد قلعه ازدحام کرده، هر دم چشم به راه بوده‌اند که سرپناه‌های متروکشان را در کام شعله‌ها ببینند. اشتیاق عمومی بر این بوده که هر چه زودتر موضوع فیصله داده شود. پناهندگان، با غمخواری «گوهر»، اطعام شده بوده‌اند. هیچکس نمی‌دانسته که مرد سفیدپوست چه خواهد کرد. عده‌ای می‌گفته‌اند که از جنگ با شریف علی بدتر خواهد بود. آن زمان مردم اهمیت نمی‌دادند؛ اکنون هر کس چیزی را از دست می‌داده. حرکت زورقها که

در میان دو بخش شهر اینسو و آنسو می رفته اند، با علاقه نگریسته می شده. دو قایق جنگی، متعلق به بوگی ها، در میانه نهر لنگر انداخته بوده اند تا از رودخانه حفاظت کنند، و نواری از دود بر دماغه هر یک قرار داشته؛ مردان درون این قایقها مشغول پختن برنج برای ناهارشان بوده اند که جیم، پس از گفتگو با براون و درامین، از رودخانه می گذرد و کنار راه آب قلعه اش وارد می شود. مردم درون قلعه گرداگردش ازدحام می کنند، طوری که به زحمت راه خود را به خانه می گشاید. پیشتر او را ندیده بوده اند، چون به وقت رسیدن شبانه تنها چند کلامی با دخترک رد و بدل کرده، هماندم راهی شده بوده تا به سرکردگان و مردان جنگجو در ساحل دیگر رودخانه بپیوندد. مردم دعای خیر بدرقه راهش می کرده اند. پیرزنی خنده سر می دهد و راهش را دیوانه وار به پیش می گشاید و با صدایی سرزنش آمیز به جیم سفارش می کند که مراقب دو پسر او، که با درامین بودند، باشد مبادا از دست دزدان آسیبی ببینند. تنی چند از تماشاچیان درصدد دور کردن او برمی آیند، اما پیرزن تقلا می کند و فریاد می زند: «ولم کنید. ای مسلمانان، این کارها چیه؟ این خنده درست نیست. مگر آنان دزدان ظالم و خون آشامی نیستند که کمر به کشتن بسته اند؟» جیم می گوید: «ولش کنید»، و همینکه ناگهان سکوت بال می گسترد، آهسته می گوید: «همگی در امن و امان خواهند بود.» پیش از آنکه آه بزرگ و زمزمه های بلند خشنودی از میان رود، جیم وارد خانه می شود.

«تردید نیست که تصمیم گرفته بوده که براون برای بازگشت به دریا جواز عبور بگیرد. سرنوشتش سر به طغیان برداشته و سر رشته کار را از دست او خارج کرده بوده. ناچار شده بوده برای اولین بار در برابر مخالف خوانیها روی خواستش پافشاری کند. تامب ایتم گفت: «گفتگوی بسیاری شد، و در آغاز ارباب من ساکت بود. تاریکی آمد، و بعد شمعها را روی میز دراز روشن کردم. سرکرده ها در دو سو نشسته بودند، و بانو کنار دست راست اربابم بر جای مانده بود.»

«وقتی آغاز سخن می کند، انگار دشواری غیرعادی تصمیم او را پابرجاتر می کرده. مردان سفیدپوست اکنون بر بالای تپه منتظر جوابش بوده اند. رئیس آنان به زبان مردمش با او صحبت کرده، بسیاری چیزها را که به هر زبان دیگری به دشواری به بیان می آمده روشن کرده بوده. آنان مردان لغزش کاری بوده اند که رنج به نیک و بد نایبانشان کرده بوده. درست است که عده ای جانیشان را

از دست داده بوده اند، ولی چرا جانهای دیگر از دست برود؟ به شنوندگانش، به انجمن سرکردگان مردم، می گوید که خیر آنان خیر اوست و زیانشان زیان او و سوگواریشان سوگواری او. به چهره های جدی می نگرد و می گوید به یاد داشته باشند که پهلوی به پهلوی هم جنگیده و کار کرده اند. از شهادت او باخبرند... اینجا زمزمه ای کلامش را قطع می کند... و هیچگاه فریبشان نداده است. سالها با هم زیسته اند. این سرزمین و مردمی را که در آن زندگی می کنند از جان و دل دوست می دارد. آماده است تا در برابر هرگونه آسیبی که بر آنان وارد شود، در صورتی که مردان سفیدپوست ریشو اجازه رفتن بیابند، با هستیش پاسخ دهد. اینان بدکردارند، اما سرنوشتشان نیز دیو صفت بوده. می پرسد: آیا هرگز بد آنان را خواسته است؟ آیا گفته اش رنجی برای مردم به بار آورده است؟ به نظر او بهترین راه این است که این سفیدپوستان و دنباله روانشان اجازه رفتن بیابند. هدیه ای کوچک خواهد بود. رو به درامین می نماید و می گوید: «من، که امتحانم را داده ام و همواره صادقم یافته ای، از تو تقاضا می کنم که به آنان اجازه رفتن بدهی.» ناخدای پیر حرکتی نمی کند. جیم می گوید: «پس، دین وارث، پسر و دوست من، را بخواه. چون در این کار جلو دار نخواهم بود.»

فصل چهل و سوم

«تامب ایتم در پشت صندلیش سخت بهت زده می شود. گفتار جیم هیجان عظیمی را دامن می زند. جیم در گفته اصرار می ورزد که: «بگذارید بروند، زیرا به نظرم - که هیچگاه فریبشان نداده ام - این بهترین راه است.» سکوتی پیش می آید. در تاریکی حیات نجوای گنگ و سر و صدای درهم آدمهای بسیاری شنیده می شود. درامین سر بزرگش را بالا می کند و می گوید همانگونه که نمی توان به آسمان دست سایید، به کنه دلها نیز نمی توان پی برد، اما - رضا می دهد. دیگران به نوبت نظر می دهند. «مصلحت در همین است»، «بگذارید بروند»، و چه و چه. اما اکثر آنان تنها می گویند که حرف «تو آن جیم» را قبول دارند.

«لبّ مطلب در این شکل ساده گردن نهادن به خواست او نهفته است؛ همینطور هم ایمان آنها و صداقت او؛ و شهادت به آن وفاداری که جیم را در چشم خودش همتای انسانهای معصومی می ساخت که هیچگاه از مقام خویش فرود نمی آیند. کلام اشتاین، خیال پرست! - خیال پرست انگار بر فراز آن دوردستهای دورترین انداز است، دوردستهایی که دیگر اکنون او را به دنیای فارغ از ناکامیها و فضیلتهای او نمی سپارد و به آن محبت آتشی که در حیرت غم بزرگ و جدایی جاودانه، چشمه اشک را از او دریغ می دارد. از همان لحظه ای که صداقت سه سال آخر عمرش روشنایی روز را در برابر جهل و ترس و خشم آدمیان قرار می دهد، دیگر آن جلوه ای را که بار آخر برایم داشت، ندارد - یعنی همان نقطه سفیدی که روشنایی تار بر جای مانده بر ساحل تیره و دریای تاریک را به خود می گرفت - بلکه در تنهایی جانش بزرگتر و ترحم انگیزتر از

ساحل و دریاست و حتی برای دخترک هم که از دل و جان دوستش می داشت راز ستمگر و لاینحلی باقی می ماند.

«پیدااست که به براون بی اعتماد نبوده است؛ تردید کردن در این قصه دلیلی نداشت، چون حقیقت آن با صراحت لهجه ای خشن و نوعی صداقت مردانه در پذیرش اصول اخلاقی و نتایج اعمالش تضمین شده بوده. اما جیم از خودخواهی دریافت ناشدنی براون، که او را در صورت برآورده نشدن خواستش با خشم انتقام جویانه خودکامه ای شکست خورده به راه جنون می کشانیده، خیر نداشته است. اما اگر جیم به براون بی اعتمادی نمی ورزد، دلهره این را داشته که مبدا سوء تفاهمی پیش آید و احتمالاً منجر به درگیری و خونریزی گردد. به همین دلیل بوده که به محض رفتن سرکردگان مالایی از «گوهر» می خواهد چیزی برای خوردن به او بدهد، چون قصد داشته از قلعه خارج شود و فرماندهی شهر را به عهده گیرد. در پاسخ به اعتراض «گوهر» که چون خسته ای نباید بروی، جیم می گوید که ممکن است اتفاقی بیفتد که به خاطر آن هیچگاه خودم را نبخشم. می گوید: «در این سرزمین مسئول تمامی جانها هستم.» ابتدا غمگین بوده، «گوهر» با دستهای خودش از او پذیرایی می کند. پس از اندک زمانی، حالش جا می آید؛ به «گوهر» می گوید که یک شب دیگر فرماندهی قلعه را به عهده بگیرد. «هنگامی که مردم ما در خطرند، جای خواب نیست.» پس از آن از سر شوخی می گوید که «گوهر» بهترین مرد از میان تمام مردان آنان است. «اگر تو و دین وارث آنچه می خواستید انجام داده بودید، هیچیک از این بینواها امروز زنده نمی بودند.» «گوهر» روی صندلی او خم می شود و می پرسد: «آنها آدمهای خیلی بدی هستند؟» جیم پس از اندکی تردید می گوید: «آدمها، بی آنکه بدتر از دیگران باشند، گاهی بد عمل می کنند.»

«تامب ایتم از پی اربابش به سوی موجکوب بیرون قلعه روان می شود. شب، شبی صاف ولی بی ماه بوده و وسط رودخانه هم تاریک، حال آنکه آب در زیر هر رود کنار، نور آتشیهای بسیاری را باز می تابانیده. به گفته تامب ایتم، «عین شب احیاء». قایقهای جنگی در خط تاریک به آرامی حرکت می کرده، یا، لنگر انداخته، بر اثر آژنگ بی هیچ جنبش شناور بوده اند. آن شب، برای تامب ایتم شب پر مشغله ای بوده، یا در زورقی پارو می کشیده، یا از پی اربابش روان بوده. آنان بالا و پایین جاده می روند، جایی که آتشیها می سوخته اند، و در

حاشیه های شهر که گروههای کوچکی از مردان پاس می داده اند. توان جیم فرمان می داده و از دستوراتش اطاعت می شده. آخر از همه، به حصار راجه می روند که در آن گروهی از آدمهای جیم آن شب مستقر می شده اند. راجه پیر صبح زود با عده زیادی از زنانش به خانه کوچکی که نزدیک دهکده ای جنگلی داشت، گریخته بوده. قاسم، که جا گذاشته شده بود، با حال و هوای کوشش و فعالیت در شورا حضور یافته بوده تا سیاست روز پیش را توضیح دهد. او قیافه ای حاکی از بی اعتنایی به خود می گیرد، اما می کوشد تا لبخند و زیرکی آرام خویش را حفظ کند و هنگامی که جیم به لحنی خشن می گوید که بر آن است تا همراه آدمهایش حصار را آن شب در اختیار گیرد، خود را بسیار مشتاق نشان می دهد. پس از اتمام شورا صدایش به گوش می رسیده که سرکردگان را مخاطب قرار می داده و به لحنی بلند و پر طمطراق از حفاظت اموال راجه در غیاب وی سخن می گفته است.

«نزدیکیهای ساعت ده افراد جیم وارد حصار می شوند. حصار بر دهانه نهر مسلط بوده. جیم قصد داشته تا هنگام عبور براون در آن بماند. در نقطه ای مسطح و علف پوش در بیرون دیوار چوبی، آتشی کوچک روشن می شود و تامب ایتم عسلی تا شو کوچکی برای اربابش در کنار آتش می نهد. جیم به او می گوید سعی کن بخوابی. تامب ایتم بوریایی برمی گیرد و اندکی آنسو تر دراز می کشد؛ اما نمی تواند بخوابد، هرچند می داند که پیش از پایان گرفتن شب باید به سفری مهم دست بزند. اربابش با سری خمیده و دستهای بر پشت جلو آتش بالا و پایین می رفته. چهره اش غمناک بوده. هرگاه که اربابش به نزدیک او می رسیده، تامب ایتم خود را به خواب می زده. نمی خواسته که اربابش متوجه گردد که پاییده می شود. اربابش عاقبت آرام بر جای می ایستد، به او نگاه می کند و به آرامی می گوید: «حالا وقتش است.»

«تامب ایتم در دم برمی خیزد و تدارک سفر را می بیند. مأموریتش این بود که یک ساعت، یا بیش از یک ساعت، پیش از راه افتادن قایق براون به رودخانه برود تا به عنوان کلام غایی و به طور رسمی به دین وارث بگوید که به سفیدپوستها اجازه بدهند بی هیچ آسیبی عبور کنند. برای انجام چنین مأموریتی، جیم به کسی جز تامب ایتم اطمینان نمی کرده. پیش از عزیمت، تامب ایتم، بیشتر به لحاظ تشریفات (چون بنا به موقعیتش در نزد جیم کاملاً سرشناس بوده)، نشان طلب می کند. می گوید: «توان، برای اینکه پیام مهم

است و اینها عین کلمات شماست که با خود می برم. «ار بابش نخست دست در یک جیب، و سپس در جیب دیگر، می برد، و عاقبت حلقه نقره ای اشتاین را، که طبق عادت در انگشتش داشته، از انگشت سبابه اش درمی آورد و به تامب ایتم می دهد. هنگامی که تامب ایتم راهی انجام مأموریتش می شود، اردوی براون بر روی تپه تاریک بوده، جز تک شعله ای کوچک که از میان شاخه های یکی از درختانی که مردان سفیدپوست بریده بوده اند می درخشیده.

«اوائل شامگاه، تکه کاغذ تاشده ای از جیم به دست براون رسیده بوده، با این کلمات بر روی آن: «راه به رویت باز است. همینکه در مد صبحگاهی قایقت شناور شد، راه بیفت. بهتر است که آدمهایت مواظب باشند. بوته های دو سوی نهر و حصار در دهانه نهر مملو از آدمهای مسلح است. نمی توانی بختی داشته باشی، اما گمان نمی کنم مایل به خونریزی باشی.» براون نامه را می خواند، پاره پاره اش می کند و با برگشتن به سوی کرنلیوس، که نامه را آورده بوده، تسخر زنان می گوید: «دوست بسیار خوب من، خداحافظ.» کرنلیوس در قلعه بوده، و به هنگام بعد از ظهر گرد خانه جیم دزدانه می گشته. جیم برای بردن یادداشت او را برمی گزیند، چون می توانسته انگلیسی صحبت کند، براون می شناخته اش، و بعید می نموده که بر اثر اشتباه یکی از افراد براون کشته شود.

«کرنلیوس پس از رساندن نامه باز نمی گردد. براون مشرف بر آتشی خرد نشسته بوده؛ آن دیگران همگی دراز کشیده بوده اند. کرنلیوس با حالتی عبوس زیر لب می گوید: «چیزی به تو می گویم که شاید علاقمند به دانستنش باشی.» براون توجهی نمی کند. دیگری در دنبال گفته اش می آورد: «او را نکشتی، و در عوض آن چه عایدت می شود؟ علاوه بر تاراج تمام خانه های بوگی ها، از راجه پول می گرفتی، و حالا هیچ چیز عایدت نمی شود.» براون، بی آنکه نگاهی به او بیندازد، با خشم می گوید: «بهتر است گورت را گم کنی.» اما کرنلیوس خود را کنار او می نشاند و، ضمن نواختن گاهگاهی آرنجش، به سرعت تمام به نجوا می پردازد. آنچه برای گفتن داشته، سبب می شود که براون نخست، با برزبان راندن دشنامی، به شگفتی آید. کرنلیوس او را از گروه مسلح دین وارث در پایین دست رودخانه آگاه کرده بوده، همین و بس. براون، ابتدا خود را وجه المصالحه می بیند، اما به اندک تأملی متقاعد می شود که قصد خیانتی نباید در میان باشد. چیزی نمی گوید، و اندکی بعد، کرنلیوس به لحنی

کاملاً بی اعتنا اظهار می دارد که برای بیرون رفتن از رودخانه راه دیگری هست و او این راه را خوب بلد است. براون گوش تیز می کند و می گوید: «دانستن این موضوع هم خوب است؟» و کرنلیوس به بیان ماقع در شهر می پردازد و همه آنچه که در شورا گفته شده بوده تکرار می کند، و این همه را به لحنی آهسته در گوش براون می ریزد، همانگونه که آدم در میان خفتگانی که نمی خواهد بیدار شوند سخن می گوید. براون زیر لب می گوید: «او فکر می کند که از من آدم بی آزاری ساخته، هان؟» ... کرنلیوس وزوز کنان در دنبال گفته می آورد: «بله.

او ابله است. کودکی بیش نیست. به اینجا آمد و مرا چاپید، و مردم را وادشت که به او اعتماد کنند. اما اگر چیزی پیش می آمد که دیگر به او اعتماد نمی کردند، کجا می بود؟ و آن دین وارث که پایین دست رودخانه انتظارت را می کشد، همان کسی است که وقتی پا به این جا نهادی تعقیبت کرد.» براون با بی اعتنایی می گوید که همان بهتر که از او پرهیز شود، و کرنلیوس با همان قیافه وارسته و پرتأمل می گوید که مردابی را می شناسد که حسابی پهن است و قایق کرنلیوس می تواند از آنجا از پشت اردوی وارث عبور کند. سپس می افزاید: «باید ساکت باشید، چون در یک جا درست از پشت اردوی او عبور می کنیم. خیلی نزدیک. آنان، با برافراشتن بادبان قایقهایشان به سمت باد، بر کناره رود اردو زده اند.» براون می گوید: «آه، بلدیم که مثل موش ساکت باشیم؛ نترس.» کرنلیوس تصریح می کند که در صورت راهنمایی براون زورقش باید به پشت قایق بسته شود. در توضیح می گوید: «باید به سرعت برگردم.»

«دو ساعت پیش از سپیده دم بوده که از پاسداران به حصار خبر می رسد که چپاولگران سفیدپوست به سوی قایقشان سرازیر می شوند. در زمانی بس کوتاه همه مردان مسلح، از این سر تا آن سر پاتوسان، گوش به زنگ می ایستند، با این حال کناره های رود چنان ساکت می ماند که جز آتشی که با زبانه های تار می سوخته اند، شهر گویا در زمان صلح به خواب رفته بوده. مهی سنگین بر آب آرمیده بوده و نوری موهوم و خاکستری رنگ می ساخته که چیزی را روشن نمی کرده. هنگامی که قایق بلند براون از نهر به میان رود می لغزد، جیم در نقطه فرودست خشکی، جلو حصار راجه، ایستاده بوده. در همان نقطه ای که اولین بار پا به ساحل پاتوسان نهاده بوده. سایه ای قامت برمی افرازد، تنها و بسیار حجیم، و تا چشم را مدام بفریبید، در متن خاکستری حرکت می کند. نجوایی از آن بیرون می آید. براون، دست بر سکان، صدای جیم را می شنود که به آرامی

می گفته: «راه باز. تا وقتی که مه پابرجاست، بهتر است به جریان آب امید ببندی؛ اما مه به زودی از میان می رود.» براون جواب می دهد: «آره، به زودی هوای صاف را می بینیم.»

«سی یا چهل نفری که دست به ماشه تفنگ بیرون حصار ایستاده بوده اند، نفس در سینه حبس می کنند. صاحب بلم، که در بین آنان بوده، همو که در ایوان خانه اشتاین دیدمش، برایم گفت که قایق، که کم مانده بوده محل ایستادن جیم را بتراشد، انگار برای لحظه ای بزرگ می شود و مانند کوهی بر روی محل آویزان می گردد. جیم صدا می زند: «اگر صلاح می دانید که روزی را بیرون از اینجا منتظر بمانید، سعی می کنم چیزی برایتان بفرستم - گوساله، مقداری سیب زمینی شیرین - هر چه بتوانم.» سایه به حرکت ادامه می دهد. صدایی بی رمق و گنگ از میانه مه می گوید: «باشد، اینکار را بکن.» حتی یک نفر از جمع شنوندگان مراقب معنی آن کلمات را در نمی یابد؛ و آنگاه براون و افرادش در میان قایقشان دور می شوند و بی هیچ صدایی به کردار شیخ محو می گردند.

«بدین سان براون، ناپیدا در مه، شانه به شانه کرنلیوس در عقب قایق بلند از پاتوسان بیرون می رود. کرنلیوس می گوید: «شاید گوساله کوچکی نصیبت شود. آه بله. گوساله. سیب زمینی شیرین. حتماً برایت می فرستد. همیشه راست می گوید. دار و ندارم را دزدید. به گمانم گوساله کوچک را بهتر از تاراج خانه های بسیار دوست می داری.» براون می گوید: «صلاح تو در این است که جلو زیانت را بگیری والا یکی از این آدمها از داخل قایق توی این مه لعتی پرتابت خواهد کرد.» انگار قایق آرام بر جای ایستاده بوده؛ چیزی به چشم نمی آمده، حتی رودخانه، تنها ذرات آب بر ریش و چهره شان پاشیده می شده. براون برایم گفت که عجیب بوده. هر کدام از آنان احساس می کرده که گویا به تنهایی در قایقی دستخوش توفان نشسته بوده، مسخر اشباح غمناک و نجوا بر لب. کرنلیوس از سر دل آزرده گی، زیر لب می گوید: «که مرا بیرون بیندازید؟ اما در آن صورت، می دانستم که کجایم. سالهای سال اینجا زیسته ام.» براون با بازویی که روی سکان بی مصرف اینسو و آنسو تاب می خورده، به پشت تکیه می دهد و می گوید: «نه آنقدرها که از درون چنین مهی بتوانی ببینی.» کرنلیوس دندان به هم می سایید و می گوید: «چرا.» براون می گوید: «خیلی مفید است. یعنی می گویی باور کنم که آن راه پشتی را که از آن گفתי چشم بسته پیدا می کنی؟» کرنلیوس غرولند می کند و پس از اندکی سکوت می پرسد: «یعنی از

فرط خستگی نمی توانید پارو بکشید؟» براون ناگهان فریاد می زند: «به خدا اینطور نیست! یالله پارو بکشید.» صدای ضربه ای بزرگ در میانه مه به گوش می رسد که پس از اندکی جایش را به سایش پاروهای ناپیدا بر گیرک های ناپیدا می دهد. جز این چیزی تغییر نمی کند. از آن پس کرنلیوس، جز خواهشی شکوه آمیز برای بیرون ریخته شدن آب از زورکش که به قایق بسته شده بوده، لب از لب باز نمی کند. اندک اندک، مه سفید می شود و سمت روبرو شفاف می گردد. براون در سمت چپ، تیرگی را می بیند. گویی به پشت شب در راه نگاه می کرده. به یکباره شاخه ای بزرگ، پوشیده از برگ، بالای سرش پدیدار می گردد و نوک ترکه ها، آب چکان و آرام، انحناهای باریکی را پهلوی به پهلوی هم می سازد. کرنلیوس، بی هیچ کلامی، اهرم سکان را از دست او می گیرد.»

فصل چهل و چهارم

«فکر نمی‌کنم که آنها دوباره با هم گفتگو کرده باشند. قایق وارد آبراه باریکی می‌شود. با تیغۀ پارو به درون آن رانده می‌شود و در میان کناره‌های آوارشونده قرار می‌گیرد. تیرگی هوا چنان بوده که گویا بالهای سیاه عظیم بر فراز مه گسترده شده بوده و عمق آن را تا نوك درختان می‌انباشته. شاخه‌های بالای سر قطره‌های بزرگی را از میانه‌مه تیره فرومی‌افشانده‌اند. به یک زمزمه از سوی کرنلیوس، براون فرمان پرکردن تفنگ به دار و دسته‌اش می‌دهد و می‌گوید: «پیش از یکسره شدن کارمان به شما چلاقهای شیطان صفت این بخت را می‌دهم که حسابتان را با آنان تصفیه کنید. مواظب باشید که این بخت را از دست ندهید- تازی‌ها.» در جواب این گفته زوزه‌های خفیفی شنیده می‌شود. کرنلیوس برای سلامت زورقش دلواپسی شدیدی نشان می‌داده.

«در همان احوال، تامب ایتم به پایان سفرش رسیده بوده. مه او را اندکی به تأخیر انداخته بوده، اما با دور نشدن از کناره جنوبی، پیوسته پارو می‌کشیده. اندک اندک، روشنایی روز همچون تابش برآمده از کره‌ای از آبیگینه تار فرامی‌رسد. کناره‌ها در دو سوی رودخانه دودی انبوه و تیره می‌سازند که نشان شکل‌های ستونی و سایه شاخه‌های پیچان در آن به چشم می‌آمده. مه بر روی آب همچنان انبوه بوده، اما نقصی در کار پاسداری نبوده است، چون به رسیدن تامب ایتم به اردوگاه هیئت دو مرد از بخار سفید بیرون می‌آید و صداها با شور و شعف با او سخن می‌گویند. تامب ایتم جواب می‌دهد، و همان دم زورقی پهلوی می‌گیرد، و او با پاروزنان به رد و بدل کردن اخبار می‌پردازد. همه چیز خوب بوده. درد سر از میان رفته بوده. آنگاه مردان درون زورق دست از کناره

بلم او برمی دارند و به یکباره از نظر پنهان می شوند. او راهش را پی می گیرد تا اینکه صداهایی به گوشش می خورد که آهسته از روی آب به سویش می آمده، و زیر مه پیچان و فرارونده تابش بسی آتشیهای کوچک را می بیند که بر گستره ای شنی می سوخته اند و موادشان کنده و بوته بوده. آنجا نیز پاسداری می داده اند، چون تامب ایتم مورد پرس و جو قرار می گیرد. هنگامی که دو ضربه آخری پارویش بلم او را به کناره می راند، اسمش را به بانگی بلند می گوید. اردوگاهی بزرگ بوده. مردانی بسیار زیر نجوای گنگ گفتگوی بامدادی چمباتمه نشسته بوده اند. نوارهای قیطانی زیادی از دود روی مه سفید آهسته آهسته می پیچیده است. سایبانهای کوچک برای سرکردگان بنا شده بوده. تفنگها به شکل هرمی کوچک روی هم تلنبار شده، نیزه های بلند در نزدیکی آتشنا به زمین فرو رفته بوده.

«تامب ایتم، با باد و بروت، خواستار برده شدن به نزد دین وارث می شود. دوست ارباب سفیدپوستش را آرمیده بر تختی بلند از حصیر در درون آلونکی حصیری می یابد. دین وارث بیدار بوده. آتشی تابان در برابر خوابگاه او، که شبیه زیارتگاهی بی پیرایه بوده، می سوخته است. پسر یکدانه ناخدا درامین سلامش را به مهر پاسخ می گوید. تامب ایتم حلقه را، که گویای صدق گفتار قاصد بوده، به او می دهد. دین وارث، با تکیه بر آرنج، از او می خواهد که به نقل خبر پردازد. تامب ایتم، ضمن آغاز سخن به فرمول متبرک «خبر خوش است»، عین کلمات جیم را نقل می کند: مردان سفیدپوست که با موافقت تمام سرکردگان عزیمت می کنند، اجازه گذشتن از رودخانه را دارند. در جواب یکی دو سؤال، تامب ایتم سپس به نقل مطالب آخرین شورا می پردازد. دین وارث، ضمن بازی با حلقه که در نهایت آن را به انگشت سیاه دست راستش فرومی کند، تا پایان به دقت گوش می دهد. پس از شنیدن تمامی گفتار تامب ایتم، برای استراحت و خوردن غذا به او اجازه مرخصی می دهد. در دم فرمان بازگشت به هنگام بعد از ظهر صادر می شود. پس از آن دین وارث با چشمهای باز از نو دراز می کشد. ملازمان شخصی او در کنار آتش به تهیه غذایی می پردازند. تامب ایتم نیز کنار آتش می نشیند و برای مردانی که شور و شوق شنیدن آخرین اخبار شهر را داشته اند سخن می گوید. خورشید مه را فرومی خورده. معبر نهر اصلی که هر لحظه امکان پدیدار شدن قایق سفیدپوستان می رفته، زیر نظارت کامل قرار می گیرد.

«آنوقت بوده که براون انتقام خویش را از دنیایی می گیرد که، پس از بیست سال دریدری و بی پروایی، توفیق چپاولگر عادی را از او دریغ داشته بود. عملی بوده از روی قساوت و درنده خوئی، و در بستر مرگش مانند خاطره مبارزه ای غلبه ناپذیر او را تسلئی می بخشید. دار و دسته اش را دزدانه در سوی دیگر جزیره در برابر اردوگاه بوگی ها پیاده کرده، به پیش هدایتشان می کند. پس از کشمکشی کوتاه اما بس آرام، کرنلیوس که در لحظه پیاده شدن سعی در گریختن پنهانی داشته، رضا می دهد راهی را نشان دهد که در آن انبوهی بوته های زیر درختان کمتر بوده. براون دستهای استخوانی او را از پشت در حلقه مشت بزرگش می گیرد و گاه و بیگاه با تکانی وحشیانه به پیش می راندش. کرنلیوس مثل موش آرام می ماند، بدعقن اما مؤمن به نیت او، نیتی که برآورده شدنش در برابر وی به گونه ای مبهم قد برافراشته بوده. در حاشیه بیشه، دار و دسته براون در خفا پخش می شوند و چشم به راه می مانند. اردوگاه از این سر تا آن سر در پیش چشمانشان نمایان بوده، و کسی به جانب آنان نمی نگرسته. هیچکس خواب این را هم نمی دیده که مردان سفیدپوست از باریکه آبراه پشت جزیره خبر داشته باشند. براون با تشخیص لحظه موعود بانگ برمی دارد: «ازشان پذیرایی کنید»، و چهارده گلوله به کردار یک گلوله صغیر می کشد.

«تامب ایتم برایم گفت: «حیرت چندان زیاد بود که، جز آنها که مرده یا زخمی می افتند، هیچکدامشان زمانی نسبتاً دراز پس از اوکین بارش گلوله ها از جا نمی جنبند. سپس یک نفر نعره می زند، و پس از آن نعره، فریاد بلند حیرت و هراس از تمامی حلقومها بلند می شود. وحشتی کور این آدمها را مانند رمه ای ترسان از آب در درازای ساحل به سراسیمگی می کشاند. آنوقت تنی چند به درون آب می جهند، اما بسیاری از آنان تنها پس از آخرین بارش گلوله ها به این کار دست می زنند. دار و دسته براون سه بار به میان آن جمع شلیک می کنند. براون، تنها فرد قابل رؤیت، دشنام می داده و می غریده: «رو به پایین نشانه بگیرید! رو به پایین نشانه بگیرید!»

«تامب ایتم می گوید تا آنجا که به او مربوط می شده، با اوکین بارش گلوله می فهمد که چه پیش آمده بوده. به رغم آسیب ندیدگی، خود را به زمین می اندازد و مثل مرده دراز می کشد، اما با چشمهای باز. به صدای اوکین گلوله ها، دین وارث که بر تختش آرمیده بوده به پا می جهد و دوان به کناره باز

می آید و بی هیچ معطلی، با دومین شلیک، گلوله ای بر پیشانی می نشیند. تامب ایتم او را می بیند که پیش از افتادن بازوانش را می گشاید. آنوقت، تامب ایتم می گوید، هراسی عظیم بر او چیره می شود. نه پیش از آن. مردان سفیدپوست، همانگونه که ناپیدا آمده بوده اند، ناپیدا هم عقب می نشینند.

«به این ترتیب براون حسابش را با بخت شیر صاف می کند. توجه داشته باش که حتی در این هجوم وحشتناک نوعی جنون بزرگ خویشی هست، مانند بزرگ خویشی آدمی که حق را - این چیز انتزاعی - در جوف خواستهای عادی با خود می برد. کشتاری آلوده به ابتذال و خیانت نبوده؛ درسی بوده، قصاصی - جلوه ای از صفت مبهم و وحشتناک سرشتمان که، با عرض تأسف، بر خلاف تصوّرمان خیلی دور از سطح نیست.

«پس از آن سفیدپوستان به نظر تامب ایتم غیشان می زند، و انگار به طور کلی از دیده آدمیان محو می شوند؛ و قایق دو دکله نیز به شیوه کالای به تاراج رفته محو می شود. اما درباره قایق بلند و سفیدی که یک ماه بعد در اقیانوس هند به وسیله کشتی بخاری بارکش از آب گرفته می شود، قصه ای نقل شده است. دو اسکلت شیارخورده و زرد و چشم زجاجی به نجوا می گویند که اختیاردار قایق نفر سومی است، این نفر سوم هم خود را براون می نامد. گزارش می دهد که قایق دو دکله اش، با محموله شکر جاوه در مسیر جنوب، سوراخ شده و فرورفته بوده. او و همراهانش بازماندگان گروهی شش نفره بوده اند. دو نفرشان در عرشه کشتی بخاری که نجاتشان داده بوده می میرند. براون زنده می ماند تا من ببینمش، و می توانم شهادت بدهم که نقش خویش را تا پایان بازی کرده بود.

«اما گویا به هنگام رفتن از یاد برده بوده اند که زورق کرنلیوس را از قایق باز کنند. براون در آغاز تیراندازی به کرنلیوس رخصت رفتن داده بوده، با تپایی به عنوان دعای وداع. تامب ایتم، پس از برخاستن از میان مردگان، آن نصرانی را می بیند که در میان نعشها و آتشی رو به خاموشی به بالا و پایین ساحل می دود. فریادهای کوتاه از دهانش بیرون می آمده. ناگهان به سوی آب می شتابد و به تکاپو می افتد تا یکی از قایقهای بوگی ها را درون آب بکشانند. تامب ایتم نقل کرد: «پس از آن، تا پیش از اینکه مرا ببیند، بر جای ایستاد و به زورق سنگین نگاه کرد و سرخاراند. «پرسیدم: «چه بر سرش آمد؟» تامب ایتم خیره نگاهم کرد، با بازوی راستش حرکتی پرمعنی انجام داد و گفت: «ارباب،

دو بار زدم. وقتی مرا دید که نزدیک می شوم، خودش را محکم بر روی زمین انداخت و ضمن دست و پا زدن فریادی بزرگ به راه انداخت. مانند مرغی هراسناک قیژ قیژ می کرد تا اینکه نوک دشنه را احساس کرد؛ سپس آرام گرفت و در همان حال که جان از چشمهایش در می رفت به من خیره شده بود.»

«پس از فراغت از این کار، تامب ایتم درنگ را جایز نمی شمرد. از اهمیت نخست بودن در رساندن خبر دهشتناک به قلعه آگاه بوده. البته از گروه دین وارث عده زیادی جان به در برده بوده اند؛ اما از فرط وحشت، عده ای خود را به آب انداخته، عده ای دیگر به درون بوته ها زده بوده اند. واقع اینکه نمی دانسته اند آن ضربه کار که بوده - نکند عده بیشتری از چپاولگران سفیدپوست می آمده اند، نکند تمام سرزمین را قبضه کرده بوده اند؟ آنان خود را قربانیان خیانتی بس بزرگ، و محکوم به نیستی، می پنداشته اند. نقل می کنند که بعضی گروههای کوچک تا سه روز پس از آن به شهر نمی آیند. با این حال، عده ای بر آن می شوند که در دم خود را به پاتوسان برسانند، و یکی از زورقهایی که آن روز صبح در رودخانه گشت می داده در همان لحظه حمله اردوگاه را می دیده. این درست که ابتدا آدمهای درون آن بیرون می پرند و شناکنان به کناره رو برو می روند، اما پس از آن به زورقشان باز می گردند و با ترس و لرز به سمت بالا دست رودخانه راه می افتند. تامب ایتم یک ساعت از اینان جلو بوده است.»

فصل چهل و پنجم

«تامب ایتام، که دیوانه وار پارو می زده، وقتی به دیدرس شهر می رسد، زنان با ازدحام بر سکوه‌های جلو خانه‌ها چشم به راه بازگشت ناوگان کوچک قایقهای دین وارث بوده‌اند. شهر بوی عید می داده؛ اینجا و آنجا مردانی، با نیزه یا تفنگ در دست، دیده می شده‌اند که گروه گروه در حال حرکت یا ایستاده بر کناره رود بوده‌اند. مغازه چینی‌ها زود باز شده بوده؛ اما بازار خلوت بوده، و نگهبانی که هنوز در گوشه قلعه پاس می داده، تامب ایتام را به جا می آورد و به بانگ بلند به افراد درون قلعه خبر می دهد. دروازه چهار تاق باز می شود. تامب ایتام خیز برمی دارد و با سر به پیش می دود. اولین کسی را که می بیند دخترک بوده که از خانه به پایین می آمده.

«تامب ایتام، آشفته و بی نفس، با لبان لرزان و چشمهای وحشی، زمانی در برابر دخترک بر جای می ایستد. گویی جادوش کرده بودند. آنوقت درمی آید که: «دین وارث و تعداد بیشمار دیگری را کشته‌اند.» دخترک دست بر هم می کوبد و اولین کلماتش اینک: «دروازه‌ها را ببند.» عده زیادی از قلعه بانان به خانه‌هایشان رفته بوده‌اند، اما تامب ایتام با شتاب به سوی چند تنی که برای نوبت پاس خویش در آنجا مانده بوده‌اند می رود. در همان حال که دیگران اینسو و آنسو می دویده‌اند، دخترک در وسط حیاط بر جای می ماند. همینکه تامب ایتام از کنارش رد می شود، با نومییدی فریاد می زند: «درامین. تامب ایتام، بار دیگر که رد می شود، به اندیشه او فوری جواب می دهد. «بلی. اما یک عالمه باروت در پاتوسان در اختیار داریم.» دخترک بازوی او را می گیرد و، با اشاره به خانه، لرز لرزان زمزمه می کند: «او را صدا بزن.»

«تامب ایتم شتابان از پله‌ها بالا می‌رود. اربابش خواب بوده. دم در بانگ می‌زند: «منم، تامب ایتم، با خبرهای ناگوار.» جیم را می‌بیند که سر از بالش برمی‌دارد و چشمهایش را باز می‌کند. درمی‌آید که: «تو آن، امروز روز شر است، روز نفرین شده.» اربابش روی آرنج بلند می‌شود تا گوش دهد. درست به شیوه دین وارث. و آنوقت تامب ایتم قصه‌اش را آغاز می‌کند، می‌کوشد که قصه را به ترتیب بازگو کند، دین وارث را پانگلیما می‌نامد و می‌گوید: «سپس پانگلیما به فرمانده قایقرانانش گفت: «چیزی برای خوردن تامب ایتم بده.» که اربابش پا بر زمین می‌گذارد و با چهره‌ای چنان مضطرب به او می‌نگرد که کلمات در گلویش گیر می‌کند.

«جیم می‌گوید: «یاالله بگو ببینم که مرده؟» تامب ایتم به صدای بلند می‌گوید: «عمر شما دراز باد. ظالمانه‌ترین خیانتها بود. او به شنیدن صدای اولین گلوله‌ها بیرون دوید و افتاد...» اربابش به سوی پنجره می‌رود و با مشت به پرده می‌کوبد. اتاق روشن می‌شود؛ و آنگاه به لحنی استوار، اما سخن‌گفتنی سریع، برای گردآوری ناوگانی از قایقها برای تعقیب فوری به صدور فرمان می‌پردازد، به سراغ این آدم، آن آدم، برو- قاصد بفرست؛ و در حین سخن گفتن روی تختخواب می‌نشیند و با شتاب برای بستن بند پوتینهایش خم می‌شود، و ناگهان سر بلند می‌کند و گلگون چهره می‌پرسد: «چرا اینجا ایستاده‌ای؟ ذره‌ای از وقت را از دست مده.» تامب ایتم از جا نمی‌جنبد و با لکنت می‌گوید: «می‌بخشید، تو آن، ولی... ولی.» اربابش با نگاهی سهمگین و خم‌گشته به جلو و دستهایی چنگ زده بر لبه تختخواب، بانگ برمی‌دارد: «چه؟» پس از لحظه‌ای تردید، تامب ایتم می‌گوید: «اعتبار ندارد که نوکران به میان مردم برود.»

«آنوقت جیم متوجه می‌شود. به خاطر موضوع کوچک پرشی ناآگاهانه از یک دنیا پس‌نشسته، و اکنون دنیای دیگر، ساخته دست خودش، بر سرش خراب گشته بوده. اعتبار نداشته که نوکرش به میان مردم خودش برود! به نظر من در همان لحظه بر آن می‌شود تا با تنها شیوه رسیده به ذهنش برای مقابله با چنان فاجعه‌ای با فاجعه بستیزد؛ اما تمام آنچه می‌دانم این است که او، بی هیچ کلامی از اتاق بیرون می‌آید و روی میز بلند می‌نشیند، همان میزی که در صدرش به رتق و رتق امور دنیایش می‌پرداخت و حقیقتی را که در دلش می‌زیست هر روز اعلام می‌کرد. شایسته نبود که قدرتهای تاریک دوبار از

آرامش خیال محرومش کنند. مانند هیئت سنگی می‌نشیند. تامب ایتم، گوش به فرمان، به تدارک دیدن وسیله دفاع اشاره می‌کند. دختری که جیم دوستش می‌داشت وارد می‌شود و با او سخن می‌گوید، اما او با دست اشاره‌ای می‌کند و دخترک از تقاضای به زبان نیامده برای سکوت در آن جا دچار خوف می‌شود. به ایوان می‌رود و بر آستانه در می‌نشیند، تا گویا با جسم خویش او را در برابر خطرهای بیرون محفوظ دارد.

«چه اندیشه‌هایی در ذهن جیم می‌گذرد. چه خاطره‌هایی؟ که می‌تواند بگوید؟ همه چیز بر باد شده بود، و او که یکبار به اعتماد خویش بی‌اعتماد شده بود، از نو اطمینان همه مردم را از دست داده بود. فکر می‌کنم همان وقت بوده که در صدد نوشتن برمی‌آید. به کسی - و رهایش می‌کند. تنهایی از همه سو احاطه‌اش کرده بود. مردم از جان و دل به او اعتماد کرده بوده‌اند. تنها برای آن؛ و با این حال آنان، همانگونه که گفته بود، هیچگاه از راز دلش خبردار نمی‌شوند. آنان که بیرون بوده‌اند نمی‌شنوند که او صدایی کرده باشد. دم‌دمای غروب، سوی در می‌آید و تامب ایتم را می‌خواهد و می‌پرسد: «چه خبر؟» تامب ایتم می‌گوید: «گریه نهایت ندارد. خشم هم.» جیم نگاهش می‌کند و زمزمه‌کنان می‌گوید: «تو خبر داری.» تامب ایتم می‌گوید: «بلی، تو آن، نوکران خبر دارد، و دروازه‌ها بسته است. مجبور می‌شویم بجنگیم.» جیم می‌پرسد: «بجنگیم! برای چه؟» «برای جانمان.» جیم می‌گوید: «من جانی ندارم.» تامب ایتم صدای فریاد دخترک را در کنار در می‌شنود. تامب ایتم می‌گوید: «که می‌داند؟ با جسارت و تدبیر شاید حتی بتوانیم بگریزیم. هراس هم در دل مردان نهایت نمی‌شناسد.» و با اندیشیدنی ابهام‌آمیز درباره قایقها و دریای باز، بیرون می‌رود و جیم و دخترک را با هم تنها می‌گذارد.

«دل آن ندارم تا جلوه‌هایی از آن دست را که دخترک از یکی دو ساعت گذرانده در آنجا و کشمکش با او برای تملک سعادتش بر من نموده بود بر زبان قلم بیاورم. اینکه آیا جیم امیدی داشته - چه انتظاری داشته، چه بر لوح خیال آورده - گفتنش محال است. او انعطاف‌ناپذیر بوده، و با تنهایی دم افزون سرسختی‌اش روح او گویا بر فراز ویرانه‌های هستیش برمی‌خاسته. دخترک در گوشش فریاد می‌زند: «بجنگ!» دخترک در نمی‌یافته. چیزی نبوده که بشود برایش جنگید. جیم بر آن بوده تا قدرتش را از راهی دیگر به اثبات برساند و سرنوشت مرگبار را مغلوب سازد. به حیاط می‌آید و پشت سرش دخترک،

افشان گیسو، وحشی چهره، بریده نفس، تلو خوران بیرون می آید و دم در تکیه می دهد. جیم فرمان می دهد: «دروازه ها را باز کنید.» پس از آن به مردانی که درون قلعه بوده اند رو می کند و اجازه خانه رفتنشان می دهد. یکی از آنان با ترس و لرز می پرسد: «تو آن، تا کی؟» جیم به لحنی اندوهبار می گوید: «تا عمر دارید.»

«پس از توفان شیون و زاری که بر روی رودخانه گذر کرده بوده، مانند تندبادی از غمخانه در گشوده، سکوتی بر شهر افتاده بوده. اما شایعات به حالت نجوا پرمی گشاید و دلها را با تردیدهای سهمگین و حیرت می انبارد. چپاولگران با آوردن چپاولگران بسیاری با خود با کشتی بزرگی باز می گشته اند و برای هیچکس پناهگاهی نیست. احساس ناامنی کامل، عین زمان وقوع زلزله، بر ذهن مردان چیره می شود. سوء ظنشان را به نجوا بر لب می آورند و یکدیگر را می نگرند، انگار در حضور طالعی مشنوم.

«خورشید به سوی بیشه ها فرومی رفته که پیکر دین وارث را به قریه درامین می آورند. با پارچه سفیدی پوشانده شده بوده که مادر پیر دم دروازه فرستاده بوده تا از پسرش هنگام بازگشت استقبال کند، و چهار مرد آن را می آورده اند. او را کنار پای درامین می گذارند و پیرمرد، با دستی بر هر زانو، زمانی دراز آرام می نشیند و به پایین می نگرد. برگ نخلها به آرامی تاب می خورده، و شاخ و برگ درختان میوه بر فراز سر او می جنبیده. هنگامی که ناخدای پیر عاقبت سر بالا می کند، تمامی مردان طایفه اش، سراپا مسلح، آنجا بوده اند. چشمهایش را آهسته روی جمعیت می گرداند، انگار در جستجوی چهره گمشده است. از نو سر در گریبان می نهد. زمزمه های مردان بسیار با جنبش آرام برگها در هم می آمیزد.

«آن مالایی هم که تامب ایتم و دخترک را به سامارنگ آورده بود، آنجا بوده. به من گفت: «نه آنقدر عصبانی مانند خلیها»، ولی فلج شده با خوف و حیرت عظیم از «ناگهانی سرنوشت آدمیان، که مانند ابری مالا مال از تندر بر روی سرشان آویخته است.» به من گفت که وقتی به اشاره درامین پارچه را از روی پیکر دین وارث پس می زنند، او که اغلب به عنوان دوست ارباب سفیدپوست نامیده می شد در معرض دیدگان قرار می گیرد. بی هیچ تغییری غنوده بوده، با پلکهای اندک باز، انگار که در کار بیدار شدن بوده. درامین اندکی بیشتر به جلو خم می شود، مانند کسی در جستجوی چیزی فروافتاده

بر زمین. چشمهایش آن پیکر را از پا تا سر می کاود، برای زخم شاید. زخم در پیشانی بوده، و کوچک هم؛ و هنگامی که یکی از تماشاگران خم می شود و حلقه نقره را از دست سرد و خشکیده بیرون می آورد، کلامی بر زبانها جاری نمی شود. حلقه نقره در میانه سکوت پیش روی درامین گرفته می شود. زمزمه انزجار و وحشت، با دیده شدن آن نشان آشنا، در میان جمع می دود. ناخدای پیر، خیره به آن می نگرد و ناگهان خروشی وحشی از اعماق سینه اش بیرون می فرستد، غریو درد و خشم، به صلابت فریاد گاوی زخمی، و هراسی عظیم در دل مردان می افکند. پس از آن سکوتی بزرگ حکمفرما می شود که در همان احوال پیکر دین وارث را چهار نفر به کناری می برند. آن را زیر درختی بر زمین می گذارند و در همان دم، با یک جیغ بلند، تمامی زنان با هم به شیون می پردازند؛ آنان ضجه می زده اند؛ خورشید فرومی نشسته؛ و در فاصله های ضجه و زاری صدای بلند دو پیرمرد برمی خاسته است که قرآن تلاوت می کرده اند.

«مقارن همین وقت، جیم که به عراده توپ تکیه داده بوده، به رودخانه می نگرد و پشت به خانه می کند؛ و دخترک، نفس زنان، انگار که پس از دویدن ایستاده، دم در به او نگاه می کرده. تامب ایتم، نه چندان دور از اربابش، ایستاده و با شکیبایی چشم به راه هرگونه پشامدی بوده است. جیم، که گویی در اندیشه ای آرام غرق بوده، به یکباره سوی او برمی گردد و می گوید: «زمان آن است که به این موضوع پایان داده شود.»

«تامب ایتم به چالاکی پیش می رود و می گوید: «تو آن؟» او نمی دانسته که منظور اربابش چیست، اما همینکه جیم از جا حرکت می کند دخترک نیز راه می افتد و به فضای باز می آید. چنین می نماید که هیچکس دیگر از اهالی خانه پیدا نبوده اند. دخترک اندکی تلو تلو می خورد و در نیمه راه جیم را، که ظاهراً تأمل آرام خویش را درباره رودخانه از سر گرفته بوده، صدا می زند. جیم برمی گردد و پشت به توپ می دهد. دخترک فریاد می زند: «آیا جنگ خواهی کرد؟» جیم می گوید: «چیزی نیست که بشود برایش جنگید، چیزی از دست نرفته.» و با این گفته گامی به سوی او برمی دارد. دخترک از نو فریاد می زند: «آیا فرار خواهی کرد؟» جیم بر جای می ایستد و می گوید: «حرفی از فرار نیست»، و دخترک نیز آرام بر جای می ایستد، سکوت می کند و با چشمهایش وجود او را می کاود. به لحنی آهسته می گوید: «و تو خواهی رفت؟» جیم سر

فرومی اندازد. دخترک با تعجب می گوید: «اه! تو دیوانه ای یا دروغگو. به یاد می آوری آن شب را که عاجزانه از تو خواستم که مرا رها کنی و تو گفتی که نمی توانی؟ که محال است! محال! به یاد می آوری که گفتی ترک نمی کنی؟ چرا؟ من از تو نخواستم پیمان ببندی. بی پرسش پیمان بستی- به یاد می آوری؟» جیم می گوید: «بس است، دختر بینوا. من ارزش آن ندارم که از آن تو باشم.»

«تامب ایتم گفت که وقتی آنان گفتگو می کرده اند، دخترک بلند و بی احساس می خندیده، مانند کسی که از شعشعه پرتو الهی بی خود شده باشد. اربابش هر دو دست بر سر می نهد. تمام و کمال لباس بر تن داشته، اما بی کلاه بوده. دخترک ناگهان از خنده باز می ایستد و تهدیدآمیز فریاد می زند: «برای آخرین بار، آیا از خودت دفاع خواهی کرد؟» جیم در آخرین سوسوی خودمداری والا می گوید: «هیچ چیز در من کارگر نمی افتد.» تامب ایتم دخترک را می بیند که جایی که ایستاده بوده بازو می گشاید و پروازکنان به سوی جیم می دود. خود را در آغوش او می اندازد و دست بر گردنش حلقه می کند. دخترک فریاد می زند «اه! ولی اینگونه تو را نگه خواهم داشت... تو از آن منی!»

«بر شانه جیم حق هق گریه را سر می دهد. آسمان بر فراز پاتوسان به سرخی خون بوده است و با عظمت و مانند رگی گشوده در سیلان. خورشیدی عظیم به رنگ سرخ در میان نوك درختان آشیانه کرده، و بیشه پایین چهره ای سیاه و رماننده داشته.

«تامب ایتم برایم گفت که آن شامگاه، سیمای افلاك خشمگین و هول انگیز بوده. گفته اش را باور می کنم، چون می دانم که همان روز تندبادی سهمگین در شصت میلی ساحل گذر کرد، هرچند که بیش از جنبشی آرام در هوای آن محل نبود.

«ناگهان تامب ایتم می بیند که جیم بازوان دخترک را می گیرد و می کوشد که آنها را از دور گردنش باز کند. دخترک با سری به عقب کشیده بر گردن او آویخته بوده؛ گیسوانش به زمین می رسیده. اربابش صدا می زند: «بیا اینجا!» و تامب ایتم هم در باز کردن بازوان دخترک به جیم کمک می کند. جدا کردن انگشتانش دشوار بوده. جیم، با خم شدن بر روی او، مشتاقانه به چهره اش می نگرسته، و به یکباره به سوی موجکوب می دود. تامب ایتم از پی او روان می شود، اما وقتی سر بر می گرداند، دخترک را می بیند که با تقلا خود را به پا

خیزانده است. دخترک چند قدمی دنبال آنان می دود اما با دوزانو محکم به زمین می افتد. تامب ایتم صدا می زند: «توان! توان! به عقب نگاه کن!» اما جیم پارو به دست در میان زورق ایستاده بوده. به پشت سر نمی نگرد. تامب ایتم همین اندازه مهلت داشته که خود را به داخل زورق، که کاملاً شناور بوده، بیندازد. آنوقت دخترک، با دستان درهم تنیده، کنار راه آب روی دو زانو می نشیند. زمانی با همان حالت تسلیم آمیز بر جای می ماند. سپس روی پا جست می زند و خروش برمی آورد: «ای بی وفا!» جیم بانگ می زند: «مرا ببخش.» و دخترک در جواب می گوید: «هرگز! هرگز!»

«تامب ایتم پارو را از دست جیم می گیرد، زشت بوده که او بنشیند و اربابش پارو بزند. به سوی دیگر رودخانه که می رسند، اربابش به او اجازه بیشتر رفتن را نمی دهد؛ اما تامب ایتم دورادور به دنبالش می رود و وارد قریه درامین می شود.

«هوا به تاریکی می گراییده. مشعلها اینجا و آنجا چشمک می زده اند. افرادی را که می دیده اند، خوف زده می نموده و شتابان کنار می ایستاده اند تا جیم رد شود. صدای شیون زنان از بالا می آمده. حیاط از بوگی های مسلح با پیروانشان، و مردم پاتوسان انباشته بوده. نمی دانم منظور از این اجتماع چه بوده. آیا این تمهید مقدمات برای جنگ بوده، یا برای انتقام، یا برای دفع کردن شیخون؟ بسی روزها می گذرد تا اینکه دیگر مردم، لرز لرزان، برای بازگشت مردان سفیدپوست درازریش زنده پوش- که پیوند دقیق آنان را با مرد سفیدپوست خودشان هیچگاه در نمی یابند- از بیرون نگرستن دست می شویند. حتی برای آن ذهنهای ساده هم، جیم بینوا زیر ابر می ماند.

«درامین، مهجور، غول آسا و محروم، با جفتی طپانچه بر دوزانو، روی صندلش نشسته بوده. فوجی از افراد مسلح هم روبروی او. هنگامی که جیم ظاهر می شود، به صدای تعجب کسی، همه سرها برمی گردد و سپس از میان فوج آدمها راه از چپ و راست باز می شود و او از برابر صفی از نگاههای از گوشه چشم پیش می رود. نجواها از پی او روان می گردد؛ زمزمه ها: «او تمام فتنه ها را به پا کرده.» «او طلسم دارد.» ... جیم اینها را می شنود- شاید!

«درون دایره نور مشعلها که می رسد، صدای شیون زنان ناگهان باز می ایستد. درامین سر بر نمی دارد، و جیم زمانی را ساکت در برابرش می ایستد. سپس به چپ می نگرد و با قدمهای شمرده در آن سمت راه می افتد.

مادر دین وارث سر نعلش کز کرده بوده، و گیسوی سفید پریشان چهره اش را پوشانیده بوده. جیم آهسته آهسته پیش می رود به دوست مرده اش می نگرد، پارچه را برمی دارد، سپس بی هیچ کلامی آن را می اندازد. آهسته آهسته باز می گردد.

«از لیبی به لیبی دیگر می شتافته است «او آمد! او آمد!» و زمزمه ای می ساخته که به آهنگ آن جیم حرکت می کرده. کسی به صدای بلند می گوید: «آن را به گردن گرفته.» آن را می شنود و رو به جمعیت می کند. «آری. به گردن من.» چند نفری پس می نشینند. جیم اندکی در برابر درامین چشم به راه می ماند. سپس به نرمی می گوید: «داغدار آمده ام.» از نو چشم به راه می ماند. تکرار می کند: «آماده و بی سلاح آمده ام.»

«پیرمرد سنگین جثه، با فرود آمدن پیشانی بزرگش مانند گاوی در زیر بوغ، برای برخاستن تلاش می کند و طپانچه ها را در مشت می گیرد. از گلویش صداهای شکسته و غیر انسانی برمی آید، و ملازمانش او را از پشت سر کمک می کنند. مردم می گویند حلقه ای را که روی دامنش انداخته بوده، می افتد و چرخ زنان کنار پای جیم قرار می گیرد. جیم بیخواب به این طلسم می نگرد که دروازه شهرت و عشق و توفیق را از میان دیوار بیشه های ملیله دوزی شده با کف سفید گشوده بوده، و از میان رودکناری که زیر آفتاب باختر به باروی شب می ماند. درامین، ضمن تلاش برای سرپا ماندن، با دو نفر یاری دهنده اش گروهی کج و راست شونده را می سازد. چشمهای کوچکش با حالتی از درد و خشم، با تابشی وحشی، خیره می نگرد، که تماشاگران متوجه می شوند؛ و سپس، در همان حال که جیم مغرور و سربرهنه در نور مشعلها ایستاده بوده و راست به چهره او می نگریسته، درامین بازوی چپش را دور گردن جوانی سرخمیده می افکند و با بلند کردن بازوی راست تیری در سینه دوست فرزندش می نشاند.

«جمعیت، که با بالا رفتن دست درامین پشت سر جیم از هم جدا افتاده بوده اند، به صدای تیر به پیش هجوم می آورند. می گویند که مرد سفیدپوست نگاهی مغرور و تسلیم ناپذیر از راست و چپ به همه آن چهره ها می افکند. سپس با دستی بر لب، پیکر بی جاننش نقش زمین می شود.

«و این پایان قصه است. او زیر ابر می کوچد، با سینه ای پر دُر اسرار،

از یاد رفته، نابخشوده، و بیش از اندازه خیال پرست. در پرشورترین دوران رویاهای جوانیش نیز شمایل افسونگر چنان موفقیت فوق العاده ای را نمی توانسته ببیند! زیرا چه بسا که در آن لحظه کوتاه واپسین نگاه مغرور و تسلیم ناپذیرش، سیمای آن فرصت را که، همچون عروس شرقی، پوشیده در حجاب به کنارش آمده بوده، دیده باشد.

«اما ما می توانیم او را، فاتح گمنام بلندآوازی را، ببینیم که به اشاره و ندای خود محوری والایش خود را از بازوان عشقی بخیل رها می سازد. از زنی زنده دور می شود تا مثل اعلامی سلوک را به کابین خویش در بیاورد. آیا خشنود شده است - کاملاً، اکنون، در عجبم؟ برماست که بدانیم. او یکی از «ما» است - و مگر نه یکبار به پا خاسته ام، مانند شبی فراخوانده شده، تا جوابگوی ثبات قدم جاودانه اش باشم؟ آیا برخطا بوده ام؟ او اکنون در گذشته است، روزهایی هست که واقعیت هستیش با نیرویی عظیم و پر هیبت بر من جلوه می کند؛ و با این حال، به شرفم قسم، لحظه هایی هم هست که او از پیش چشمهایم می گذرد، همچون روحی جدا از جسم، سرگردان در میان شر و شور زمینش، آماده تسلیم صادقانه خویش به ادعای دنیای سایه هایش.

«که می داند؟ او رفته است، با سینه ای پر دُر اسرار، و دخترک بینوا زندگی بی سر و صدا و بی تحرکی را در خانه اشتاین به سر می آورد. اشتاین به تازگی بسیار سالخورده شده است. خودش آن را احساس می کند و اغلب می گوید که «می خواهم اینهارا بگذارم و بروم، بگذارم و ...» و در همان حال به اندوه برای پروانه هایش دست تکان می دهد.»

سپتامبر ۱۸۹۹ تا ژوئیه ۱۹۰۰

پایان

پی نوشت :

۱. رانگون Rangoon ، پایتخت برمه ، در دماغه رود ایراوادی Irawaddy .
۲. پنانگ Penang ، مستعمره انگلیس در شبه جزیره مالایا در انتهای شمالی تنگه مالاکا.
۳. دکل میزانی Mizzen-nant ، این واژه از واژه عربی «میزان» آمده ، و دکل «میزانی» از دکل میزانی عربی عاریه شده و آن را میزانی می خواندند چون دکلی بود که نزدیک تفر کشتی افزوده بودند که در برابر دکل عمده وضع کشتی را میزان کند .
به نقل از کتاب «دریانوردی عرب در دریای هند» ،
تألیف جرج ف . حورانی ، ترجمه دکتر محمد مقدم .
۴. تامیل Tamil ، از زبانهای دراویدی هندوستان .
۵. «خون و پولاد» عبارتی است منسوب به بیسمارك ، صدر اعظم مقتدر آلمان ، که یکبار در نطقی گفته بود : «پرسشهای بزرگ زمان نه با سخن پردازی و تعداد نفوس ... که با خون و پولاد حل می شود .»
۶. «بر آبهای پروردگار فاتحه خواند» معادلی است برای :
He recited aloud the prayer of travellers by sea.
که از کتاب «هزار و یکشب» گرفته ام . جایی از این کتاب از قول سندباد بحری چنین آمده :
«بار دیگر آرزوی سفر و دیدار سرزمینها و جزیره های بیگانه مرا گرفت ...
ناخدا و جاشوان به مزدوری گرفتم ... آنگاه پس از خواندن فاتحه بر آبهای پروردگار به راه افتادیم ، با شادی و خوشی ، و به خویش سفری کمیاب و سود بسیار نوید دادیم .»
۷. تنگه مالاکا ، به طول پانصد میل ، بین جنوب شبه جزیره مالایا و جزیره سوماترا .

۸. ترعه یک ونیم درجه، یکی از راههای اقیانوس هند.
۹. پریم Perim، جزیره ای انگلیسی در باب المنتدب، در مدخل بحر احمر و در فاصله نود و شش میلی آدن Aden.
۱۰. واپینگ Wapping، بخشی از لندن در نزدیکی بندرگاهها.
۱۱. «انداخته نشدن لنگرها با هم» معادل flyingmoor آورده شده. به این معنی: لنگر انداختن با افکندن اولین طناب هنگامی که کشتی سر به جلو دارد و رها کردن دومین طناب پس از آن که کشتی جلوتر رفته است.
۱۲. فلنزبورگ Flensborg، شهری در آلمان، نزدیک مرز هلند، بر جزیره کوچکی در دریای بالتیک.
۱۳. استتین Stettin، بندری در رودخانه ادر Oder در فاصله ای نه چندان دور از دریای بالتیک، این بندر که قبلاً متعلق به آلمان بود، اکنون جزء لهستان است.
۱۴. در «سفر آفرینش» آمده است که پس از آنکه آدم از میوه ممنوعه خورد، خداوند به فرشتگان می گوید: «اینک انسان مانند یکی از ما شده است و خیر و شر را می داند.»
۱۵. تالکاهوانو Talcahuano، یکی از بنادر مهم شیلی.
۱۶. «نمایش خیمه شب بازی» را برای Punch and Judy show آورده ام. Punch اسم شخصیت اصلی در نمایش خیمه شب بازی موسوم به Punch and Judy است. اسم زنش هم Judy است.
۱۷. روزهای اشغال، Occupation days.
۱۸. هائی-فونگ Hai-phong، بندر عمده استان تانکین Tonkin، هندوچین فرانسه (ویتنام شمالی کنونی).
۱۹. «خیالباغ» را از روی ناچاری برای واژه romantic اختیار کرده ایم. در بعضی جاها هم عین واژه را آورده ایم. «رمانتیک» که تاکنون تعریف درستی از آن به دست داده نشده، از قرن نوزدهم تا به امروز همچنان موضوع بحثی مناقشه انگیز است. عده ای آدم رمانتیک را آدمی احساساتی، نابخرد، مریض، هپروتی، خیالاتی، و تعبیراتی از این دسته می دانند. دامنه این تعصب مدتها پیش به ایران نیز سرایت کرد و یکی از نویسندگان ما عنوان فصلی از کتابش را «نماز میت بر جسد رمانتیسیم» نهاد. در مقابل، عده ای دیگر به دفاع برمی خیزند و آدم رمانتیک را بری از برچسبهای کذائی می دانند و می گویند که او ضمن بهره مند بودن از عطیه خرد، برای احساس و تخیل اهمیتی ویژه قائل است. شاید جوزف کتراد به

- هر دو نظر توجه داشته است و داشتن چنین خصوصیتی را در مورد جیم، از زبان اشتاین هم خوب می داند و هم بد.
۲۰. مقایسه شود با گفتار عیسی به پطرس، انجیل متی، باب شانزدهم: «و من کلیدهای ملکوت آسمان را به تو خواهم سپرد: و هر آنچه تو در زمین پیوند دهی در آسمان پیوند داده خواهد شد: و هر آنچه در زمین از هم بگسلی در آسمان از هم گسسته خواهد شد.»
۲۱. ریونیون Reunion، جزیره ای فرانسوی در اقیانوس هند در شرق ماداگاسکار.
۲۲. «سرهنگ» را به لحاظ قرینه لفظی با Serang آورده ایم. این جناب نایب رئیس کارگران کشتی در هند شرقی است.
۲۳. روش کاترز Rush Cutters، خلیجی در ویلز جنوبی نو، استرالیا، در سمت شرقی شهر سیدنی Sydney.
۲۴. تاورهیل Tower Hill، کاوشگاه «برج لندن»، دژی قدیمی در سمت شرقی شهر لندن، که هم زندان بوده هم محل اعدام.
۲۵. در کتاب «ادیان و مکتبهای فلسفی هند»، تألیف داریوش شایگان، در توضیح آواتار Avatar چنین آمده: «مبحث آواتارا (avata) یا نزول حق در عالم محسوسات ... متوجه ویشنو بوده است ... مظاهر یا تنازلات ویشنو به عالم کون و فساد بنا به سنن هندو دهگانه است. ویشنو به صورت جانوران گوناگون از قبیل ماهی، لاک پشت، خرس و غیره ظاهر می شد و جهانی را از پرتگاه نیستی و انهدام نجات می بخشید. پس از آنکه معتقدات کیش بهاگاواتا در دین برهمنی رسوخ کرد، مظاهر انسانی ویشنو چون راماجاندر و کریشنا به تنازلات دیگر او مزید شد.» با توجه به این مصرع از حافظ بزرگ: «در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد»، معادل تجلی را برای آواتار برگزیده ایم.
۲۶. «نظام طبقاتی»: هندوان طبقه جامعه خود را «وارنا» و «جاتی» نام نهاده اند. معنی اصلی کلمه «وارنا» رنگ است. مراد از رنگ، داشتن کیفیت خاصی است که گوهر درونی شخصی را تعیین می کند و او را از سایر طبقات از لحاظ کیفیت ممتاز می سازد.
- معنی دیگر آن «جاتی» یا تولد است، زیرا میراث اجدادی ما نقش بسزایی در کیفیات اخلاقی و استعدادهای ذاتی ما دارد. این تولد از یک سو، مبتنی بر کیفیاتی است که جزء میراث شخصی خودمان محسوب می شود و از سوی دیگر مبتنی بر مجموعه کیفیاتی که از طریق میراث نوعی به ما منتقل می شود. پس هر

شخصی بالذاته دارای خصوصیتی است که او را برای انجام دادن وظیفه‌ای تعیین می‌کند و چنانکه کلیه موجودات عالم را نظام معین و خاصی است و هر کدام در مرتبه خود قرار یافته است، افراد نیز بر اثر کیفیات شخصی و میراث اجدادی و نوعی، یکسان نیستند و هر کس از برای انجام دادن وظیفه‌ای آفریده شده، و مبنای اجتماعی و دینی هندو بر این است که سلسله مراتب نظام طبقاتی بر اساس استعدادها و امکانات شخصی افراد، بنیان گردد...

نظام طبقاتی چهارگانه عبارت است از: ۱. برهمنان یعنی طبقه موبدان و روحانیون. ۲. کشاتریاها یا سلحشوران و جنگجویان و ارباب اسلحه. ۳. ویشیایا یا طبقه بازرگانان. ۴. شودراها، طبقه کارگران و کشاورزان.

به نقل از «ادیان و مکتبهای فلسفی هند»،
جلد اول، صفحات ۲۹۴-۲۹۳.

۲۷. والپول ریفرز Walpole Reefs یا جزیره والپول، جزیره مرجانی غیر مسکون با وسعت ۳۱۰ هکتار در جنوب غربی اقیانوس اطلس، ۱۳۵ میلی شرق کالدونیای نو.

۲۸. این عبارت که در فصل شانزدهم نیز آمده، شاید اشاره‌ای باشد به داستان مشهوری از بالزاک به همین عنوان: Le peau de Chagrin، که تمثیلی است درباره مردی جوان که تکه‌ای چرم ساغری جادویی دارد. به همان نسبت که عمر می‌کند، از اندازه چرم کاسته می‌شود. اینکه جیم دیگر تکه چرم ساغریش را ندارد، دلالت بر آن دارد که به یک معنا زندگی او پایان یافته است.

۲۹. جزیره استوارت، بخشی از زلاند نو، جنوب «ساوت آیلند».

۳۰. آکلند Auckland، از شهرهای بندری زلاند نو در «نورت آیلند» شمالی، که قبلاً پایتخت زلاند نو بوده است.

۳۱. کوینزلند Queensland، ایالتی در شمال شرقی استرالیا.

۳۲. ولینگتون Wellington، پایتخت زلاند نو.

۳۳. بریس باین Brisbane، پایتخت کوینزلند، استرالیا، نزدیک دهانه رودخانه بریس باین.

۳۴. هوبارت Hobart، شهری در استرالیا، پایتخت تاسمانیا، در جنوب شرقی جزیره‌ای در رودخانه درونت Derwent.

۳۵. آرگونات‌ها، در اساطیر یونان، همراهان جاسن Jason هستند که با کشتی آرگو Argo برای به دست آوردن پشم زرین رنج سفر بر خود هموار می‌کنند. یکی از

آرگونات‌ها هرکولس یا هرکول است که به مناسبت پاک کردن اصطبلهای اوژیاس نیز معروف است. قیاس تصویری جیم با هرکول شایان توجه است.

۳۶. Menam، که به زبان تایلندی یعنی «رود اصلی»، نام قدیمی رود چائوفرایا Chaophraya، مهم‌ترین رود تایلند است. از شمال تایلند تا بانکوک جریان می‌یابد و از آنجا به خلیج سیام می‌ریزد.

۳۷. جزایر ملوک Moluccas، تعداد زیادی جزیره در غرب سلب Celebes که قبلاً جزء هلند بود و اکنون متعلق به اندونزی است.

۳۸. نهضت انقلابی ۱۸۴۸، تعدادی از انقلابات در سراسر اروپا که انگیزه آنها در هر یک از کشورهای اروپایی متفاوت بود. در آلمان، انگیزه‌های اصلی عبارت بود از مشروطه خواهی و ملیت‌گرایی.

۳۹. مجمع الجزایر مالایا The Malay Archipelago، بزرگترین جزایر دنیا، شامل سوماترا، برنو، جاوه، سلب، گینه جدید، جزایر ملوک و فیلیپین.

۴۰. واجو Wajo، حاکم نشینی کوچک در جنوب غربی شبه جزیره سلب.

۴۱. «شاعر بزرگ شما» اشاره است به شکسپیر، نمایشنامه‌نویس بزرگ انگلیسی، و «بحث در این است...» دنباله مصرع اول حدیث نفس هملت در پرده دوم از صحنه سوم نمایشنامه هملت اثر شکسپیر، که جا دارد قسمتی از آن را از ترجمه بی‌همتای مجتبی مینوی نقل کنیم:

بیودن، یا نبودن: بحث در این است: آیا عقل را شایسته‌تر اینکه مدام از منجنیق و تیر دوران جفایشه ستم بردن، و یا بر روی یک دریا مصائب تیغ آهیختن، و از راه خلاف ایام آنها را سر آوردن؟ بمردن، خواب رفتن، بس؟ و بتوانیم اگر گفتن که با یک خفتن تنها همه آلام قلبی و هزاران لطمه و زجر طبیعی را که جسم ما دچارش هست پایان می‌توان دادن، چنین انجام را باید به اخلاص آرزو کردن. بمردن؛ خواب رفتن؛ خواب رفتن! یحتمل هم خواب دیدن!

۴۲. «سلحشورنامه» را برای رمانس romance برگزیده‌ام- به قیاس از شاهنامه. واژه رمانس ابتدا برای فرانسه قدیم به عنوان زبانی مشتق از لاتین یا رمی roman به کار برده شده تا از خود لاتین متمایزش سازد. بعدها رمانس به هر اثر مکتوب به زبان فرانسه اطلاق می‌گردد، و چون قصه‌های سلحشوران و اعمالشان شکل غالب ادبیات فرانسه قدیم بوده، واژه رمانس تنها به این قصه‌ها اطلاق گردید.

۴۳. دوور Dover، یکی از دو بندر انگلیس است که کشتی از آن راه می‌افتد و پس از

- گذشت از «کانال انگلیس» به فرانسه می‌رود.
۴۴. قایق دو دکله را از ناچاری در برابر Brigantine گذاشته‌ام. Brigantine قایقی است با بادبان لچکی و افرازش چهارگوش پیش دکل و افرازش پس و پیش دکل اصلی.
۴۵. تنبول یا تملول، درختچه‌ای از تیره بیدها، از دسته فلفلها که گیاه بومی هند و مالزی و فیلیپین است و در هندوچین و ماداگاسکار و آفریقای شرقی نیز می‌روید. برگ خشک شده این گیاه طعمی معطر دارد و از آن ماده‌ای به نام بتل استخراج می‌کنند. این ماده مستخرج دارای اثر قابض و اشتهاآور و ضد کرم است.
- به نقل از فرهنگ معین
۴۶. ابوالهول Sphinx، هیولایی افسانه‌ای که سر و چهره و دستهایش به دختری جوان شبیه بود، صدای مردان داشت، تن سگ، دم مار، بال پرندگان و چنگال شیر. منشأ Sphinx اساطیر مصر قدیم و همان است که بعدها ابوالهول خوانده شد و مظهر فراوانی و خورشید و حاصلخیزی آبهای پربرکت نیل بود. بعدها به اساطیر یونانی راه یافت و «طراح معما» نام گرفت. مظهر رازهای ناگشوده و منهدم‌کننده طبیعت بود. در برابر آدمیان رازهایی می‌نهاد و چون موفق به حلشان نمی‌شدند، آنها را می‌بلعید.
۴۷. استیکس Styx، یکی از رودخانه‌های چهارگانه دوزخ، که در اساطیر یونان رود اصلی قلمرو مرگ به شمار می‌رفت و نه بار بر گرداگرد دوزخ می‌گشت. ارواح کسانی که پس از مرگ با تشریفات مذهبی به خاک سپرده نشده بودند می‌بایست صد سال در ساحل این رود سرگردان بمانند تا اجازه عبور از آن یابند و به دنیای خاص ارواح بروند. استیکس در اصل رودخانه‌ای بود در شمال یونان که اکنون «ماورونرو» (آب سیاه) نامیده می‌شود. جلوه سیاه‌رنگ آبهای سرد آن همواره یونانیان را از آن می‌ترسانید.
۴۸. در «سفر آفرینش» چنین آمده: «و آدم گفت همانا این است استخوانی از استخوانهایم و گوشتی از گوشتم.»
۴۹. مقایسه شود با گفتار عیسی (انجیل متی): «آنگاه عیسی وی را گفت شمشیر خود را در نیام کن، زیرا هر که شمشیر گیرد به شمشیر هلاک گردد.»
۵۰. زامبوانگا Zamboanga، شهری در ساحل جنوب غربی میندانائو از جزایر فیلیپین.

۵۱. ویلیام هنری هیز، اهل کلیولند از ایالت اوهایو، و جورج پیز، از ماجراجویان و دریازنان به نام دریای جنوب که هر دو در دهه ۱۸۷۰ به مرگی وحشتناک جان سپردند.
۵۲. Melanesia، گروهی از جزایر در اقیانوس اطلس، در شمال شرقی استرالیا.
۵۳. Malaita، جزیره‌ای آتشفشانی در شمال شرقی گوادال کانال Guadal Canal.
۵۴. Mindanao، دومین جزیره بزرگ فیلیپین (بعد از لوزان Luzan) در منتهای جنوبی مجمع‌الجزایر مالایا.
۵۵. Tagal یا تاگالوگ Tagalog، یکی از نژادهای مسیحی مالایایی، که عمدتاً اهل جزیره لوزان در فیلیپین می‌باشند.
۵۶. تنگه ماکاسار Macassar Strait، ترعه‌ای پهناور بین برنو و سلب.
۵۷. پاولو لاوت Poulo Laut، جزیره‌ای دور از ساحل جنوب شرقی برنو. «پاولو» یعنی جزیره و «لاوت» یعنی دریا.
۵۸. تنگه سوندا Sunda Strait، ترعه‌ای بین جاوه و سوماترا.
۵۹. انسان-جانور Man-beast، مانند سنتور Centaur، نیمه آدم، نیمه اسب یا مینوتور Minatour (آدم گاو) نیمه گاو، نیمه انسان.